



دیوان حکیم فرخی سیستانی



تهران • ۲۰۳۵

313027
29.8.95

0164



دیوان حکیم فرخی سیستانی



چاپخانه وزارت اطلاعات و جهانگردی

تهران ، ۲۵۳۵

ADIC



ذاتی قلمی کتاب



KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No 313627

Dated 24.0.95

Handwritten signature/initials in blue ink.

فهرست مطالب

صفحه	صفحه
قصاید	۱ تا ۴۱۱
مضارع نخستین	
برآمدن پیلگون ایری ز روی نیلگون دریا	۱
نیلگون پرده بر کشید هوا	۳
دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب	۴
تاییدی از دل و از چشم من آرام و خواب	۷
سپیده دم که هوا بر کشید پرده شب	۸
چو سیرگشت سر نرگس غنوده ز خواب	۱۰
باغ دیبا رخ پرند سلب	۱۲
روژه از خیمه ما دوش همی شد پشتاب	۱۴
ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب	۱۶
ای ملک گیتی گیتی تراست	۱۸
ای فعل تو ستوده و گفتارهای تراست	۲۰
گرچون توبه ترکستان ای ترک نگار است	۲۱
ای وعده تو چون سر زلفین تو تراست	۲۲
من ندانم که عاشقی چه بالاست	۲۴
ترک من بر دل من کامروا گشت و رواست	۲۵
دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست	۲۷
همی تا خسرو غازی خداوند جهان شد	۲۸
یمین دولت شاه زمانه بادل شد	۳۳
چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد	۳۵
خسرو می خواست هم از بامداد	۳۶
ای همه ساله زخوی تودل سلطان شد	۳۷
هر روز مرا عشق نگاری به سر آید	۳۸
هر که بود از یمین دولت شد	۳۹
ای دل من ترا بشارت باد	۴۰
عاشقان را خدای صبر دهاد	۴۲
ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شد	۴۳
ای دل میرا ولیا به تو شد	۴۴
از باغ یاد بوی گل آورد بامداد	۴۵
گرفته آیین جهان از سر همی دیگر شود	۴۶
قوی کننده دین محمد مختار	۴۹
به فرخنده فال و به فرخنده اختر	۵۱
هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار	۵۳
مرادی عاشقی گفت ای سخنور	۵۷
بهار تازه دمید ای به روی رشک بهار	۵۸
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر	۶۳
ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار	۷۰
ای ز جنگ آمده و روی نهاده به شکار	۷۵
ای آنکه همی قصه من پرسی هموار	۷۶
بخندد همی باغ چون روی دلبر	۷۸
سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار	۸۰
یار آن اثر مشک نبوده است پدیدار	۸۳
شهر غزنین نه همانست که من دیدم یار	۸۴
عشق خوشست از ضاعت بود از یار	۸۷
ای زینهار خوار بدین روزگار	۸۹
دل من لاغر کی دارد شاهد کردار	۹۲
دی ز لشکر که آمد آن دلبر	۹۴
چهار چیز گرین بود خسروان را کار	۹۶
رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر	۹۸
ای دریا دل من کان صنم سیمین بر	۹۹
مرحبا ای بلخ بامی همه باد بهار	۱۰۱
شبی گذاشته ام دوش خوش به روی نگار	۱۰۲
ای دل توجه گوئی که زمن یاد کند یار	۱۰۴
مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار	۱۰۶
بامن امروز که بوده است بدین دشت اندر	۱۰۸
نبوده عاشقی اسنبل مر مرا در خور	۱۱۰
ای از در دیدار پدید آی و پدید آن	۱۱۲
ای سرایای سرشته ز می و شیر و شکر	۱۱۳

۱۷۵	آن کیست کاندرا آمد بازی کسان ازین در	۱۱۵	ای دل ناشکیب مژده بیار
۱۷۷	یرگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر	۱۱۷	دوش متوارنک به وقت سحر
۱۷۸	تیک اختیار کرد خداوند ما وزیر	۱۱۹	سروی گر سرو ماه دارد بر سر
۱۸۰	ای ترک دل فریب دل من نگاهدار	۱۲۰	مرا پیرسید از رنج راه و شغل سفر
۱۸۱	باری ندانست که چه خوداری ای پسر	۱۲۳	خیز تا هر دو به نظاره شویم ای دلبر
۱۸۲	مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در	۱۲۵	هر که را مهرت است اندر سر
۱۸۳	ای غایب کشیده ترا دست روزگار	۱۲۷	این هوای خوش و این دشت دلارام نگر
۱۸۴	دل من نمی نشود بر فراق یار صبور	۱۲۸	همی نسیم گل آرد به باغ بوی بهار
۱۸۵	کوس فروگرفت ماه روزه بیکبار	۱۳۰	کاشکی کردی از عشق حذر
۱۸۷	یاد باد آن شب کان شمع خوابان طراز	۱۳۱	ای پسر جنگ بنه بونه بیار
۱۸۸	سرو ساقی و ماه رود نواز	۱۳۳	ترک مدهو من از خواب گران دارد سر
۱۹۰	آشتی کردم بادوست پس از جنگ دراز	۱۳۵	مرا این عاشقی خوش بود هموار
۱۹۲	برکش ای ترک و یک سو فکن این جامه جنگ	۱۳۷	بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
۱۹۳	خدا یگان جهان خسرو بزرگ اورنگ	۱۳۸	ز بس پیچ و چین است و خم زلف دلبر
۱۹۵	مرا سلامت روی تو یادای سرهنگ	۱۴۱	ماه دوهفته من برد ماه روزه به سر
۱۹۷	چه فسون ساختند باز و چه رنگ	۱۴۳	بدین خرمی و خوشی روزگار
۱۹۸	همی بنفشه دم زلف آن سرهنگ	۱۴۴	یک روز مانده باز ز ماه بزرگوار
۲۰۰	تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده به فال	۱۴۶	تا خم می را یگانه ماه دوشین سر
۲۰۱	همیشه گفتمی اندر جهان به حسن و جمال	۱۴۷	ای ترک همی باز شود دل به سرکار
۲۰۳	عشق تو و یار تو و نوروز و سرسال	۱۴۹	برفت یار من و من نژند و شیفته وار
۲۰۵	تا خزان ناخشن آورد سوی بادشمال	۱۵۰	حدیث تو شدن ماه شنیده ای به خبر
۲۰۷	بگذرانیدی سپاه از روی دریا بقیاس	۱۵۲	غم نادیدن آن ماه دیدار
۲۰۸	مجلس بسازای بهار پندرام	۱۵۳	شمار روزه همی برگرفت روزه شمار
۲۰۹	دوش تا اول سپیده بام	۱۵۵	ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
۲۱۱	عید عرب گشاد به فرخندگی علم	۱۵۷	امسال تازه روی تر آمد همی بهار
۲۱۲	گل بخندید و باغ شد پندرام	۱۵۹	پشت من شکست همچون پرشکن زلفین یار
۲۱۵	همی روم سوی معشوق با بهاریم	۱۶۰	ای با لب پر خنده و با شیرین گفتار
۲۱۶	ای شهی کز همه شاهان چو همی درنگم	۱۶۱	ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر
۲۱۸	روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم	۱۶۳	بردم این ماه به تسبیح و تراویح به سر
۲۲۱	ای ز سیمینه فکنده در بلورینه منام	۱۶۵	چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
۲۲۳	جشن سده و سال نو و ماه محرم	۱۷۰	چند روز است که از دوست مرا نیست خبر
۲۲۵	بنفشه زلف من آن سرو قدسیم اندام	۱۷۱	دل من در جنبش آمد باز دیگر
۲۲۷	کی نشینم نگارا من و تو هر دو بهم	۱۷۲	دوش ناگاه به هنگام سحر
۲۲۸	بفرود دست بر من خطر و قیمت نسیم	۱۷۴	بوستان سبز شد و مرغ درآمد به صغیر

۲۹۳	سیه زلف آن سرو سیمین من	۲۳۰	باربر بست مه روزه ویر کند خیم
۲۹۵	اندر آمد به باغ بادخزان	۲۳۱	بر بناگوش توای پاکتر از در یتیم
۲۹۶	بت من آن بدو رخ چون شکفته لالهستان	۲۳۲	خداوند ما شاه کشور ستان
۲۹۷	پیچان درختی نام او نارون	۲۳۴	بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان
۲۹۹	دی به سلام آمد نزدیک من	۲۳۶	بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان
۳۰۱	چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان	۲۳۸	چهاروز افزون عالی دولست این دولت سلطان
۳۰۳	ای پسر نیز مرا سنگدل و تندمخوان	۲۴۳	ای شهریار بیقرین ای پادشاه پاکدین
۳۰۴	من پار دلی داشتم بسامان	۲۴۶	عید فرخ باد پر شاه جهان
۳۰۵	بوستان نیست روی کوبک من	۲۴۸	بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان
۳۰۶	باغ پر گل شد و صحرا همه پرسوس	۲۴۹	جاودان شادباد شاه جهان
۳۰۸	مراد لیست که از چشم بد رسید بیجان	۲۵۱	ای ندمان شهریار جهان
۳۱۰	با کاروان حله برفتم ز سیستان	۲۵۳	سوسن داری شکفته پر مه روشن
۳۱۲	ای عهد من شکسته بدان زلف پر شکن	۲۵۵	گفتم مرا سه بوسه ده ای شمس بتان
۳۱۴	چون بسیج راه کردم سوی پستاز سیستان	۲۵۶	هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان
۳۱۸	اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن	۲۵۹	سرودیدمستم که باشد رسته اندر بوستان
۳۱۹	این خانه مبارک و باغ باقرین	۲۶۱	نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان
۳۲۰	ای برگزیده از ملک آن پایگاه تو	۲۶۳	همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین
۳۲۱	سروی شنیده ای که بود ماه بار او	۲۶۴	ای نیمشب گریخته از رضوان
۳۲۲	ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه	۲۶۷	خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان
۳۲۴	با من بهش بهار بهم بود چاشنگاه	۲۷۰	مکن ای دوست به ما بد نتوان کرد چنین
۳۲۵	به فرخی و به شادی و شاهی ایران شاه	۲۷۱	چشن فریدون خجسته باد و همایون
۳۲۶	هر که خواهنده دین باشد وجوینده راه	۲۷۳	آن کمر باز کن بتازمیان
۳۲۸	زلف مشکین نوزان عارض تابنده جوماه	۲۷۴	دیو دیوانه بر آشفست و بزه کرد کمان
۳۲۹	عروس ماه نیسان راجهان سازدهمی حجله	۲۷۵	همه گره گرهست آن دوزلف چین در چین
۳۳۱	بامدادان پگاه آمد باروی چو ماه	۲۷۷	ای روی نکو ، روی سوی من کن و بنشین
۳۳۳	عیدخوبان سرای آمد و خورشید سپاه	۲۷۹	تا پرنیان سبزی برون کرد بوستان
۳۳۴	از بی تهنیت روز نو آمد بر شاه	۲۸۱	چو زرشند زران، از چه ؟ از نهیب خزان
۳۳۵	زمانه رغم مرا ای به رخ ستیزه ماه	۲۸۲	ای برین شاه ایران از کجا رفتی چنین
۳۳۷	به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه	۲۸۴	بدان خوشی و بدان نیکویی لب و دندان
۳۳۸	ای رسانیده مرا حشمت و جاه توبه جاه	۲۸۶	میخ بگشاد و دیگر باره بفروخت جهان
۳۳۹	آن سمن عارض من کرد بناگوش سپاه	۲۸۸	مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان
۳۴۱	ای صورت بهشتی در صدره بهای	۲۸۹	آمد آن تو بهار توبه شکن
۳۴۳	یکی گوهری چون گل بوستانی	۲۹۰	نگار من آن لعبت سیمین
۳۴۴	هنگام گلست ای به دوزخ چون گل خود روی	۲۹۲	گفتم گلست یاسمنست آن رخ و ذقن

۴۱۲	چکنم دل که همه درد و غم من زدلت	۳۴۵	مهرگان آمد و سیم رخ بچنبید از جای
۴۱۲	طرب کنم که مرا جای شادی و طربست	۳۴۷	ای دوست به صد گونه بگردی به زمائی
۴۱۲	باز یارب جویم از هجران دوست	۳۴۸	به من بازگردای جوان و جوانی
۴۱۳	مرا گر جویم دوستداری نباید	۳۵۰	همی سراید چنگ آن نگار چنگسرای
۴۱۳	همی روی و من از رفتن تو ناخشنود	۳۵۲	دل من همی جست پیوسته یاری
۴۱۳	نگارمن چو ز من صلح دید و جنگ ندید	۳۵۴	ای باد بهاری خبر باغ چه داری
۴۱۴	بوسه ای از دوست بیردم به نزد	۳۵۶	دل من خواهی و اندوه دل من فیزی
۴۱۴	سر زلف تو به مشکست و به مشک ناب ماند	۳۵۷	گر مرا از تو به به بوسه نباشد نظری
۴۱۴	از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد	۳۵۹	ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری
۴۱۴	این منم که تو مرا حال بدین جای رسید	۳۶۱	دل مهریان گشت بر مهریانی
۴۱۵	هندوی بد که ترا باشد و زان تو بود	۳۶۳	مرا دل بست گروگان عشق چندین جای
۴۱۵	شه زاولستان محمود غازی	۳۶۴	دوش همه شب همی گریست بزاری
۴۱۵	بامدادن پگاه آمد برسته کمر	۳۶۶	مهرگان رسم عجم داشت به پای
۴۱۶	بهشت روی منا گر همی روی به سفر	۳۶۷	هزار منت بر ما فریضه کرد خدای
۴۱۶	عشق آتش نیست کآب نباید بر او ظفر	۳۶۸	باغیست دلفروز و سرایست دلگشای
۴۱۶	آزار داری ای یار زیرا که یک زمستان	۳۶۹	ای ترک دگر خیره غم روزه نداری
۴۱۷	تا کی بود این شوخی و تا کی بود این چنگ	۳۷۰	خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
۴۱۷	ندهم دل به دست تو ندهم	۳۷۲	دل من همی داد گیتی گواهی
۴۱۷	ای رفته من از رفتن تو باغم و دردم	۳۷۴	تا دل من ز دست من بستدی
۴۱۸	خدای داند بهتر که چیست در دل من	۳۷۴	ز فخدائی چون سیم و براو از شبه خالی
۴۱۸	نوبهار آمد و بشکفت بیکبار جهان	۳۷۶	ای پسر هیچ ندانم که چگونه پری
۴۱۸	باغبان زیر سروین منشین	۳۷۸	ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی
۴۱۹	چو روی تو نبود لاله بهاری نه	۳۷۹	چون موی میان داری چون کوه کمر داری
۴۱۹	ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی		ترجیعات
۴۱۹	ای جهانی ز توبه آزادی		ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
۴۲۰	ای ترک حق نعمت عاشق شناختی	۳۸۰	همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
۴۲۰	گفتم چوبه گرد سمت سبیل کاری	۳۹۱	ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد
۴۲۱	ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری	۴۰۴	قطعات و غزلیات
۴۲۱	من بدین بیدلی و دوست بدین سنگدلی		خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم
۴۲۱	بر وعده مرا شکیب فرمای	۴۱۱	همه تعیم سفر رفتن سربش دیدم
۴۲۲	لطفی اگر کنی به نگاهی چه می شود	۴۱۱	به حق آنکه مرا هیچ کس به جای تو نیست
	رباعیات	۴۱۱	سیاه چشم مهر تو غمگزار منست
۴۲۲	(از شماره ۲۵۳ تا شماره ۲۸۸)		

به نام خداوند جان و خرد

در مدح یمن الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتگین غزنوی

بر آمد بیلگون ابری زروی تیلگون دریا چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
 چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده چو گردان گردیاد تندگردی تیره اندروا
 بیایدو ذهم یکست و گردان گشت برگردون چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
 تو گفتی گرد زنگارست بر آینه چینی تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه گون دینا
 بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش بیک ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
 تو گفتی آسمان در یاست از سیزی و برویش به پرواز اندر آورده ست ناگه بچگان عنقا
 همی رفت از برگردون گهی تادی گهی روشن وزو گه آسمان پیدا و گه خوشید ناپیدا
 بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه بکردار عبیر بیخته بر صفحه مینا
 چو دودین آتشی کآبش بروی اندر زنی ناگه چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
 هوای روشن از درنکش مفر گشت و شد تیره چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا
 یمن دولت و دولت بدو آراسته گیتی امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا
 قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور ملک فعل و ملک سیرت ملک سهم و ملک سیما
 شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بریاید زیم نه منی گرزش به جابلقا و جابلسا
 دل ترسا همی داند کزو کیش تبه گردو لباس سوکواران زان قبل پوشده همی ترسا

خداوش بدسگالان را بداند که نه همی بکشد
دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت بنداری
امید خلق غواصست و دست را داد دریا
گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساخت
گراسکندر چو بودی به ملک و لشکر و بازو
جهان را برترین جایست زیر پای تختش
صفات قصر او بشید خورای کبره و زان پس
زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز
چو مدحش خواند توانی چه گوید او چه ناگوید
بیاید هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت
ز خشم و قوتش جایی که اندیشد دل بخرد
نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت
ز خشمش تلخ تر چیزی نباشد در جهان هرگز
دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهن کش
ای شاهای که از شاهان نیامد کس ترا همسر
به هر می خوردنی چندان به ما بر زرتودر پاشی
امیرا! خسروا! همانا عهد کردهستی
تو از دیدار مادح هم چنان شادان شوی شاها
طواف ز ایران ببتم بگرد قصر تو داریم
ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی
هر آنکس که زبانش دارد همیشه آفرین خواند
ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون

که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را اگر ما
که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خدا
به کام خویش برگردد گهر غواص از دریا
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری بهنا
نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا
چنانچون برترین برجست مرخوردید را جزوا
خیال قصر او ببند بخلد اندر همی حورا
دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا
چو رویش دیدت توانی چه بینا و چه نابینا
خلائق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا
ز جو دو همتش جایی که اندیشد دل دانا
نه دریا را بود درازی نه گردون را بود بالا
ز تلخی خشمش او نشگفت اگر الوا شود حلوا
از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا
ای امیری که از میران نباشد کس ترا همتا
که از بس رنگ زرتو سلب ز دین شود بر ما
که گنجی را بر اوقشائی چو بر کف بر نهی مهیا
که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا
همانا قصر تو کعبه ست و گرد قصر تو بطحا
که پیش تو جبین بر خاک نهاده ست چون مولا
بر آن کو آفرین تو به یک لفظی کند املا
که لفظ اندر ثنائی تو همه یکسر شود غرا
چو بر دیبای فیروزه فشانده لؤلؤ لالا

گاهی چون آینه چینی نماید ماه دو هفته
عدیل شادکامی باش و جفت ملک باقی
گهی چون مهره سیمین نماید زهره زهرا
قرین کامگاری باش و یار دولت برنا
که از دست بت خلق، که از دست بت یغما
میان مجلس شادی، می روشن ستان دایم

۲

مدح خواجه عمید ابو منصور سید اسعد گوید

باغ بنوشت مفرش دیبا	نیلگون پرده بر کشید هوا
و آسمان گشت سیمگون سیما	آبدان گشت نیلگون رخسار
گر بر اندازی آب را بهوا	چون بلور شکسته، بسته شود
بر درختان صحیفه مینا	لوح یاقوت زرد گشت بیباغ
تا درو زاغ برگرفت نوا	بینوا گشت باغ مینا رنگ
اندر آن مجلسی که نیست نوا	مطرب بینوا نوا نزنند
از چه رخ زرد گشت و پشت دونا	گر نه عاشق شد دست پر که درخت
که از وزر ساو گشت گیا	باد را کیمیای سوده که داد
بس بود سرخ روی خواجهما	گر گیا زرد گشت باک مدار
هر چه سعدست زیر هفت سما	خواجه سید اسعد آنکه ازوست
آنکه با امرا و یکیست قضا	آنکه با رای او یکیست قدر
زیر اعلام همتش دنیا	زیر تدبیر محکمش آفاق
در شکستست زایش دریا	تا بدریا رسید باد سخاش
وان دگر جودها همه اجزا	کل جودست دست اودایم
خدمت او ملک کند فردا	هر که امروز کزد خدمت او
عالم او را دهد عنان عنا	هر که خالی شد از عنایت او
مسند او مناو صدر صفا	زایرانرا سرای او هر مست

هر كه تنها شود ز خدمت او
 جز بدو سازوار نیست مدیح
 آفرین خدای باد بر او
 بابها گشت صدر و بالش ازو
 او کند فرق نيك را از بد
 خاطر من مگر بدمخت او
 گرچه دورم بن ز خدمت او
 هر زمان مدحی فرستم نو
 او سزاوار تر بمدح و ثناءست
 ای ستوده خوی مننوده سخن
 گر بخدمت میادیم بر تو
 تا ز درگاه تو جدا گشتم
 فرقت پرده تو گشت مرا
 من بدمخ و دعا زدستم چنگ
 تا نبارست مایه مؤمن
 شادمان باش و بخیار و عزیز

دارمدح امیر محمد بن محمود بن سینک گنیم

دوست دارم کودک سیمین بر بیجا ده لب
 خاصه یاروی سپید پاک چون تابنده روز
 هر که مرا زینگونه باشد ماهروی مشکوی
 تا ستاده است از دو چشمش بر نباید داشت چشم
 هر کجا زیشان یکی بینی مرا آنجا طلب
 خاصه باموی سیاه و نیره چون تار یک شب
 نیست معذور ار یا ساید زمانی از طوب
 تا نشسته است از دو لبش بر نشاید داشت لب

گرم ازین کودک بت روی دادستی خدای
 ای خوش ازین پیشتر کاندرا سزایم زین صفت
 با سزینهای سپید و گدرد چون تل سمن
 از دلان امی و مغزی چون غزلهای شهید
 گر تهنی شد زین بنان اکنون سرایم پاک نیست
 بادشاه زاده محمد خسرو پیروز بخت
 خسروان را اگر نسب نیکو ترین چیزی بود
 ای قرین آورده اند از فضل پر خوی ملک
 پیش از این هر شاهمی و هر خسروی فرزندان را
 بهمن آنگه رستم را چند گه شاگرد شد
 همچنان کی خسرو و اسفندیار گردد را
 تو هم از خوردی بدانستی همه فرهنگها
 تودلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر
 در هنر شاگرد خویشی چون نکو تر بنگری
 هم خداوند سخایی هم خداوند سخن
 جز ملک معبود را هر خسروی را خسروی
 پادشاهی چون تونی از پادشاهان جهان
 فرشاهی چون توداری لا جرم شاهی تو است
 عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج
 کرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق
 نامه فتح تو از شام آید و دیگر از مصر
 خانه بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب
 و در بر این سوی دیگر فرمان دهد شمشیر تو
 همچنان چون طبع تو برادر مردی شیفه ست

بر لب او یوسه ها میداد می دادن
 کدکان بودند سیمین سینه وزیرین سلب
 بامیانهای هزار و زار چون تار قصب
 وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب
 دل پرست از آفرین خسرو خسرو نسب
 سرفراز تاجداران عجم و آن عرب
 هم نسب دارد ملک زاده ملک و هم حسب
 ای هزینه کرده ملک و مال بر نام و نسب
 از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب
 تا خصالتش بیخل گشت و فعالش منتخب
 رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
 ناکشیده دل شاگردی و نادیده تعب
 زان همی باشی جواهر زین همی باری ذهب
 فضلهای خویشتن را هم تو بدستی سبب
 هم خداوند حسامی هم خداوند حسب
 هیچ خسرو را نباید زین که من گفتم غضب
 پادشاهی را به تست ای پادشاه زاده نسب
 من چه دانم کردن از پیداستی خار از طلب
 مخاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
 گردن گردن کشان را نرم گردان چون نسب
 منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب
 گنجهای مغربی از دست تو گردد خرب
 فرد گرداند ز خانات تا که چین از قرب
 ای من و خون ریختن دارد سبب

اندر آن صحرای که شبران ده لشکر صف کنند
 چشمه روشن نبیند دیده از گرد سپاه
 گشته از تبر خدنگ اندر کف مردان بچنگ
 سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته
 تیغها چون ارغوان و رویها چون شبنم
 چون همای رایت توروئی بنماید زدور
 نامجویانشان بجای نام پیسنند ننگ
 رزمگنزیشان چنان گردد که پندازی بود
 جامه نادرخته پوشدهم از زور نخست
 ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او
 دشمنان تو هر يك دشمنان ایزدند
 از قیاس نام تو مرید سکالان ترا
 گرد بوجهل آنکسی گردد که نندیشد ز جهل
 گر کنی گوید من و تو آسمان گوید بدو
 من یقین دانم همی گر چه رجب دافله است
 ای تمامی طالع سعد تو ناکرده بدید
 ز آنکه زین پس تو بزم هندی و تاب کمند
 بدسکال توره پراهن از بیم مسد
 تا چو یثوریسی بصورت هر یکی چون هم یونه
 تا سازد کامل اندر دایره با منسرح
 شادمان باش ای کریم و در کریمی پی ریا
 دشمنان و حاسدان و بدسکالان ترا
 و آسمان از بر همه بخواند برایشان «اقترب»
 بانگ نند نشود گوش از غوکوس و جلب
 در قها چون کاغذ آماج سلطان بر ثقب
 بر سر خون هم چنان بیجاده گنبد حاجب
 آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و نهب
 زان دولشکرد در زمان بنشیند آشوب و شغب
 پیشدستانشان همی پیشی کنند اندر هرب
 هیبت تو یاد و ایشان کاه و آن صحرای خشب
 هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ و توب
 از محمد باز گردد بازگشت از دین رب
 بر تویك يك از گیتی بر گرفت «قد و جب»
 گاه بوجهل لعین خوانیم و گاهی بولهب
 بولهب را بر خود آن خواند که پیسنده لب
 تو چو او باشی، اگر باشند واکه هم چو جب
 یکشب از ماه مبارک به که سی روز از رجب
 دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر ذنب
 گرد خواهی گردن مرید سکالی را ادب
 باز شناسد همی در گردن خویش از کتب
 شیر و شیر و دیر و دیر و روز و روز و حب و حب
 تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب
 پادشا باش ای جواد و در جواد بی ریب
 مرگش اندر بیکی و زندگانی در تعب

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین سبکتگین

تا بر دی از دل و از چشم من آرام و خواب
عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز
بارخزم زر و زیرو یاردم گرم و زخیر
وین عجایب تر که چون این هشت یارم یاد کرد
زاحت و آرام روح و رانمش و تسکین دل
در رنگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح
این تنم از هجر تو چون برگه بید اندر خزان
روی تو سترد و بر بود و بیفکند و ببرد
خرمی از نوبهار و نازگی از سرخ گل
چار چیز تو نباشد سال و مدهی هشت چیز
چشم تو بی خواب و مهر و روی تو بی سیم و گل
تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همن
میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین
از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض
با هنر دست سخنی و با شرف روی نکو
هرگز او در چار وقت از چار چیز اندر نماند
وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو
هشت چیز او را بر داز هشت مایه هشت چیز
حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا
رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر

گه ز دل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب
مزمرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب
بار و چشم آب و خون و با تنم رنج و عذاب
هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب
لذت و دیدار چشم و زینت و قورشیاپ
خواب و صبر و روح و حوتم دایر افتاد انقلاب
عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
این دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب
چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب
نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب
هر یکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب
جعد تو بی چین و پیچ و زلف تو بی بند و تاب
از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
کایزد او را چند چیز نیک داد از چند باب
از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
با خرد خوی نکو و با سخن فصل الخطاب
همچو هر گز پیش یک نهمت نگشت او را حجاب
وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب
سال و ماه این هشت چیز شد از اینست اکتساب
روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب
خلق او باز از مشاک و خوی او بوی گلاب

در دیار گوزگانان اندر بی عهد قریب
مسجد آینه و عالی منار میمه
از بی خوبی و از بهر صلاح مردمان
دولت و اقبال او بی حیل و بی رنج و دل
هشت چیزش را برابر یافتیم با هشت چیز
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
حزم او را با امان و عزم او را با ظفر
جان نهندش هر زمانی بوی خویش اندر کشد
اصل را دی و بزرگی را دو چیز اندر دو چیز
تابه فروردین زمین از لاله بر پوشد و را
ناچو شهر یور در آید باز گردد عندلیب
شادمان باد او از ایزد پر گناه او را عفو
چار چیزش را میادا جاودانه چار چیز
مدت او را کران و لشکر او را عدد

۵

در تمییزت ولادت پسری از امسر ایو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

بر آمد از سر که روز با ردای قصب
شب سیاه سپه روی داده بود بدین
چو زنگینی که بختنه گشاده باشد لب
همی بر آمد شمعی ز عتیر اشهب
ستارگان که هوای شبنشان مذهب
چو هفت کویا سیمین بر آهین زرب
اگر ستاره هوا دار شب بود چه عجب
سپیده دم که هوا بر درید پرده شب
سپید روز سپه روی داده بود بدین
چنان سیاه و شی اندکی سپید بروی
همی فرو شد شبامه ای ز مشک سیاه
ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم
همی شد از پس شب یا ستارگان پروین
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد

سپیده جامه بر دجامه کز نمایش بود (۱)
 چو غوطه خورد در آب کی بود مرغ سپید
 یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر
 ستاره نی که یکی شاخ ملک و میوه دل
 یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را
 بوقتی آمد کز باختر سپیده پام
 چو بر شکسته سوازی همی گریخت سحر
 ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم
 چو خسرو ملکان عم خویشان محمود
 چو نامور پدر خویش میر ابو یعقوب
 ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان
 خدای در خور هر کس دهد هر آنچه دهد
 خجسته یاد برین خسرو، این خجسته پسر
 امیر در خور خود یافت این پسر ز خدای
 امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود
 بخانه بر جگر دوستان چکانید آب
 بخانه بر سر ژائر نهاد تاج عطا
 بخانه کرد ولی را امید زیر مراد
 بخانه زیر ولی گسترید مفرش ناز
 زهی بملک و مرویت سر ملوک عجم
 هر آن زمین که در و تیغ بر کشی ز نیام
 ترا بمردی و آزادگی میان سپاه
 بتیغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند
 عدو بر زم تو بر مرکبی سوار شود
 از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود

سپید صورت او همچو صورت مشوب (۲)
 ز چشم و دیده نیان شد در آسمان کوکب
 کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
 ستاره نی که یکی پشت نسل و روی نسب
 لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
 همی بر آمد و شب بزد در جناح حرب
 سپیده در دم از چون مبارزی معجب
 که او امیر هتر باشد و امام ادب
 بتیغ در فکند در هزار شهر شغب
 جواد باشد و بخشنده ثواب و ذهب
 چو روز، در گه مولود او، ولایت شب
 در این حدیث یقینند مردمان اغلب
 سپید باد برو جاودانه روی حسب
 چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب
 هزار گونه هنر هر یک از دگر اصوب
 بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
 بتیغ بر دل دشمن نهاد قتل کرب
 بتیغ کرد عدو را ستاره زیر دنب
 بتیغ پیش عدو باز کرد گنج کرب
 زهی بچود و سخا سید ملوک حرب
 چنان بسوزد کز خاک او نروید حسب
 هزار نام بدیعت و احد هزار لقب
 به تیربیل ز سیمرغ بفکندی مخلب
 که چارمرد بود دست و پای آن مرکب
 مخالفان ترا تهنیت کنند به تب

مخالف تو همی مرگت خویشتن طلبید
ادب همه ملکان خصم را بحرب کند
نه زانکه ترسی از ولیک از کریمی خویش
کسی که قید تو کرد از جهان سخاوت تو
سخا نمایی و مردی کنی و داد دهی
همیشه تا بمیان دور مه بود شمعان
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد
نهی مباد سه چیز تو جاودان زسه چیز
چو باغ پر شکفته مجلس تو خرم باد

ز بیم آنکه مرا اورا کنی به تیغ طلب
بوز سرخ کنی خصم خویش را تو ادب
به خشندی چه کنی چون چنین کنی بغضب
ز نام کنیت و از نام ملک و نام خطب
جز این سه چیز نداری درین جهان مکسب
میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب دشمن تو زین جهان عفا و تعب
کف از شراب و کثار از نگار و دل ز طرب
بروی غالیه زلفان یاسمین غنیمت

۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین گوید

چو سیر گشت سز نرگس غنوده ز خواب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز را
ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود
بکشت باد نوزان شمع باغرا و رواست
همی کنند برنگت و بگونه سبب و بهی
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
بر آمد از سر کهسار ها طلایه ابر
کنون کز این چو پر خواص است هوا
بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه
از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی
از آن نبید که چون برفتند بجام بلور

گل کیود فرو خفت زیر پرده آب
فرو کشید زرخ ارغوان کیود نقاب
نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب
اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب
که همچو آدم عزبان همی شود زنیاب
چو جو قهای حواصل که بر کشی بطناب
چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
از آن نبید که برده ست گونه از غناب
گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب

اگر نوا نزنند بلیل خجسته بستم
 بیانگ چنگ و بیانگ رباب کرد همی
 چو زیر چنگه فرو کرد بلیل مطرب
 بهار تازه همی خورد پیش ازین شب و روز
 چو مست گشت برو خواب چیر گفت و بخت
 خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد
 بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید
 سپاه او بهزیمت نهاده روی از بیم
 بگشته گونه برگ درخت سبز از غم
 چه گفت؟ گفت مرا اگر طلب کند روزی
 نصیر دولت و دین یوسف بن ناصردین
 یکام آرزوی دشمنان بدست خزان
 خزان خیره بشیمان شود ز کرده خویش
 بتیک و بدش از ایزد همه خلایق را
 که باشد آنکه مرا و اخلاف کرد و نگردد
 بدست اوست همه علم حیدر کرار
 ایا بیزمگه آزاده تر ز صد حاتم
 زمانه امر ترا خادمیست از خدام
 فلک چو غیبه جوشن ستاره زان دارد
 همی برون جهد از آسمان ستاره شب
 در مصیبت خصم از نه تیغ تست چرا
 هزار بار بدست تو آن مبارک تیغ
 بسا تا که چو قارون فرو شود به زمین
 ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر

نوا زنند ما دست مطرب و مضرب
 هزارستان با بلیل خجسته خطاب
 هزارستان بگشاد روده های رباب
 ز دست باغ به جام گل شکفته شراب
 ز بسکه خورد بیباغ شکفته بادۀ ناپ
 بدان تست که کند خانه بهار خراب
 بدست دشمن و خانه شده خراب و بیاب
 شهاب و از همی رفت هر یکی بشتاب
 بگشته گونه و لرزنده گشته چون سیماب
 برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب
 چراغ اهل هندی شمشه اولوالالباب
 مرا فرو نگذارد چنین به رنج و عذاب
 چنانکه بدکشانی بر ضراط روز حساب
 امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
 بفال بد ز سر می کنش تعب غراب
 بنزد اوست همه عدل عمر خطاب
 ایا بیزمگه مردانه تر ز صد سهراب
 فلک سرای ترا حاجیبست از حجاب
 که بی درنگ برو گرز بر زنی بشتاب
 ز بیم تیرت و بر قول من دلیل ، شهاب
 چو او بچند خصمان تو شوند مصاب
 ز خون دشمن تو کرد روی خویش غضاب
 بدانگهی که تو شمشیر بزکشی ز قراب
 چنان ملید که طیدگوی گرد بر طباطب

زیور تو برمد بر شیخ بلند پلنگ
ایا طریق خرد باز دیده از هر روی
شرف کند ز تو علم و بنازد از تو ادب
میخوان کتاب سیر ز آنکه خوب سیرت تو
خدا یگانا شاهنشها خداوندا
ز من بشکر تو فضیلت همی سؤال کند
بقدر خدمت باشد ثواب شکر و مرا
سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد
چو نشئه گشته و گم بوده مردمی بودم
مرا بفضل تو آب داد و راه نمود
همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم
جهان بکام تو داراد و رهنمون تو باد
خجسته بادت و فرخنده مهرگان و بتو
چنان که هرگز تا بسوده ای فتافه ای
ز طاعت یزدان و محبت سلطان

۷

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین

باغ دیبا رخ پرند سلب
که دهد آب را ز گل خلعت
که بهشتی شود پراز حورا
برم سیر بر فکنده بلند
برستان گشت چون ستبرق سیر
حسد آید هنی ز پس گلها
لمیگر گشت و لمیهاش عجب
گاهی از آب لاله را مرکب
که سپهری شود پراز کوکب
شاخ او کرده بسدین مشجب
آسمان گشت چون کبود قصب
آسمان را ز بوستان هر شب

آب هم رنگ صندل نبوده است
سبزه گشت از در سماع و شراب
هر گلی را یشاخ گلبن بر
بلبلان گویا خطیبانند
باز بر ما وزید باد شمال
بوستان شکفته پنداری
میر یوسف برادر سلطان
چو در اعتصمست وقت نشاط
خشم او بر قیادی دریا
وقت فخر و شرف سخاوت وجود
از کف او چنان هراسید بخل
زانکه هم نگدوی دشمن اوست
خواسته بدهد و نخواهد شکر
ای تر ارمدمی شریعت و کیش
زر چو کاهست و دست را در تو باد
خلق را بر تراز پرستش تو
هر که را دستگاه خدمت تست
باهمه مهتران یکپشت بکنش
از پی خدمت مبارک تو
مر تو را معجزاتهای قویست
روز هیچجا که بر کشی ز نیام
نشانند ز بس طبلد مرغ
هر که چنانچنگ ساختنی بر خون
هر که با تو به چنگ گشت دچار

خاک همبری عنبر اشهب
روز گشت از در نشاط و طرب
زند باقیست با هزار شغب
بر درختان همی کنند خطب
آن شمال خجسته پی مرکب
دارد از خلعت امیر سلب
ناصر علم و دستگیر ادب
غفو را گوهرست گاه غضب
گزر پرو حلم نیستی اغلب
به دل و دست او کنند نسب
که تن آسان نندرست از تب
نهد در خزانه هیچ ذهب
این صوابست و آن در گرابوب
ای تو چو د ملت و مذهب
پیشگاه خزانه تو مهلب
نیست چیزی پس از پرستش رب
بس عجب نیست گر بود معجب
هر که را خدمت بود مکسب
مهتران کهتری کنند طلب
ز پر شمشیر تیز و زیر قصب
خنجری چون زیانه بی زلف
که حمل برج اوست با عقرب
بتوان راند زورق و زرب
با ظفر نژد او یکپشت هرب

دشمنست هر کجا نگاه کند
 مسکن دشمن تو بود و بود
 ای بازادگی و نیکجویی
 آنچه تو کرده ای بدانند سال
 بازگیری بتیغ روز شکار
 باز کردی بتیغ وقت شکار
 جز تو نگرفت کرگرا بکمند
 بس مبارز که زیر گرز تو کرد
 کشتن شیر شرزه تب
 تا بود سیستان برابر بست
 تا بنحر اندرست وال و نهنگ
 شادمانه زی و تن آسان باش
 سال امسال تو ز پار اجود
 می ستان از کف بتان چگل
 آنکه زلفش چو خوشه غنچهست
 دایم از مطربان خویش بزم
 شاعرانت چو رودکی و شهید
 پنهان جای اوست یا مهرب
 هر زمینی کز او نروید حب
 نه عجم چون تو دیده و نه عرب
 اندر اخبار خوانده نیست و نه
 کرگ را شاخ و شیر را مغلب
 پیل را ناب و استخوان و عصب
 ای ترا میر کرگ گیر لقب
 پشت چون پشت مردم احب
 چشم زخم تو شاه بود سبب
 تا بود کش برابر نخشب
 تا بگردون پرست رأس و ذنب
 بعدو بازدار رنج و تعب
 روز امروز تو ز دی اطیب
 لاله رخسار و یا سمن غنچه
 لبش از رنگ همچو آب غنچه
 غزل شاعران خویش طلب
 مطربانت چو سرکش و سرکب

۸

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

روزه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب
 قوم را گفتیم چونید شما بان به نیند
 عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
 همه گفتند صوابست صوابست صواب
 نتوان گفت مر او را که ز ما روی متاب
 رفتن او برهاند همگانرا ز عذاب
 چه شود گریزد و گوی پرو و نیک خرام

روژه آزادی تن جوید اورا بچکنم
عید بر ما می آسوده همی عرض کند
گرهسته روی جهان زرد شد از زحمت او
گوشه میکده از باده کنون بینی مست
مغزمان روزه پیوسته تبه کرد و بسوخت
بسرچنگک همی بزکشد ابریشم چنگک
هر دو چون ساخته گردند بر میرشوند
میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین
آنکه صد فضل فزون دارد و هرگز بیکی
خویش را چه ستاید چو ستوده است بفضل
از همه شاهان اورا بهم آمد بجهان
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کزان
گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو
سخن نیکوی ما و سخن او از قیاس
گر سخن گوید آب سخن ما برود
در رسیده است بعلم و بر سیده سخن
هر که گوید ملک عالم معلوم شود
گر سزاوار هوا کام و هوا یابد و بس
هنر آنجاست کنجا بازوی او باشد و نیست
چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت
بر یابد برضای ملک از چنگک ملوک
همه خواهند که باشند چتو و نبوند
نیکبختا که ملک ناصردین بد کز وی
بچنین بار خدایان و بچوین خلفان
تا همی زیر فلک خانه آباد بود

چو اسیران نتوان بست مر اورا بطناب
روژه مارا چو بخیلان بترجم دهد آب
شکر الله که کنم سرخ رخ از باده ناب
مفتی شهر که بد منتکف اندر محراب
ما و این عید گرامی بساع و می ناب
بو که باز بر همی راست کند روه و رباب
وز بر میر بیایند بر ما بشتاب
لشکر آرای شه شرق و خداوند رقاب
خویش را نستودست و نکردست اعجاب
چه نیازست شبه موی جو انرا بخضاب
شرف درس بنبر با شرف درس کتاب
سخنش را بتکلف نتوان داد جواب
تا سخنها شتوی پاکتر از در خوشاب
همچنان باشد چون گرد بنزدیک صاحب
بشود نور ستاره چو بر آید مهتاب
پیش بینیش بداندیشه زود اندر یاب
کائدرین لفظ مخاطب را با اوست خطاب
آنچه او یابد مخلوق ندیده است بخواب
بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب
آن بزرگی که همی یافت بمردی سهراب
ملک دیرینه چو مرغ زده از چنگک عقاب
نیست ممکن که شود هرگز چون باز غراب
بسران خاست چنین پیشرو اندر هر باب
نام او زنده بود دایم تا روز حساب
مکناندا فلک بر شده این خانه خراب

دولت میر قزوی باد و تن میر قزوی
شادمان باد بدین عید و بدین روزه که داشت
بر کف میر می سرخ چو باقوت مذاب
وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

۹

در مدح خواجه جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میسنانی

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب
خمیده گشته از هجران و زرد گشته زغم
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید
فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی
ستارگان همه آنگه شدند و ماه خجل
بر آسمان شب دوشین نماز شام پگاه
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود
اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست
بدین طرب همه شب دوش ناسپیده بام
نماز شام همه نیکوان به عید شدند
بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی
ز دور هر کد مر او را بدید پیر و جوان
به عید رفت بیک نام و باز گشت ز عید
هوا هزار فروخت و مرا دو هواست
هوای صحبت آن ماهروی غایب مویی
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه بر من
امید خدمت آن خواجه پشت راست کند
کمینه مرغی کن باغ او بدشت شود
همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
نزار گشته ز عشق و گداخته ز تمب
نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
بروی روشن او چشم تیره چو شب
گذاو کرد بدین درهمی دور و زود و شب
ز عشق هر که خجل شد از مدار عجب
فرو کشید بر آن روی او کبود قصب
حلال کرد یما بر حرام کرده رب
ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب
همی ز کوس غریب آمد و ز بوق شغب
طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
بخویش لقبی گفت میدا مر حجب
نهاده خاق مر او را هزار گونه لقب
وزان دو دور ندانم شدن بهیچ سبب
هوای خدمت آن خواجه بزرگ نسب
ز جان عزیز ترند اهل علم و اهل ادب
بر آن کسیکه مر او را زمانه کرد احب
ز جنگ باز بستار بر کشد مقلب

بروزِ معركة با دشمنِ خدای ، علی
 گهی که علم افادت کند سجود کند
 ستارگان همه خوانند نام او که بوند
 چنانکه ماه همی آرزو کند که بود
 ز بیم جودش بخل از جهان هزیمت کرد
 عطا فزون کند آنکه کز و شوی نو مید
 بزرگوار عطا های او خطیبانند
 گذر نیاید بر بحر جود او بخورشید
 ایا میسر یرین مرکب تو میدان
 مخالفان تو بر میسر تا بزمند
 اگر مخالف تو زر نشاند اندر باغ
 بدان زمین که بداندیش تو گذشته بود
 کلاه داری و دل داری و نسب داری
 بر آسمان برینی بقدز وین نه عجب
 تو بحر جودی و خلق تو عبودیت شکفت
 اگر به خشک پناه سخاوت تو وزد
 چنانکه گز به حلیب مجلس تو یاد کنند
 همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع
 همیشه تا نبود خانه زحل میزان
 جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد
 خجسته یاد تو عید و جو عید باد مدام

به ذوالفقار نکرد آنچه او کند به قصب
 زین فصاحت او پیش او روان و هب
 بزرگ مرکب او بر کواکب و مثقب
 بر اسب او را آرایش لگام ریلب
 هزیمتی را افسون زننده گشت حرب
 گناه پیش کند عفو ، چون گرفت غضب
 همی کنند و بر هر کجا رسند خطیب
 اگر زمانه بدو اندر افکند و برب
 چنانکه نجم زحل هست مرتوا مرکب
 برون نیاید هرگز ستاره شان ز ذنب
 بوقت بار ، عطا بر دهد بجای عنب
 عجب نباشد اگر تا اید فرود حرب
 بدین سه چیز بود فخر مهران اعلی
 عجب تر آنکه بدین قدر یسینی معجب
 از آنکه زایش بحرست عتبر اشهب
 مکان زر بشود بخاره یر که یخشب
 سرشته مشک شود خاک بر زمین حلیب
 بود پس دو جمادی زونده ماه رجب
 چنان کجا بوزد برج مشتری عقرب
 موافق از تو بر احوت عدو ز تو به کرب
 همیشه روز و شب تو ز یکدگر اطیب

ای ملک گیتی گیتی تو است
 در خور تو زود کردار تست
 نام تو محمود بحق کرده اند
 طاعت تو دینست آنرا که او
 هر که ترا عصبان آورد بدید
 از پی کم کردن بد مذهبان
 سالومه اندر سفری خضر وار
 ایزد کام تو به حاصل کناد
 ناسر آزان چون با سوی
 ای ملکی کز تو بهر کشوری
 گرد سپاه تو کجا بگذرد
 هر که وفادار تو باشد بطبع
 و آنکه دوتا باشد با تو به دل
 گر چه حریضی تو بختگ ملوک
 تیغ تو زوی ملکان دیده نیست
 هر که بنگویزد و شوخی کند
 میری از بهر تو گم کرده راه
 جز در توراه گریزیش نیست
 نعمت ایزد را شاگرد نبود
 کافر نعمت شد و نسیان گشت
 ایزد بگماشت ترا تا بنوی
 هیچکسی راز تو بد نامده است
 حصن خدا نیست شهاب حصن تو

حکیم و فرخنده تر خواهی رواست
 هر چه درین گیتی مدح و ثناست
 نام چنین باید با فعل تراست
 معتقد و پاکدل و یار ساخت
 کافر گردد اگر از اولیاست
 در دل تو زو و شب اندیشه هاست
 خواجه گو جای تو بهد صیانت
 ما ره یار اشب و روز این فضاست
 کایشان گویند جهان چون گیاست
 بهره دیدن گرم و عناست
 چشم مسلمانانرا تو نیاست
 هر چه امیدست مرا زان رواست
 تاذل فرزندان یا او دو تاست
 و رچه تو همیشه همیشه و غاست
 طافت بیکار تو ای شه کراست
 مستحق هریدی و تو فر بلاست
 و رچه بهر گوشه گیری رهنماست
 آمدن او نه بکام و هواست
 گفت چنین نعمت زینا مراست
 کافر نعمت را شدت جزا است
 نعمت او کم شد و دولت یکانست
 کز نه بدان و به تر زان سزا است
 حصن تو دوز از قدر و از قضا است

بسته ایزد یزد از فعل خویش
 هر که بیند تو ملک مبتلاست
 ملک ری از فرط طمان بستدی
 میل تو اکنون به منا و صفاست
 آنچه بهری کردی هرگز که کرد
 یا بتمنا که توانست خواست
 لاف زبانی را کردی بدست
 کایشان گفتند جهانی زان ماست
 شیر ندارد دل و بازوی ما
 روز مصاف و گه ناموس و ننگ
 کوشش ما بردل و بازو گواست
 هر که بما قصد کند پیش ما
 هریکی از ما چو یکی از دعاست
 ازین دندان بکنند هر که هست
 زود چند گر که عمد یا خطاست
 اینهمه گفتند ولیکن کنون
 آنچه بدان بکنند هر که هست
 حاجب تو چون پدری رسید
 گفتم و ناگفته ایشان هب است
 همچو زنا نشان بگرفتی همه
 غیچکسر از جای نیازست خاست
 آنکه سقط گفت همی بر ملا
 اشتلم ایشان اکنون کز خاست
 دار فرو بردی باری دو بست
 آنکه از ایشان بهوی کار کرد
 بسکه ببینند و بگویند کاین
 اینرا خانه بفلان معدنست
 هر که از ایشان بهوی کار کرد
 هیچ شهری پاتو نیارد چرخید
 بسکه ببینند و بگویند کاین
 تهنیت آوردن نزدیک تو
 اینرا خانه بفلان معدنست
 تهنیت گیتی گویم ترا
 هر چه نخواهد دل تو آن تست
 دانه و از رای تو آنگه شدم
 هر چه بدید از خاک و فرو دانه است
 کان ملکی نزد مرا اورا اعطاست
 کاین دتوانگر دلی و از سخاست
 کان ملکی نزد مرا اورا اعطاست

راست خوی تو چو خوی انبیاست	خانه بدینان گیری همه
حاجب تو آصف بن برخیاست	تو چو سلیمانی و زری چون سیا
معنی این لفظانه بر مقتضاست	نی نی این لفظ نباید درست
تو ملکی کاورا احد چون سیاست	آصف تختی ز سیا برگرفت
دولت تو معجزه مصطفاست	معجزه دولت تست او و باز
چندان کاین چرخ فلک را بقاست	دولت و اقبال و بقای تو باد
کاورا مهر تو ز روی ریاست	گم باد از روی زمین آنکسی

۱۱

در صفت گوی بازی سلطان محمود و پسران سدهش بخانه یکی از فرزندان
ای فعل تو ستوده و گذارهاست راست
از کوشش توشاه ، بهر جای هیبتست
فضل ترا جمی نبود منتهی بدید
چوگان زدی بشادی با بدگان خویش
گوی ترا ستاره نیایش کند همی
من خواهمی که چون تو بیدان شتابمی
گر اختیار ما بود آنجای جای مانست
گوی تو بر ستاره شرف داردای امیر
این جاه و این شرف ز تو گوی ترا فرود
پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر
گوی بخدمت تو بدین جایگاه رسید
گر ما که بدگان تو باشیم بگذریم
آنکس که بنده توشدای شاه بنده نیست
ای مهربان لشکر سلطان و آن خویش
مهمان تو به خوان تو بر حق گمان برد

دایم ترا بفضل و با آزادگی هواست
وز بخشش تو میر بهر خاندانی نواست
آترا که از شماره برون شد چه منتهاست
چوگان زدن ز خلق جهان متراسز است
گوید که قدر و منزلت و مرتبت تراست
کاینجای جای مرتبت و عز و کبر ریاست
آنجا یگاه بودن ما نه بدست ماست
گوی به از ستاره ، بجز مرترا کراست
نو آگهی که این سخن بنده است راست
پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهشت
گو را بر آسمان سخن افتاد و نام خاست
از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
آنکس که بنده توشدای شاه پادشاست
امروز میزبان چو توانذر جهان کجاست
گوید که از خدای مرا این شرف عطاست

چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ چون بنگرد سعادت بیند بدست راست
تا این سبای روی گشاده نه چو لزمی است تا این زمین باز کشیده نه چو سباست
اندر جهان تو باش و پدر میزبان خلق کاین عادت از ملوک جهان خاصه شماس

۹۲

در مدح امیر ابویعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

گرچون تو بترکستان ای ترک نگاریست هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
و زچون تو بچین کرده ز نقاشان نقیشت نقاش بلا نقشی کن و فتنه نگاریست
آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینست باریک میان تو چو از کتان تار است
روی تو مراد و شب اندوه گساریست شاید که پس از آنده اندوه گساریست
بر ماه ترا دو گل سیراب شکفته است در هر دلی از دیدن آن دو گل خاریست
تو یار خدای همه خوبان خماری وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
از بوسه بوسه که مرا از تو وظیفه است هر روز مرا با تو دیگر گونه شمار است
سد بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن آگاه نی کز پس هر بوسه کنار است
ای من رمی آن رخ گلگون که تو گویی در بزم امیرالامرا تازه نگاریست
یوسف پسر ناصر دین آنکه مرا او را برگردن هر زارش از منت باریست
از بخشش او در کف هر زار گنج است وز هیبت او در دل هر حاشد ماریست
در بزم درم باری و دینار فشانیست در رزم مبارز شکر و شیر شکاریست
در چاکرداری و سخا سخت ستوده است او سخت بدخی مهتری و چاکرداریست
بر درگاه او بودن هر روزی فخر است بیخدمت او رفتن هر گامی عاریست
ای یار خدایی که ز دریای کف تو دریای محیط ارچه بزرگ است کنار است
چو چون بر یکدست تو انباشته چاه است تیغ چون بردست دگرت خشک شیار است
چتر سیه و رایت تو سایه فکنده است در هند بهر جای که حصنی و حصاریست
از تیر تو در باره هر حصنی راه است وز خنات تو اندر بر هر کوهی غاریست

شمسیر تو پشت سپه شاه جهان را
از هیست تو خصم ترا بر سر و بر تن
بد خوار تو چون ناز بیند پهر اسد
در خار بنی بیند در دشت برسد
در دزد بچشم آیدش آسیدم بماند
در هر سخنی زان تو عالی و سخا نیست
کوهی که بر او زلزله قادر شد او را
ای نیزه تو همچو درختی که مر او را
هنگام خزانست و خزانرا برز اندر
بنموده همه راز دل خویش جهان را
بر دست حنا بسته نهی پای بهر گام
رز لاغر و پژمرده شد و گزاه تبه کرد
هر بزرگی از تو گزاه و خیار نژد نیست
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را
آن آمدن ابر گشته نگر از دور
ای آنکه مرا در گد تو خوشتر جای نیست
تا در بر هر پستی پیوسته بلند نیست
با دولت فرخنده همی باش همه سال
بگزار حق مهر به ای شه که به مهر

از آهن و از روی بر آلوده جدا نیست
هر چشم یکی چشمه و هر مولی ماریست
پندارد کان از پی او ساخته داریست
گوید مگر آن خار زخیل تو سوار نیست
گوید مگر آن از نك اسب تو غبار نیست
در هر نکته زان تو حلی و وفای نیست
از خیم تو یکدوره سکونی و فراریست
در هر گرمی از دل بدخواه تو باریست
نونی ز بیتی زرین هر جای بهاریست
چون سازه دلان هر چه بیاض اندر ناریست
هر کس که تماشا گاه او زیر چناریست
غم را مگر اندر دل رز راهگذار نیست
هر شاخی از صورت انگشت نزاریست
در باغ ز هر شاخ دیگر گونه نزاریست
گوی ز کلنگان پراکنده قطاریست
و ای آنکه مرا خدمت تو بر ترکاریست
تا در پس هر لیلی آیتده نزاریست
کاین دولت فرخنده ترا فرخ باریست
نزدیک تو از بخت تو بیغام گزاریست

۱۳

در مدح خواجۀ بزرگ آخندین حسن میمنه ای گوید

ای و عده تو چون سیر زلفین تو نهراست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب
دل بر تو بستم و بشو پس کردم از جهان
آن و عده های خوش که من کرده ای کجاست
آگه نبوده ام که تو را پیشه جز وفاست
و در جهان زمین دل من دیدن تو خواست

چون دشمنان کز آنه گرفتاری ز دوستان
گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غمست
با اینهمه جفا که دلم را سرد دای
صد غیب دازد این دل مسکین و یک هنر
خواجۀ بزرگ شمس کفاة احمد حسن
آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک
از فضلای صاحب سید سخا یکست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان
ای خواجگان دولت سلطان بهر نماز
با دشمنان دولت او دشمنی کنید
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان
آنجا که اوست راحت و آرام عالمست
اندر سلامتش همه کس را سلامتست
هر چند کس سر نشود پیش هیچکس
گر هیچکس بخدایت نیکو سزا بود
او را شما بچشم وزارت نگه کنید
گرچه بود وزارت او خشم بزرگ
او را چنانکه اوست ندانم همی شود
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن
فرخ پی است بر ملک و بر همه جهان
شور جهان بخشمت خواجۀ فرو نشست
بر ملک و بخاندان ملک مشفق نمود
آترا که او همی بود اندر هوای شاه
دایم صلاح خواجۀ هوای ملک بود

تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست
گفتی ترا جفا نمایم نه این جفاست
دل بر تو شفته است ندانم چنین چراست
کورا بکده خدای جهان از جهان هواست
کاخان او و نعمت او دستگیر ماست
در روزش مروت و در دادن عطاست
هر چند بر ترین همه فضلها سخاست
این فضل و این مروت و این نعمت آشناست
او را دعا کنید که او در خور دعاست
از بهر آنکه دولت او دولت شماست
شور و بلا ز جای نیارد بیای خواست
و آنجا که نیست او همه شور و همه بلاست
و اندر بقاش دولت اسلام را بقاست
پیشش سر شوید و مگویید کاین خطاست
او را کنید خدمت نیکو که او سزااست
او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
این خشم وزارت او خشم خداست
از چند سال باز دل من در این عناست
این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست
در هر دلی نشاط یفزود و غم بکاست
گر مشفق نمود مر او را ملک رواست
این نعمت و کرامت و این نیکویی جزااست
کاندر هوای شاه دل خواجۀ چون هواست

با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست
 بر چشم دشمنانش چون نوك سوزنست
 تا این سفاکی بر شده باشد بر از زمین
 بادا قزود همت تو بر شده سپهر
 با دشمنان او همه ساله دلش دو تاست
 در چشم دوستانش چون سوزده تو تباست
 تا این زمین پست شده زیر این سماست
 چو تانکه دون رفعت نصر تو باش یتاست
 پیوسته باد کاین دو همتی آرزوی هاست

۱۱۴

در مدح میر ابو الفتح فرزند سیدالوزراء احمد بن حسن عیسمندی

من ندانم که عاشقی چه بلاست
 زرد و خمیده گشتم از غم عشق
 کاشکی دل نبودیم که مرا
 دل بود جای عشق و چون دل شد
 دل من چون رعیتست مطیع
 برد و برد هر چه بیند و دید
 وای آن کو بدام عشق آویخت
 عشق بر من در عینا بگشاد
 در جهان سخت تر ز آتش عشق
 میر ابو الفتح گرفتوت و فضل
 صفتش مهر گشاده کفست
 بسخا نامور تر از دریاست
 دست او هست ابر و دریا دل
 بخشش او طبعی و گهریست
 زاد مرد و کریم و بی خلالت
 نیکویی را ثواب هفتادست
 اندکست این ز فضل او هر چند
 آن خواجه غریب تر که ازو
 هر بلایی که هست عاشق راست
 دو رخ لعل قام و قامت راست
 این همه درد و سختی از دل خواست
 عشق را نیز جایگاه کجاست
 عشق چون پادشاه کامرواست
 کند و کرد هر چه خواهد و خواست
 خنک آن کو ز دام عشق رهاست
 عشق سر تا سر عذاب و عناست
 غم فرزند سیدالوزراءست
 در جهان بی شبیه و بی همتاست
 لقبش خواجه بزرگ عطاست
 گرچه او را کمیند فضل سخاست
 ابر شاگرد و نابیش دریاست
 بخشش دیگران بروی و ریاست
 زاد و یکمفوی و یکدل و یکناست
 از خدا و برین رسول گواست
 کسی نگفته است کاند کیش خراست
 خدمتی را هزار گونه جزاست

بر همه کس چو بنگری پنداست
دولت خواه چه دولت ادب است
نعمت خواه چه نعمت شعر است
هر زیانی بشکر او بگوياست
در همانند خویش تنهاست
روشن و پاک بی بهانه هواست
روز او از قیاس بی فرداست
از خدای جهان نیشته قضاست
و بر همه پروریده عنقا است
او بهر فضل سید آباست
که روانیست این قیاس و خطا است
اندرو بیم صاعقه است و بلاست
تازمین را فراخی و بهناست
هر چه او را مرداد و کام و هواست
کو خجسته پی و خجسته لقاست
ز و مرا نیم موزه نیم قیاست

اثر نعمت و عنایت او
ادب را شربک دولت کرد
شعرا را رفیق نعمت کرد
هر تنی زیر بار منت اوست
او ز جود و ز فضل تنها نیست
طبع او چون هواست و روشن و پاک
هر که با او بدشمنی کوشد
نیغ او بر سر مخالف او
دشمن او ازو بجان نرهد
گرچه آبش سیدان بودند
دست او را مکن قیاس بهابر
گرچه گیتی زابر تازه شود
تا هوا را گشادگی و خوشبخت
شادمان باد و یافته ز خدای
مهرگانش خجسته باد چنان
کاندرین مهرگان فرخ پی

۱۵

در مدح ابوالحسن علی بن الفضل بن احمد معروف به حجاج

از همه ترکان چون ترکان امروز کجاست
سرو یا قد بلندش نه بلندست و نه راست
همه کوشیدن آن ترک بهر و بوفاست
غیری غرض و خورشید رخ و زهره لقاست
آنجای روی زایزد بدعا باید خواست
و در بجای دل جان خواهد، بدهم که سزا است
کاین قضایست بر این سر که ندانم به قیاست

ترک من بردل من کامر و انگشت و رواست
مشک با زلف سیاهش نه سیاهست و نه خوشی
همه نازیدن آن ماد بدیدار منست
او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخنست
روی او را من از ایزد بدعا خواسته ام
دل من خواست همی بر کف او دادم دل
الذین عشق مرا نیز ملامت مکید

مردمان گویند این دل شده کجاست برو
 در دلم هیچ کس دست نباید بیدی
 چراغ سید حاجاج عالی بن الفضل
 روز و شب در کف او خانه اهل هنرست
 سخاوت و صد ساله همی زنده کند
 همچو بر شاخ درختان اثر باد بهار
 همچو ماهی از نعمت از بهره وریم
 مردمی زنده بدو نیست و سخا زنده بدو
 سال و ماه در طلب نعمت و ناز خدمت
 چند نازیدنش از دیدن زوار بود
 کمتری را بر او خدمت چاه و کرمست
 خدمت فرخ او باید ورزید امروز
 مرد را خدمت یکروزه آن بار خدای
 میفران سپیدی عاشق مهر و درمند
 دل خواجده است که هرگز نگراید بدرم
 از بی عرض نگه داشتن و چاه عریض
 چونکه داور بود او داور بیغل و غشست
 ضعیفارا بهمه خالی یاروست و خدای
 هم ز بهر ضعیفا مال خداوند بسا
 نامه بی کرد سوی خواجده سید که بفضل
 هم دل خلق بنگه دارد و هم مال امیر
 رمضان آمد و دیوان مؤمنت برداشت
 مردمان اکنون دانند که چون باید خفت
 لاجرم برتن و برنجان امیر از همه خلق
 گر کسی گوید کافی تر و کامل تر ازو

که زمین دل شده این اندیشه مراست
 تا درو مدحت فرزند وزیرالوزراست
 آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست
 سال و ماه مجلس او میسر کن و جای ازیانست
 این سخاوت چیز غیبی است همانا نه سخاست
 اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
 پیش چونیکو نگیری نعمت او نعمت ماست
 و این دو چیز است که او را بجهان کام و هواست
 روز و شب در سخن زائر و تدبیر عطا است
 و امانت او بمثل گوئی و زائر عذر راست
 خدمتی را بر او نعمت بسیار جزا است
 هر که را آرزوی نعمت و ناز فرماست
 گر چه میسرف بر دو مقرط، صد ساله نواست
 بسی در مهای در ستست و بر این قول گواست
 دلخواجده نه دلستی که همانا در پناست
 خواسته بر دل او خوار تر از خاک و حضانت
 چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست
 بار آنست بهر وقت که یار ضعیفانست
 پذیرفت و بغزود و بر آورد و بکاشت
 شغل آن کار کذابت کن، کان کار تراست
 کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست
 خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
 مردمان اکنون دانند که چون باید خاست
 روز تا روز به نیکی زدگر گوته دعاست
 هیچ میسر بود این لفظ چنان دان که خطاست

نظار نیکوی او تکی غم و دفع بلاست
از تمامی چو جهانست و بها کی چو هواست
تا که اکبر اسیر مست و نور غمت و ضیاعست
نه مه دیگر صیفست و خریفست و شتاست
که ازو پیشگه و مجلس یا فر و بهاست
نعمت و نازی گرانه زوال و نه فناست
که همایونی و فرخ رخ و فرخنده لقاست

در جهان با نظر او نه بلاماند و نه غم
از حلیمی چو زمینست و بهرادی چو فلک
تا فلکها را دورست و بهرجست و نجوم
تا سال اندر سه ماه بود فصل ربیع
مجلس و پیشگه از طلعت او فرد میاد
شادمان باد و نصیبش ز جهان نعمت و ناز
دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد

۱۶

در مدح خواجه ابو بکر حصیری گوید

سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست
سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
چکم پس که مرا جان جهان در بر اوست
بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست
بینی آن سرو که خندان گل سوری بر اوست
پس مرا این گله و مشغله یا مادر اوست
خواجه دیده است همانا که رهش برد اوست
هر چه داده است بدو، در خور او، و ز در اوست
از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست
زنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست
ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست
خرد دشمن او در سخن مقصر اوست
که هلاک و اجل موزجه بال و پر اوست
و در مثل سعد فلکها همه از اخترا اوست
که مثل چرخ اثیر از تنف خاکستر اوست
زانکه چون مادرانده خور و رانده بر اوست
که جهان مادر او نیست که مادر او است

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
نه با اندازه کند کار و نگویم که مکن
از همه خلق دل من بیوی او دارد میل
سرو را مانند کآورده گل سوری بار
مادرش گفت پر زایم سرو و مه زاد
آن رخ چون گل بشکفته و بالای چو سرو
خواجه سید بو بکر حصیری که خدای
مهر محتشمانست، بحشمت نه بزاد
هر که از چاکری و خدمت اورنج برد
چاکری کردن او در شرف از میری بد
دشمنی کردن با مرد چنو ییخرد نیست
دشمن خواجه بیال و پر مغرور میاد
هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود
آتش دان تو خلافش را در سوزش و تفت

مهر قزندی بر خواجه فکنده است جهان
دشمن از مهر طمع دارد ازو بیهد گیت

کس در این گیتی بادشمن او دوست مباد
او اگر بیست عطا بخش و کریمی که مدام
دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ
توان گفت که دریای دمان را دگر است
از کریمی دل او سیر شود هرگز نه
دست او همچو درختیست که چشم همه خلق
بر تن هیچکس از هیچ سنگر نبود
گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر
هر چه در گیتی از معنی خواهند گشت
این عطا دادن دایم خوری پیغمبر است
سببی باید تا فخر توان کرد بدان
مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه
هنه خوبی و نکویی بود او را ز خدای
عید او فرخ و او شاد بفرخنده بیتی

کاز دهایبست جهان دشمن خواجه خور است
روزی خلق بدان دست ولی پرور است
که مه زود رو اندر طلب مغیر است
توان گفت که درهای دگر جز در است
این سرشتیست که در خلقت و دگر است
بهار و بخران بر گل و برگ و بر است
آن ستم کز کف بخشنده او بر زر است
آن خروش از کف او ناید کز ساغر است
نام او با صلیت نیکو در دفتر است
ای خنک آنکس کز را خوی پیغمبر است
رادی و فخر و بزرگی سبب مغر است
مخبری در خور منظر بجهان مخبر است
وین ره را که ستایشگر و مدحگر است
که گه استاده می اندر کف و گه در بر است

۱۷

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

منی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد

جهان چون ملکش آبادان و چون بخش جوان باشد

چنان باشد جهان همواره تاشاه اندران باشد

ازیرا گو فرشته ست و فرشته در چنان باشد

بهار از عارض خویش همانا نیستی دارد

که آیدون دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید

که خوب آید چنان چون مهر یکدل دوستان باشد

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
 لباس کودکان شیر خواره بهرمان باشد
 کنون کوه و بیابانرا ثابت از عود تر باشد
 کنون شاخ درختانرا لباس از پریان باشد
 کنون بلبل بشاخ سرو بر تیراف خوان گردد
 چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد
 سحرگاهان هزار آوا ز گلبن ناله برگردد
 چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد
 درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید
 هر آنچ اندر دل پر خون او را ز نماند باشد
 خجسته یاد پیر شاه، این بهار خرم و دایم
 همه آن باد کو را بجان و دل زان شادمان باشد
 شد لشکر شکن محمود کشور گیر کز پیشی
 رخ اعدای دین دایم بر نگذرد از پیشی
 بر نگذرد غزوان باشد رخ اعدای دین ز انگش
 کجا تیغش ز خون حلقشان چون از غوان باشد
 تنی کز طاعت او سر پیچد خیره سر باشد
 سری کز خدمتش بی بهره باشد برستان باشد
 همه شاهان بزرگی زوهمی جویند او زایزد
 ازین باشد که دایم بر هواها کامران باشد
 بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانرا
 اگر نه بهر آن بودی که دریا را کران باشد
 همانا دست گوهر بار او جا نیست و رادی تن
 بلی رادی باو زنده ست و تن زنده بجان باشد

اگر بر چیز بخشیده ز بخشیده نشان بودی
بسی هیچ دساری کرو بی حد نشان باشد

چهارم آسمان گویی ز رایش نشیمنی دارد
که خورشید درخشان بر چهارم آسمان باشد

گران کوه از گران جلش پدید آمد و گرانند
چرا مانند حلم گران سنگش گران باشد

بنامد گوهر پولاد بر هر گوهر و زینند
بدان منقر که از پولاد رمجش را نشان باشد

دلی چون روی او بیند فزون سازد خدا عیشش
و گرچه زینجهان تا آنجهانش یکزمان باشد

عبدو چون تیغ او بیند بجان او را زبان آید
اگر چه چشمه حیوان عبدو را در دهان باشد

خدا نگش تیز رو پیکی که از رفتن نیاساید
ولیکن منواش تا باشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آن دلی کآتش مراو را در میان باشد

دل اعدای او سنگست از آتست اندرو آتش
نبینی کآتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی زبان باشد

نیاید جست چیز مهرش کسی را کش خرد باشد
نیاید خور اند چیز مدحش کسی را کش زبان باشد

اگر چه شاعر بسیار دان آسان سخن گوید
جز اندر ملامت او آن سخنها ناروان باشد

سخن آن خویرتر باشد که اندر مدح او باشد
گل آن بوییده تر باشد که اندر بوستان باشد

مدیخش گوهرست و طبع مذاحان مر آنرا کان
گرامی گوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد
ندیده ست اندر اخبار ملوک اورا قرین هرگز
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس کو بسلك اندر مکیں باشد ملك باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد
ملك باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
ملك باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد

ملك با راستی باید ملك با داد و دین باید
ملك باید که اندر هر طریق نکتہ دان باشد
ملك دین و دین باید چون نظام الدین که همواره
ز بهر دین ، بجنبگ ، اندر دل هندوستان باشد

ملك باید که چون محمود باشد تا که دعوی
همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد
شکار کرگ کس کردست جز محمود لاوالله
جز اورا با چنان کوفی کرا زور و توان باشد

چگونه هول حیوانی چو بالاور زبان پیلی
کجا پیلی زبان زوتا جهان باشد جهان باشد
نه بادست و بر فتن همسر باد سبک باشد
نه پیلست و بیالا همیر پیل دمان باشد

بکر دار درخت سوخته شاخی به بینی بر
سیاه و سخت چو نانچون دل نا مهربان باشد

به سبلی ماند از مرسل را بشک و سرو باشد

به کوهی ماند از مر کوه را جان و روان باشد

ز دشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد

بخضم اندر رسد گر خصم او باد و زان باشد

بتن بر پوست چون بینی و را برگستون باشد

که دید آن جانور کورایتی بر گشتوان باشد

چه دانم گفت آن شه را که اندر صیدگاه او را

کمینه صید کرگ و وحشی و شیر زیان باشد

بیکروز اندرون سی کرگ بگیرفت و یکایک را

بزریرین کشید، این در کدامین داستان باشد

غلامان را به کرگان بر نشاند و کس جز او دارد

غلامانی کشان کرگان و وحشی زیر ران باشد

شه نندا و رام و رای و گور از بیم شمشیرش

بر آن رایند کاندر گورشان خوشتر مکان باشد

شهان هند را از تیغ او آن رسته خیز آید

که فردا بر خدیو مصر و بر قومش همان باشد

ز جنگ رام و جنگ رای و نندا نام کی جوید

کسی کز جنگها او را کمینه جنگ خان باشد

چنانچون میزبان باشد همیشه خاق را جودش

همیشه فتح را شمشیر تیرش میزبان باشد

حصاری کاندر آن مر خصم او را مسکنی دیدی

بویوانی و پستی چون حصار سیستان باشد

عجب دارم از آنکس گونه محمودی بود زیرا

که محمود آن کسی باشد که از محمودیان باشد

هر آنکس کونه محمودیست مذمومی بود بیشک
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان را نام در تازی اید باشد
ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد
همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد
امین ملت تازی ز هر بد در ایمان باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
ببین دولت عالی خداوند جهان باشد

۱۸

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید

ببین دولت شاه زمانه بادل شاد
بنان شکسته و پتخانه ها فکنده ز پای
هزار بتکده کنده قوی تر از هر مان
گذاره کرده بیابانهای بی فرجام
گذشته با بنه ز آنجا که مایه گیرد ابر
ز ملک و ملک چندین امیر بافته بهر
کنون دو چشم نهاده ست در دوشب گویی
خلیفه گوید که امسال همچو هر مالی
خبر ندارد که امسال شهریار جهان
بغاش باد که از تیغ او و بازوی او ست
ز بهر قوت دین با ولایت پرویز
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد
برابر یکی از معجزات موسی بود

بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
حصارهای قوی پر گشاده لاد از لاد
دویست شهر نهی کرده خوشتر از نوشاد
سپه گذاشته از آبهای بی فرناد
رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز گنج بتکده سومنات یافته داد
به فتح نامه خسرو خلیفه بغداد
گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد
بنای کفر فکنده ست و کنده از بنیاد
بنای کفر خراب و بنای دین آباد
هزار بار بتن رنج کشی تر از فرهاد
همی ندانم کان تن تست با پولاد
در آب دریا لشکر کشیدن شه راد

شه عجم را چون معجزه کرامت‌هاست
 من از کرامت او یک حدیث یاد کنم
 به سمنان شد امسال و سمنان بکند
 براه ز دریا بگذشت و آب دریا را
 در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت
 نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف
 به اندخیره و اندیشه کرده و با خود گشت
 چنان بود مگر اگر که ز دزدان دست چیست
 در این فکر مقدار یک دو میل براند
 ز دست راست یکی روشنی پدید آمد
 همه بیابان زان روشنی آگه شد
 بر رفت بر دم آن روشنی و از پی آن
 بجهد و حیل در آن روشنی همی بریده
 ملک همی شد و آن روشنی اندر پیش
 سرای پرده و جای سپید پدید آمد
 کرامتی نبود پیش ازین و سلطان را
 همه کرامت از ایزد همی رسید بوی
 مگو مگو که چون کتیاده با جرم است
 چو زو حدیث کنی از شهبان حدیث کن
 همیشه تا نبود نثرن چون بیسنبر
 همیشه تا که گل آبگون زلاله لعل
 یمین دولت محمود شهریار جهان
 سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع

بدید گشت که آن از چند روی و از چه نیاد
 چنانکه بر دل تو دیر ها بیفتد یاد
 در این مراد بیمود منزلی هشتاد
 چو آب جیحون ببقدر کرده و جگر کشاد
 بسی میان بیابان بیکرانه افتاد
 نه رهبری بود آنجا بر رهبری استاد
 کزین ره آید فردا بدین سپیداد
 بر رفت سوی چپ و گشت هر چه بادا باد
 ز رفته باز بشیمان شد و فرو استاد
 چنانکه هر کس از آن روشنی نشانی داد
 چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد
 بجستجوی سواران جلد بفرستاد
 سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
 که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد
 دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
 چنین کرامت باشد تهافت خود هفتاد
 بدان زمانکه کم از بیست ساله بود براد
 حدیث او دیگرست از حدیث جم و قباد
 خطا بود که تخلص کنی همای به خاد
 چنانکه تا نبود شنید چون شمشاد
 بدید باشد و خیری ز سوسن آزاد
 بشهر یاری و رادی و خسروی زیاد
 چنانکه مادر دختر پرست یا داماد

بهار تازه برو فرخجسته بادویی او زمانه را و جهان را بهار تازه مباد

۱۹

در دعای به سلیمان محمود غزنوی گوید

چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد تا بود ملک شهر ده و شهرستان بود
چونانکه ازو عالمی از بد به امانند شاهان جهان را ز نهیش تن و جان نیست
آن کز تن او هرگز کم خواهد مویی تا خواسته با قارون در خاک نهانست
آنها که بکین چستن او تیر و کمان خواست در کینه او کینه گزاران جهان را
و انکس که نباشد بجهانداری او شاد دستش بر سائیدن ارزاق ضمان شد
هر کار که کرده است ستوده ست چونامش آنجا که نهد روی به غزو و بجزاز غزو
از دولت او هر چه گمان بود یقین شد و انکس که زیان کرد بیدگفتن او تیز
اندر سیر شاه چه بد تاند گفتن دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد
در خانه بدخواه بنفریش نو نو و انکس که هریمت شد ازین خسرو جان برده
تا در تن و بازوی کسی زور و توانست چونانکه کران نیست شمار هنرش را
هر شاه که بکروز میان بسته بشاهی امروز جهاندار و خداوند جهان اوست

بادولت پاینده و یا بخت جوان یاد همواره چنان شهر ده و شهرستان باد
جان و تن او از خنه بدها به امان باد جان و تن شاهانش فدای تن و جان باد
در حسرت و اندیشه چنان ایلک و خان باد بدخواه و بد اندیش در خاک نهان باد
بیرون شدش از گیتی با تیر و کمان باد آنجا که همه سود بجویند زیان باد
مقهور و نگونسار و نژند و جهان باد بختش بهمه خویی و نیکیش ضیمان باد
هر کار کزین پس یکید تیز چنان باد با دولت و بالشکر انبوه و کران باد
از دولت خصم آنچه یقین بود گمان باد در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد
بدگوی بد اندیش که خاکش بدهان باد و انکس که بدو شاد بود شاد روان باد
هر روز دگر محنت و دگر حیدان باد چون از غم جان رسته شد اندر غم نماند باد
اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد شاهیش بی اندازه و بیحد و کران باد
در خدمت فرخنده او بسته میان باد همواره جهاندار و خداوند جهان باد

از مشرق تا مغرب را بنی بهمه جای
 هر داه شهری علم شاهی شاهان
 تا پادشهان صدر که آرا بند او را
 از خیت او روز بد اندیش چو شب شد
 آن تیغ و سنا ترا که بدو جرب کند شاد
 هر بیاعتی اندر دل و در خانه کفار
 آراستن دین همه زان تیغ و سناست
 و انرا که نخواهد که در این خانه بود ملک
 جنگش همه با کافرو با دشمن دینست
 در دولت و در مرتبت و مملکت او را
 هر ساعت و هر وقت از خشتودی ایزد
 ماه رمضان بود بدو فرخ و میمون
 او را همه آن باد که او خواهد دایم

۲۰

در صفت شراب خوردن سلطان محمد بن محمود غزنوی

خسرو می خواست هم از بامداد
 خلق می خوردن او گشت شاد
 خرمی و شادی از می بود
 ماه درخشنده قدح پیش برد
 با طرب و خرمی و فال نیک
 شادی و می خوردن شه را سزد
 از تو به می خوردن یابند زر
 خلق بیکباره ز تو شاگرد
 شیر دلی و پس شیر دل
 خلق می خوردن او گشت شاد
 خرمی و شادی را داد داد
 سرو خرامنده بپای ایستاد
 شاه قدح بستد و بر کف نهاد
 شاد خورای شه که میت نوش باد
 وز تو به همیاری یابند داد
 زان دل بخشنده وزان دست داد
 خسروی و خسرو خسرو نژاد

هر شه کورا خلفی چون تو ماند
چون تو که باشد بجهان اندرون
سیر نگردد همی از تو دو چشم
روز مبارک شود آنرا که او
تا تو بشاهی ننشستی شها
جز تو ملک بر نشیند به ملک
دیدن تو آرز دل هر بنده‌ای
شاد زیادی ز تن و جان خویش
بر در تو صد ملک و صد وزیر
نام و نشانیش بجهان ماند یاد
چون تو ملک‌زاده ز مادر نژاد
خلق بدیدست ملک زین نهاد
از تو ملک یاد کند بامداد
خرمی از تو بجهان ایستاد
جز تو ملک بودن بادست باد
از طرب و شادی صد درگشاد
و آنکه بتو شاد ، بشادی زیاد
به ز منوچهر و به از کیقباد

۲۱

در تقاضا و مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گویند

ای همه ساله ز بخوی تو دل سلطان شاد
با علی خیزد هرگز تو پیام‌وزد علم
زانکه استاد تو اندر همه کاری پدرست
کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو
خوی نیکوی تو بر مادر اندوه بیست
مز مرا یاری از بخشش پیوسته تو
لعنان دارم شیرین سخن و رومی روی
همه نیکویی دارم بگفت از دو کف تو
روی آن جام و بزرگی که ز تو یافته‌ام
من قیای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام
نه همی گویم چیزی کن کان خلق نکرد
پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان
تو همان کن که پدر کرد که مداحان را

دل سلطان همه سال از بخوی تو شادان باد
با عمر خیزد هرگز تو پیام‌وزد داد
چون پدرگشتی اندر همه کاری استاد
کار ویران شده خویش نکردست آباد
در اندوه بیست و در شادی بگشاد
نشانند همی خانه ز کرخ بغداد
مرکبان دارم خنکی گهر و تازی زاد
بس نگوئی که مرا بود از آن دو کف براد
زان قبا خواهم کردن که مرا خواهی داد
وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد
نه همی گویم رسمی نه کان گش نهاد
دل و جانم را کرده‌ست بدین معنی شاد
آنچه داده‌ست مرا آنرا بزرگی بدهاد

۲۲

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید
 و در بدو سه قفل گران سنگ بیند
 و از شب کنم از خانه بجای دیگر آیم
 جورم ز دل خویشست از عشق چه نالم
 دل عاشق آنست که بی عشق نباشد
 گر عاشق عشقت و غم عشق مراوراست
 دل چون سپری گردد اندوه ندازم
 لی لی غلطیست این ز همه چیزی دل به
 دل خواهند دل داند و دل شاد بیاید
 شاه ملکان میر محمد که مرا و را
 نشگفت هنر زان گهر ویژه که او راست
 گر سایه دستش بجو برفتد از دور
 با طالع او دولت و فیروزی یارست
 بیداد نباشد سزد از سر بفرازد
 این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن
 ناید ز شهبان صدیک از آن کاید از آن شاه
 ای وای سپاهی که به جنگ ملک آید
 آن هست و آن دولت و آن رای که او راست
 با یوز رود کس بطلب کردن آید
 گویی شنیدست و نداند که حذر چیست
 جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان
 چاه و خطرست ایدر و مرد خرد و مند
 درگاه ملک جای شهناست و شهنوا
 دولت چو بزرگان جهان از بی خدمت

در باز کند ناگه و گستاخ در آید
 ره جوید و چون مورچه از خاک بر آید
 او شب کند از خانه بجای دیگر آید
 عشق ارچه درازست هم آخر بسر آید
 ای وای دلی کو ز بی عشق بر آید
 آخر نه غم عشق مرا و را بسر آید
 گر کوه احد برفتد و بر جگر آید
 گر دل بسو آید چه خلل در بصر آید
 گر ز آمدن شاه بر ما خبر آید
 هر ساعتی از فضل درختی بین آید
 چونین هنر و فضل ز چونین گهر آید
 چون جانوران جیش اندر حجر آید
 از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
 هر شاه که او را بخو محمد بسر آید
 بر جان و دل دشمن او کارگر آید
 ناید ز بها صدیک از آن کز قبر آید
 ای وای درختی که بر زیر تبر آید
 او را که خلاف آید و با او که بر آید
 آنجای که غریب شیران بر آید
 او را و پادشاه همه ننگ از حذر آید
 هر روز بخندت ملکی نامور آید
 صد حیل کند تا بر چاه و خطر آید
 زان دره شرف افزاید و زان دره بتر آید
 هر روزه به دو وقت مرا و را بدر آید

دولت که بود کوی پدر شاه نیاید
هر کس بدو پای آید، دولت بر آید
از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح
هر روز بدان ذرگه چندین نفر آید
مداح بر او بویید زیرا که ز مدحش
الفاظ نکست گردد و معنی غرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم
آری چو سخن نیک بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست
چون رفته عزیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان یاد که هر شاه
هر روز بخدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرمی و شادی بیند
چندانکه در ایام بهاری مطر آید

۲۳

در تهنیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید

هر که بود از یمین دولت شاد	دل به مهر جمال ملت داد
هر که اوج نعمتش بشناخت	میر ما را نوید خدمت داد
طاعت آن ملک بجا آورد	هر که او دل برین امیر نهاد
وقت رفتن ملک بهیر سپرد	لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین	تا بتو نام من بماند یاد
هر چه ویزان شد از تقاضای من	چند کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیت و فرمان	ایزد آن شاه را پیامبر زاد
اگر آن شاه جاودانه تر نیست	این خداوند جاودانه زیاد
گل بخشد زیاد این بر سنگگ	آب گردد ز درد آن پولاد
انده او دل گشاده بیست	رامش میر بسته ها بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم	کز بکشت آن چراغ ما را باد
گر گرفت آن ملک، بیا بگذاشت	پادشاهی کریم و پاک نژاد
سخت خوب آید این دو بیت مرا	که شنیدیم ز شاعری استاد :
« پادشاهی گذشت پاک نژاد	پادشاهی شست «رخ زاد»
« بر گذشته همه جهان غمگین	وز نشسته همه جهان دلشاد»
« اگر چراغی ز ما گرفت جهان	باز شمع می پیش ما بنهاد»

ای خداوند خسروان جهان
ملک بارای تو قرار گرفت
کارهای جهان بکام تو گشت
نه شکفت از زر دولت تو
تا بشاهی نشستی از پی تو
خلق را قبله گشت خانه تو
پدر پیش بین تو بنو شاه
ملک چون گشت گشت و تو باران
چاکرانتد بر در تو کنون
از پی نهیت خلیفه بتو
ای امیری که در زمانه تو
کف برادی گشاده چشم به مهر
زائر از تو بخرمی و طلبا
تخت شاهی و پادشاهی و ملک
چون پدر کامکار باش که تو
ماه خرداد بر تو فرخ باد

۲۴

در مدح خواجه عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمنندی گوید
ای دل من ترا بشارت داد
تو بدو شادمانه ای بجهان
تا نگویی که مرا مفرست
دوست از من ترا همی طلبد
دست و پایش بیوس و مسکن کن
تا ز بیداد چشم او برهی
زلف او حاجب لبست و لبش
خاصه بر تو که تو فروز زعدده

که ترا من بدوست خواهم داد
شاد باد آنکه تو بدویی شاد
که کسی دل بدوست نفرستاد
رو بر دوست هرچه بادا باد
زیر آن زلفکان چون شمشاد
از لب لعل او بیایی داد
نپسندد بهیچکس بیداد
آفرین های خواجه داری یاد

خواجه سید ستوده هنر
عید رزاق احمد حسن آنک
آنکه کافی تر و سخی تر ازو
خوی او خوب و روی چون خوشب
کافیان جهان همی خوانند
بسته های گشاده گشت بدو
از وزیران چو او یکی نشست
فیلسوفی بسر نداند بزد
بسختن گفتن آن ستوده سخن
رادر مردان بدو روند همی
زو تواند پایگاه رسند
بس کساکو بفر دولت او
خانه او بهشت شد که درو
نزد آن خواجه خادمانش را
هیچ شیه را چنین وزیر نبود
جمع شد نزد او هزار هنر
بدر و مادر سخاوت وجود
پیش دو دست او سجود کنند
هر که او معدن کریمی جست
آفتاب کرام خواهد کرد
تا به مرداد گرم گردد آب
تا بوقت خزان چو دشت شود
بادل شاد باد چون شیرین
روزگارش نجسته باد و براو

خواجه پاك طبع پاك نژاد
هیچ مادر چو او کریم نژاد
بر بساط زمین قدم ننهاد
دل او راد و اوست چون دل راد
از دل پاك خواجه را استاد
که ندانست روزگار گشاد
بر بساط جم و بساط قباد
سخنی را که او نهاد بنهاد
نرم گرداند آهن و پولاد
کچو رسد راد مرد را افزاد
هر که از پایگاه خویش افتاد
کار ویران خویش کرد آباد
غمگنان را زغم کنند آزاد
هست پاداش خدمتی هفتاد
هیچ مادر چو کریم نژاد
که بشادی هزار سال زیاد
هر دو خوانند خواجه را استاد
چون مغان پیش آذر خرداد
بدر کاخ او فرو استاد
لقب او ، خلیفه بغداد
تا به دی ماه سرد گردد باد
باغهای چو بتکده نوشاد
دشمنش مستمند چون فرهاد
مهرگان فرخ و همایون باد

در مدح خواجه ابو بکر حتمیری ندیم سلطان محمود

عاشقانوا خدای صبر دهاد
 با همه بیدلان برابر گشت
 هر که را عشق نیست آنده نیست
 عشق بر من در نشاط نیست
 وای عسقا چه آفتی که ز تو
 یا بلاهای تو و یا غم تو
 دل من بستدی چه دادم کرد
 از قدم تابش همی تن من
 بهتر پاک خوی پاک سیر
 خواجه بو بکر کز نوازش او
 آنکه بی خدمتی و بی سببی
 راد مردی و نیکنامی را
 رادی بهتر از روی ریاست
 خرد و مردمیش روز افزون
 هر که او نیز جوش تر ز ادب
 همچو نو پاوه بر نهاد بچشم
 بادیران خویش گفت که کس
 خواجه بو بکر بر دگروی ادب
 لقب او سپهر آداب است
 ای نمودار معجزات مشیخ
 تا من از درگاه تو دور شدم
 آنچه بی تو برین دلت از غم
 دور کردی مرا از خدمت حقوش

هیچکس را بلای عشق مباد
 هر که اندر بلای عشق افتاد
 دل بعشق از چه روی باید داد
 عشق بر من در بلا بگشاد
 هیچ عاشق همی نیابد داد
 تن ز که باید و دل از پولاد
 هم بخواجه برم ز دست نوداد
 دل شود چون ز خواجه آدم یاد
 خواجه سید عمید این زیاد
 کار ویران من شدست آباد
 هست بامن بجان شیرین راد
 او نهاده است در جهان بنیاد
 و آن خواجه ز گوهر و ز نژاد
 فضل و آزاد گیش مادر زاد
 خواند او را مقدم و استاد
 نامه او خلیفه بغداد
 مرسخن را چنین نهاد بنیاد
 ایزد او را بقا و عمر دهاد
 و این لقب صاحب جلیل نهاد
 ای سزاوار پیشگاه قباد
 بی تکلف همی نگردم شاد
 نه همانا که بود بر فرهاد
 چون شمن را ز لعبت نو شاد

همه امید من تویی در غم تو رسیدی هستی مرا فریاد
داد و نه گویی از تو دارم چشم چون ز تو جور بینم و بیداد
شاد گردان مرا بیدیدن خویش نادل من شود زرنج آزاد
تا نباشد بهیچ عقد و شمار هفت چون غنچه عشت چون مشتاد
تا بوقت بهار و وقت خزان گل بروید ز آذر و خرداد
یک غم دشمنان تو صد باد شادی و عز تو یکی هفتاد
بد سکال تو و مخالف تو خسر جنگجوی با داماد
عید نوروز بنده دیدن تست عید نوروز بر تو فرخ باد

۳۶

در مدح خواجه ابوبکر حصیری

ای پرگردل من کرد هستی خواهی شاد از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نفل با باده بود باده همی نفل بنده دیرگاه هست که این رسم نهاد آنکه نهاد
چندگاه هست که از باده و از بوسه مرا نشکندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا هست کنی گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر هستی گویی بوس از دگران نیز بخواه تو مرا از دگران بادهای ای حور نژاد
از کزان آمدی و دل بر بودی ز میان هیچکس را نهاد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد
دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجه سید ابوبکر حصیری که فضل در جهان از پس تو بکر چو مرد نژاد
در آن علم که بر بست غای بر علما او گشاده است و جز او کس نتوانست گشاد
گر نکست گوید و از علم سخن باو کند با خرد مردم باید که سخن گیرد باد
اگر او هفت سخن با تو بگوید بسل ران ترا نکته برون آید بیش از هفتاد
سخنانش را بر زبده هستی نقش کنند به پسندان همه بصره و آن بغداد

او کند بر همه احرار دل سلطان گرم
من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی
بر بساط ملک شرق از و فاضل تر
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود
ملک مشرق سلطان جهاندار بدو
همه در کوشش آن باشد دایم که کند
ملک پرویز بچنگ آرد هر کس که زند
ای مبارک سخنی کن سخن طرفه تو
اندرین دولت صد غمگین دایم که ز غم
کار هر کس بطرازی و بسازی چونگار
تو کسانی را استاده ای آنگه که ز بیم
وقت کردار چینی و چو آشفته شوی
خشمگین بودن توازی دین باشد و بس
مرد پندین را از هیبت تو هوش برود
جاودانزی و همین رسم و همین عادت دار
تو تن آسای بشادی و ز تو کان بدیع
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود

۴۷

در تهنیت خلعت وزارت گوید

ای دل میر اولیا بشو شاد	خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان او مزین گشت	تا ترا خلعت وزارت داد
لاجرم کار او کنی بنظام	لاجرم گنج او کنی آباد
خواست تا تو بدو زه آموزی	شغل او را قوی کنی بشاد
بس گره کش زمانه سخت بیست	رای و تدبیر تو ز هم بگشاد
خسته باد آن دلی و آن چگری	که بشادی تو نباشد شاد

که سزاوار تو به خلعت میر
آنکه زاد ای بزرگوار ترا
از بزرگی ز خلق فرد نویی
تا نباشد چو ارغوان تشرین
از تو ای مهتر بزرگ نژاد
از بی رادی و بزرگی زاد
وین چنین فرد آمدست آزاد
تا نباشد چو نسترین شمشاد
همچو توشاد باد و دیر زیاد
دیواری و آنکه عز تو طلبد

۴۸

در مدح خواجه ابوعلی حسنک میثاکل نیشابوری

از باغ باد بوی گل آورد بامداد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من
خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه چود
دستور شهریار که اندر سپاه او
این شهریار تا ابدالدهر زنده باد
شادند و بیغمند همه مردمان بدو
را دست شاه و خواجه همان راه برگرفت
این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد
از عدل و داد به چه شناسی درین جهان
شرم و تواضعست مرا و از زحمت بدر
مارا همی نشاند و شاهان ترک را
ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید
جاوید شاد باد و تن آسان و تندریست
این نویهار خرم و این روزگار خوش
بدخواه او نژد و سر افکنده و خجل

وز گل مرا سوزی مل سوری پیام داد
آزادگان ز خواجه بینیگی کنند یاد
خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه راد
ضدشاه و خسروست چو کسری و کعباد
وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
چندانکه ممکنست بشادی همی زیاد
با شاه پس موافق و اندر خور او فتاد
کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نژاد
آراسته است مجلس خواجه بعدل و داد
آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
آنجا ز بهر فخر پسر باید ایستاد
آنکس که پای نوییش بدین خانه در نهاد
آن مهتر کریم خصال ملک نژاد
بر خسرو جهان و بر او بر خجسته باد
چون کل که از سرش بر باید عمامه باد

۴۹

در تهنیت جشن سده و مدح وزیر گوید

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود
 چون شب تازی همی از روز روشن تر شود
 روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
 روشنی بر آسمان از خاک تیره برشود
 روشنی بر آسمان زین آتش جشن سده است
 کز سرای خواجه پاگردون همی همسر شود
 آتشی کرده است خواجه کز قراوان معجزات
 هر زمان گیرد نهادی، هر زمان دیگر شود
 گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
 گاه گوهر یار گردد گوهر بر شود
 گاه چون زرین درخت اندر هوا سر بر کشد
 گاه چو اندر سرخ دینا لعبت بر بر شود
 گاه روی از پرده رنگارگون بیرون کند
 گاه زیر ظارم رنگارگون اندر شود
 گاه چون خوتخوارگان خفتان بخون اندر کشد
 گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود
 گاه بر سان یکی یا قوت گون گوهر شود
 گاه بکردار یکی بیخاده گون مجسم شود
 گاه چون دیوار برهون گردد گردد سر بسر
 گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
 گاه میان چشم نیلوفر زبانه برزند
 گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود

گه فروغش بر زمین چون لاله نماند
 گه شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود
 سیم زر اندود گردد هر چه زو گیرد فروغ
 زرسیم اندود گردد هر چه زو اخگر شود
 گاه چون در هم شکسته منقر زوین شود
 گاه چون بر هم نهاده تاج پر گوهر شود
 جادویی آغاز کرده ست آتش ارته از چادر
 گاه پیشش روی گردد گاه پایش سر شود
 گاه چون برگ زر زان اندر خزان ارزان شود
 گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
 گه زبالا سوی پستی باز گردد سرنگون
 گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
 گه معصن پوش گردد گه طبرخون تن شود
 گاه دینا باف گردد گه طرایف گر شود
 گاه چون اشکال اقلیدس سراندر سر کشد
 گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود
 نسیبی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
 کز تفتن غار ایمی در کوه خاکستر شود
 صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن
 آنکه سهمش بر عذر هر ساعتی لشکر شود
 جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود
 بیخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود
 بر امید آنکه صاحب بر نهاده روزی بسر
 ز سرخ اندر دل خارا همی افسر شود

از پی آن تا ببرد خلق بدخواهان او
 آهن اندر کان، پی آهنگر همی خنجر شود
 ز آرزوی خاطب او، تا تراشیده درخت
 هر زمین اندر میان بوستان منیر شود
 تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان
 نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
 مهتران هفت کشور کهتران ضاحبند
 هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
 کشوری بخالی نخواهد بود از عمال او
 و هر همدون هفت کشور هفتصد کشور شود
 مهتر دینست، و ز دین گشتنش در عهد نیست
 هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود
 نام آن لشکر بگیتی گم شود کز بزر خنگ
 چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
 گر ارادی و هنر پیغمبری باید کسی
 صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود
 و در شمار فضل او را دفتر سازد کسی
 هر چه قانون شمارست اندر آن دفتر شود
 دست ز ادش را بدریا کی توان مانند کرد
 که همی دریا پیش دست او فروغ شود
 دست او ابرست و دریا رامد باشد ز ابر
 لیل از دستش جهان دریای پهناور شود
 آنکه اندر ژرف دریا زاف برد روز و شب
 بر امید سوز ازین معیر بدان معبر شود،

گرمائی خدمت صاحب کفند، بی بیم غرق
گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود
تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند
زو وزارت با نبوت هر زمان همی شود
ای خجسته بی وزیر از قو ثوابان ملک
بس نمائند تا بخاور خسرو خاور شود
روم و چین صافی کند، یاران او در روم و چین
نابی فغفور گرددی حاجبی قیصر شود

۳۰

در ذکر مراجعت سلطان محمود از هندوستان و فتح ثانی

قوی کننده دین محمد مختار
چو بازگشت به پیروزی از در قنوج
هنوز زایش از گردها چین نبرین
هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش
ز بهر ریختن خون دشمنان خدای
ز بهر قوت دین محمد مختار
رخی بیست خود اندر گرفت و گرم براند
رخی چنگو نرخی، چون شب فراخ دراز
نشیه اش چو چنگالهای شیر درشت
بشب سرشته و آغشته خاک او از دم
چو کامجوی گیاهان او برهنه ز بر تن
نباں بسزا و گم شدی علامت پیل
برفت گرم و بدستور گفت گز بی من
چو من بختک سوی آن سیه سپاه کشم

یعین دولت محمود قاهر کفار
سقطر و ظفر و فتح بر یمن و یسار
هنوز خنجرش از خون ناله چون گناده
ز عکس تیغش خیره ستاره سیار
ز بهر قوت دین محمد مختار
بزر رایت منصور لشکر جرار
چو عیش مردم در پیش ناخوش و دشوار
فر از هاش چو پشت نهنگ ناهموار
بروز تیره و تاری هوای اوز بخار
چو شاخ رنگ درختان او تپتی از بار
گیاه منزل او بسندی سلیم سوار
نولشکرو به واره های دشت و بیار
تو آن سپهر اهن چو ن سپاه شاه انگار

ببرد پنج يك از لشكر و بلشكر گفت
 نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت
 هنوز میر خراسان براه بود که بود
 کشان کشان همی آورده رکنی بنوی او
 ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود
 درین کرانه فرود آمد و کرانه نکرده
 شب اندر آمد و تند اسبها را برداشت
 همی شدند و همی ریخت آن سپاه طلیح
 شب سپاه مرا را تمام یاری داد
 چو راست روی شب تیره برگرفت و برفت
 بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملك
 برفت بردشان يك دو منزل و همه را
 خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت
 فرو گرفت ز بالای بار پیلانشان
 تبارك الله از آن خسروی که در هنرش
 بغزو کوشد و شاهان همه بجهنم کام
 چو روزه روی بدو کرد و روی کرد بغزو
 ایاش جاعت را توك نیزه توپناه
 بسا بتا که تو برداشتی ز بتکنده جا
 ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند
 بتان زمین بشکستی و بیالودی
 کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج
 بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند
 خدا یگانا مدح تو چون توانم گفت

که نیست آن سپه بیکرانه را افتد از
 محمد عربی یا جماعت احرار
 طلایه دار بر آورده زان سپاه دماز
 میارزان و عزیزان آن سپه را خواز
 بدان زمان که بسیج نهار کردند سپاه
 ز مکر کردن نندای زمین مکار
 برفت و پیش چنین شبه شدند نیا شد غار
 چنانکه وقت خزان بر گزیدند از انباز
 خنك کسی که مرا تمام باشد یار
 ز دست روز در خستده رایت شب تار
 ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
 بکشت و دشمن دیترا بکشت باید از
 نقایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار
 به درج گوهر سزخ و به تنگ زرعیاو
 زبان خلق همی باز ماند از گفتار
 بچنگ یازد و شاهان همه بجام عقار
 چه کینه دارد با عالم همه اشرار
 ای اشریعت را تیغ تیز تو معیار
 چنان بتان که ز لاهور برگزفتی یار
 مخالفان مدعی اندر آن بلاد و دیار
 بنام ایزد از آن زرها زدی دینار
 زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار
 در بهشت برین پیش تو بر روز شمار
 که بر ترست ز گفتار من ترا کردار

شنیده‌ام که فرامرز نرسیم اندر سید
 از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند
 تو بادشاد یکی کرگ کشتی اندر هند
 همیشه تا خود در مهای خسروانی گرد
 نماز شام پدید آید آفتاب از دور
 عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده
 کشیده فخر و شرف پیش زایت تو سپاه
 دو چیز دار برای دوتن نیامده مقیم
 بفال نیک ترانه روزی روی نمود

۴۱

در صفت باغ نو و کاخ و مجلس و دریاچه کاخ سلطان محمود گوید

بفر خنده فال و بفر خنده اختر
 به نو باغ بنشست شاه مظفر
 بروز مبارک، بیخت همایون
 به عزم موافق، به رای منور
 بیباغی خرامید خسرو که او را
 بهار و بهشت مولای چاکر
 بیباغی کرو ملک را از یب و زینت
 بیباغی کزو بلخ را عز و مفخر
 بیباغی درختان او عود و صندل
 بیباغی ریاحین او بسند تر
 بیباغی چو نیوسن مهر خرم
 بیباغی که دل گوید ای آن دین چرم
 بیباغی درو سایه شاخ طوبی
 بیباغی کز آب و گلش بازیابی
 بهشت اندرو بازیابی به آبان
 ز سرو بریده چو زلف بریده
 بهشت ابن باغ سلطان اعظم
 درو را ازو میرخوانده است شرق
 بهشت و بادشاد یکی کرگ کشتی اندر هند
 همیشه تا خود در مهای خسروانی گرد
 نماز شام پدید آید آفتاب از دور
 عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده
 کشیده فخر و شرف پیش زایت تو سپاه
 دو چیز دار برای دوتن نیامده مقیم
 بفال نیک ترانه روزی روی نمود

به نو باغ بنشست شاه مظفر
 به عزم موافق، به رای منور
 بهار و بهشت مولای چاکر
 بیباغی کزو بلخ را عز و مفخر
 بیباغی ریاحین او بسند تر
 بیباغی چو رخساره و دست دلبر
 بیباغی که تن گوید ای دل دین چرم
 بیباغی درو و چشمه آب کونر
 نسیم گلاب و دم مشک اذفر
 بهار اندرو باز بینی به آذر
 ز شکل مدور چو چرخ مدور
 دلیل آنکه رضوانش بنشسته بود در
 درو را ازو ماه خوانده است خاور

درو میبکن ماهرویان مجلس
 درو صید را چند جای ستوده
 کجا جای بزمست گلهای بیحد
 روان گردد بر گرد اسپرغمی را
 ز خمر گاه چون بر گشاده چنانی
 همه باغ پر سندس و پر صناعت
 یکی کاخ شاهانه اندر میانش
 یکاخ اندرون صیفه های مزین
 یکی همچو دیبای جنبی نقش
 نگاریده بر چند جابره، مصور
 بیکجای در بزم و در دست زوبین
 وز آن کاخ فرخ چو اندر گذشتی
 بر رفتن ز تیزی چو فرمان سلطان
 نه چرخست و نه رای او چون سارده
 اگر نگردد بر سرش مرغ، موجش
 بدینسان بیباغ اندرون باز بینی
 روان اندر و کشتی و تخیره مانده
 زمینش بگرد از پیشینه (۱) کرده
 بدو اندرون ماهیان چون عروسان
 دگانی بر آورده پهلوی دریا
 بمین دول شاه محمود غازی
 شه خوب صورت، شه خوش سیرت
 بمردی قزاینده عز مؤمن
 ز بهر قوی کردن دین، ایزد

درو خائنه شیر گیران لشکر
 درو بزم را چند جای مشهر
 کجا جای صیدست مرغان بزم
 تدروان آموخته ماده و نر
 دری باز کرده بیابانش اندر
 چو لفظ مطابق جو شمر مکرر
 سر کنگره بر کران دو پیکر
 در صفاها ساخته سوی منظر
 یکی همچو ارتنگمانی مصور
 شه شرق را اندر آن کاخ و پیکر
 بیکجای در بزم و در دست ساغر
 یکی رود و آب اندر و همچو شکر
 بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر
 نه ایرست و آوای او همچو تندر
 بیالاید اندر هوا مرغ را بر
 یکی ژرف دریا بر او را برابر
 ز پهنائی او دیده آشناور
 کران تا کوانش بگرد از مزین
 بگوش اندرون بر گهر حلقه زدن
 بدان تادو آن می خورد شاه سفید
 امین ملل خسرو پنده پرور
 شه خوب منظر، شه خوب مخیر
 بشمشیر کاهنده کفر کافر
 همی گردد اندر جهان چون سکندر

زهی بزم را این دینار قطره
تو آنی که هر خ از تو گویم بمردی
نشان تو نا یافته شهریار
مزور بود جز ترا نام شاهی
به هندوستان آنچه تو بار کردی
نهی کردی از پیل هندوستان را
ردو پادشاستدی بر دو منزل
همی تابیم اندرون نیک یابی
خدایت معین باد دولت مساعد
خوشا کاخ و باغا که داری بشادی

۴۴

در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن بدانان
هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار
بمن باشد بر یمن و بر سر باشد بر یسار

تپیشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز

اسبان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار

از عجایب خیمه شان باشد چو دریا و وقت موج

وز غنائم خانه شان چون کشتی آکنده ز بار

شاخ گران شان بود میخ طویل در سفر

چنگ شیران شان بود تعویذ اسبان در شکار

بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل

بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار خضار

کوکیب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک

وز شکسته دستایت بر دست «اتر و یان» سوار

از سربت بند مصحف ها همی زرین کنند

وز دو چشمت دو گوش نیکوانرا گوشوار

تیغ ایشان دست یابد با اجل در يك بدن
 اسپشان بازی کند با شیر در يك مرغزار
 هر که چون محمود پیشی دارد اندر روز جنگ
 چون سر لشکر مقدم باشد اندر کار زار
 لشکر او پیش دشمن ناگشیده صفت هنوز
 او بتیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار
 من ملک محمود را دیدم اندر چند جنگ
 پیش لشکر خویشتن گزده سپر هنگام کار
 مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
 پشت لشکر اوست در هیچجا بحق کرد کار
 پیش ایزد روز مخبر خسته بر خیزد ز خاک
 هر که از شمیر او شد در صف دشمن فکار
 نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او
 وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار
 هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد
 خادمان خویش را وینرا عجب کاری مدار
 آنچه گزده است از کرم با پندگان امروز او
 با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار
 هر یکی را در خور خدمت نیایی داد خوب
 خلعتی کو را بزرگی بود و فخر تار
 زنده گردانید یکسر نام خویش و نام فخر
 نیست گردانید يك يك نام تنگ و نام عار
 جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند
 کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار

از رضای او نتابند و مر او را روز جنگ
 یکدل و یک زای باشند و موافق بنده وار
 وقت فتح از بخشش نیکو بودشان ملک و مال
 وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار
 بخششی کان دخل شاهان بودی اندر باستان
 خلعتی کان خسروان را بودی اندر روزگار
 بیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شود
 باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار
 از نوازشهای سلطان دل پر از لهر و طرب
 و زکرامتهای سلطان تن پر از رنگ و نگار
 بر میانشان حلقه بند کمرها شمس زر
 زیر ران با ساز زرین مرکبان راهوار
 از تاخت و زر بزرگی و زکرامت بر زمین
 زیر نعل مرکبانشان مشک بر خیزد غبار
 زینهمه بهتر مرایشان راهمی حاصل شود
 چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار
 با چنین نیکو کرامت ها که می بینند باز
 بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار
 وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
 نعمتی کورا بر آن کرده است بزدان کامگار
 نعمتش پاینده یار و دولتش پیوسته باد
 دولت او بیکران و نعمت او بی کنار
 بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
 شاد باش ای پادشاه حقشناس سقزدار

راست پنداری خزینۀ خسروان امروز شاه
 بر رسولان عرضه کرد و بر سیه پاشیدخواه
 کز در میدان او تا گوشۀ ایوان او
 مرکب سیمین ستامست و بت سیمین عذار
 هر نو آیین مرکبی زان کشوری کرده پیش
 هر بتی زان ضحیت زرین شکسته در بهار
 آن یکشخ زینت میدان خسرو روز جنگ
 زین بخوبی شمسۀ ایوان خسرو روز باز
 آن بر زم اندر نیسته پیش او دشت نبرد
 وین بزم اندر گرفته پیش او جام عفار
 از فراوان دیدن هرای زر امروز گفت
 دیده اندر چشم هر بیننده ای زر عیار
 کی بود کردار ایشان همبر کردار او
 کی تواند بود ناری لیل چون روشن نواز
 ای یمین دولت عالی و ملت را امین
 دولت از تو باشکون و ملت از تو با قرار
 عزم تو کشور گشا و خشم تو بدخواه سوز
 رنج تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گداز
 موی بر ایدام بدخواهت زبان نگرزد همی
 از بی آن تا زشتشیز تو خواهد زینهار
 یک سوار از خیل تو، وز دشتان پنجاه خیل
 یک پیاده از تو وز گردنکشان بانصد سوار
 هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جمال
 هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار

تا درخت بار بار در عشق در کاهور
تا درخت گل بار در سبیل و شمشاد بار
تا ز دیبا بفتند نوروز بر صحرا پشاد
تا ز دریا بر کشند خورشید بر گردون بخار
دیز باش و دیر زی و کام جوی و کام یاب
شیاه باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

۴۳

در معنی عشق گوید

مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور
نگه کن تا چه باید هر دو انرا
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل؟
چه دانی دوستی را جدو غایت؟
چه باشد علت کردار معشوق؟
مرا زینگونه فکر نهانست بسیار
مرا ورا گفتیم: ای پرستده! احسنت
بپرسیدی ز حد و غایت عشق
می آن گویم که دانم، ورنه دانم
که داند عشق را هرگز نهایت
بر من عشق را غایت بجایست
چنان باید که نکند هیچ عاشق
بوقت خلوت اندر پیش معشوق
مسخر گشته معشوق باشد
ز بهر دوستی بالای معشوق
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق

میان عاشق و معشوق بنگر
وزین دو کز تو پرسیدم بگذر
جد خواهد عاشق از معشوق دلبر؟
مقدر باشد آن یا نامقدر؟
بجای عاشقی معشوق برور
اگر دانی سخنها گو ازین در
نکو پرسیدی و زیبا و درخور
جوابی جزم خواهی و مفسر
مرا از جمله چهل مشعر
سؤالی مشکل آوردی و منکر
که کس کردنش نتواند مغرور
حدیث حاسد معشوق باور
چو کهنتر باشد اندر پیش مهتر
و گر چه عالمش باشد مسخر
پرستد سفایه سرو و صنوبر
نباشد ساعتی بی سبیل تر

۳۴

در مدح یمین الدوله محمود بن ناصرالدین و ذکر

غزوات و فتوحات او در جنگ

بیا و روز مرا خوش کن و نیکد یار
همه سلامت روی تو و بقای بهار
چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی و نکار
تو ادوزلف بتفشه ست و هر دو رخ گلزار
مده پیچکس از باغ من گلی ز بهار
غریب روی که ماه اندر گرفته قرار
دل من ز تافتش نافته شود هموار
و گر نه از چه چنان نافته ست و غالیه یار
مده تو نیز، ترا مشک و غالیه بیجه کار
چنانکه شاه جهان را که نبرد به یار
امین ملت محمود شاه شیر شکار
گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
بوقت حمله فراوان دریده صفت سوار
هزار شاه پراکنده از هزار خیمار
همیشه همت او پست کردن کفار
هزار بار روان محمد مختار
چو مرشجاعت را تیغ تیز اوست شعار
ایا به بزمگه اندر چو ابر گوهر یار
بلند همت تو بر سهیل دایره روان
حدیث رستم دستان و نام سام سوار
ز مجلس تو سوی خانه برد زن بکار
محدثان را بشروخت ای ملک بازار

بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار
همی بروی تو ماند بهار دیا روی
بهار اگر نه ز یک مادرست با تو، چرا
بهار تازه اگر داری بنفشه و گل
رخ تو ناغ نیست و تو باغبان منی
غریب موی که مشک اندر گرفته وطن
میسازد نافه بسمیه دو زلف ترا
اگر که غالیه میبالی اندر و گدگاه
نداد هرگز کس مشک را بد غالیه بوی
ترا بیوی و پیرویه هیچ حاجت نیست
یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین
فرشته بهتر نام خویش و نام پدر
بروز معرکه پستار دینه پشت ملوک
هزار شهر تهی کرده از هزار ملک
همیشه عادت او بر کشیدن اسلام
ز خوی خویش هر روز شادمانه شود
بزرگواری را رسمهای اوست جمال
ایا بد رزمگه اندر چو پیر شور انگیز
عطای تو بهمه جایگه رسید و رسید
شجاعت تو همی بسزد ز دفترها
بسا کسا که مراورا نبرد جیب درست
خدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو

کجا تواند گشتن کس آنچه تو کردی
 نو آنشهی که ترا هر کجای روی شب و روز
 همیشه کار تو غروست و بیشه تو جهاد
 گواه این که سوی گنگ روی آوردی
 طریقهایش چو برم آبهای سیل از گل
 چه نثارهایی کانداز سربهای ستور
 بگونه شل افغانیان دو پره و نیز
 چو کاسموی و چو سوزن خلبند و سر نیز
 اگر بدست کنی ناگهان فرو رفتی
 گذاره کرد سپه را ز ده دوازده رود
 چه رودهایی هر یک چنان کجا افتد
 بدان ره اندر، معروف شهرهایی بود
 زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم
 چنانکه مرد بهر در که بر نهادی دست
 همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید
 نه برکناره مراورا پدید بود گذر
 چو چرخ بر سرگردانهای گشته زمین
 ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بوج
 بد از کناره او لورهای و زیر گلی
 هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر
 خدایگان جهان خسرو ملوک زمان
 ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت
 گذشتنی که نیالوده بود ز آب درو
 خبر شنید که پیش از پی توشار از گنگ
 بهجاشگاه ملک یا کمر کشان سرای
 کجا رسد بر کردارهای تو گفتار
 همی رود ظم و فتح بر یمن و یسار
 ازین دو چون کنی یاد، خفته گر بیدار
 پی غزای بداندیش فرقه کور
 نباتهایش چو دندانهای اره ز خار
 فرو شدی چو بیرگ اندر آهنین منمار
 چو دسته بسته بهم تیرهای پی سوار
 که دیده خار بدین صورت و بدین کردار
 ز سوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار
 بر کیان بیابان تورد کوه گذار
 که گذشتن ازو هر دو بازوی طیار
 تپی ز مردم و انباشته ز مال تجار
 که خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار
 گشاده گشتی و تیری گشادی آرش وار
 نه آب گنگ، که دریای نا پدید کنار
 نه در میانه مراورا پدید بود ستار
 چو پشته بر سر مردانهایش زاده بخار
 ازو کپشه درختی مه از مهینه چنار
 که تا بهالان پیل اندرو شدی ستوار
 ز آب گنگ همانا گذشته نیست دوبار
 که روشنت بدو چشم عز و چشم فخار
 یمن دولت و توفیق ایزد دادار
 ستور زینی زین و ستور باری باز
 گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار
 برقت بر دم آن جنگجوی کینه گزاز

کجا تواند گشتن کس آنچه تو کردی
 نو آنشهی که ترا هر کجای روی شب و روز
 همیشه کار تو غروست و بیشه تو جهاد
 گواه این که سوی گنگ روی آوردی
 طریقهایش چو برم آبهای سیل از گل
 چه نثارهایی کانداز سربهای ستور
 بگونه شل افغانیان دو پره و نیز
 چو کاسموی و چو سوزن خلبند و سر نیز
 اگر بدست کنی ناگهان فرو رفتی
 گذاره کرد سپه را ز ده دوازده رود
 چه رودهایی هر یک چنان کجا افتد
 بدان ره اندر، معروف شهرهایی بود
 زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم
 چنانکه مرد بهر در که بر نهادی دست
 همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید
 نه برکناره مراورا پدید بود گذر
 چو چرخ بر سرگردانهای گشته زمین
 ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بوج
 بد از کناره او لورهای و زیر گلی
 هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر
 خدایگان جهان خسرو ملوک زمان
 ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت
 گذشتنی که نیالوده بود ز آب درو
 خبر شنید که پیش از پی توشار از گنگ
 بهجاشگاه ملک یا کمر کشان سرای

سپاه پیاده برود اشهرن حصارى بود
دلیش ندایم کز آن ناگشاده برگردد
بیکزمان در و دیوار آن حصار قوی
وز آن حصار سوی شاردوی کرد و گرفت
بیک شبانروز از پای قلعه سزبل
پیش راه وی اندر پدید شد رودی
چه ضعیف رودی، دریا نهاد و طوفان سیل
چو کوه کوه در و موجهای تند روش
کشیده صفت ز لب زود تا پدامن کوه
چو کوه روی، مصافی کشیده بر لب رود
تروچپال سپه را بسبب گذاشته بود
نموده هیبت پیلان آهنین دندان
سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید
ز ریدگان برایی چو ژاله بر سر آب
بنیزه هر یک ازیشان ستوده عزتین
دلورانی ز اشکال زستم وستان
وزین کرانه کمان برگرفت و اندر شد
بر کشان سپه گفت هر که روز شمار
بچنگ کافر ازین رود بگذرید بهم
همه سپاه بیکبار با سلیخ و شهر
چو قوم موسی عمران ز رود نیل، از آب
ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند
چو زین کرانه شه شرق دست برد پیر
شه سپه شکن جنکجو و پیش ملک
بفر دولت او پشت آن سپاه قوی

گرفته هر شنبی از چنگ آن حصار فرار
سلیخ داد سپه را و شد پای حصار
چو حله کرد و مر آن حله را ز خون آمار
سپاه را همه بگذاشت یا سپهسالار
برود راحت شد نازبان بیک هنجار
بلال زورق و خور لنگر و ستاره سنار
چه منکر آبی، پیل افکن و سوار اوبار
چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
سپاه شار یماند آهنین دیوار
دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار
به پیل از آب و از آنسو گرفته راه گذار
گشاده بازوی مرغان آهنین متقار
صف سپاه عدو دبد با سکون و قرار
بدان کنارم فرستاد کودکی سه چهار
بتیغ هر یک ازیشان پسند، بلغار
مبارزانی ز اقوان بیون جوار
میان آب روان با سلیخ و زین افزار
ثواب خوار احد جستن همی ز ایزد بار
که هم بدست شما قهرشان کند قهار
فزو شدند بدان رود نا دهنده گذار
بر آمدند همه بی گزند و بی آزار
بتیر تار ز بود و بتیزه بود ناز ناز
بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار
میان پیشه گشن اندرون خزید چو مار
شکسته گشت و ازین دولت این شکفت مدار

بصد شعیب همی خواست از ملک بهار
دو بست پیل و دو صندوق اژدها شهرار
بخون لشکر او کرد خاک را خستار
کز آنچه زو بستد شادباده و بر خوردار
ز حواب خواست همی کرد رای را بیدار
چه آبپایی تا گنگ رفته از کپسار
چو آب جویی گر پیل برگرفتی بار
سوی تو آمده راه گریختن بر دار
که شد ز مملکت خویش یکسره بزار
ولایتی چو بهشتی و باره ای چو بهار
چگونه شهری، شهری چو بتکده، فرخار
چو کاخ کاخ بدی اندرو بهار بهار
بهارهای چو دیبای خسروی بنگار
خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
به آتش و به تبر کرد با زمین هموار
بهار هاش چو نار کفیده کرد از نار
چو نرد شیری گم کرده زیر پنجه شکار
که تیز گشت یکی جنگ صعب و ابازار
همی کشید ضعیف همچو آذین دیوار
بزییر دایستان سی و شهزار سوار
پادگان گزیده صد و سی و سه هزار
چگونه پیلان، پیلان نامدار بخیار
بلند کوه بلند آنها کنند شیار
چه گفت، گفت همی خواستیم من این بیکار

درشت بود و چنان فرم شد که روز دیگر
ملک ز پنج یک آنجا نصیب یافته بود
دو دختر و دوازده را فرو کشید از پیل
چو شاز را بزد و مال و پیل ازو بستد
ز جنگ شارسنه را بجنگ رای کشید
بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ
چو آب سیلی گر ژاله بر گرفتی مرد
خبر دهنده خبر داد رای را که ملک
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود
هزار پیل زبان پیش آورد از پس کرد
چگونه جایی، جایی چو بوستان ارم
چو شهر شهر بدی اندرو شرای ساری
سرایهای چو ارنگ مانوی بر نقش
چو شهریار زمانه به یاری اندر شد
بخواست آتش و آن شهر بر بدایع را
سرایهای چو کوزه شکسته کرد از خاک
بسخت شهر و سوی خیمه باز گشت از خشم
خبر دهی ببر خسرو آمد و گفتا
بر این کوانه ما خیل رای پیدا شد
چهل امیر ز هندوستان در آن سپه است
علامتست در آن لشکر اندرو بر او
فویست قلیگه لشکرش به نهصد پیل
همه چو کوه بلند روز جنگ و جدل
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید

همانکه قصه شهنامه خواندی هموار
ترا فریضه ترست این ز غزو کردن باز
و مقصدان نگذاری تو در جهان دیار
بیخ تیز ز دشمن برآر زود دمار
که ازدها شود از روزگار یابد بار
سلیح شاهان در قلعه های تست انبار
پس از محمد مرسل تویی سپهسالار
سپاه ایزد را بر عدوی دین بگمار
بطاقت و بتوان با عدوی تو بیکار
مراد خویش بر آری ز دشمن غدار
که کام خویش بیاصل نکروی آخر کار
چنین که هست کنون، همچو آهین دیوار
هزار و مقصد و اند پیل بد پشمار
که کسی ندانست آنرا همی شمار
که داشت هر یک همچون علی تکین دو هزار
گرفته گیرش و در مرغزار کرده بندار
تتم ز شرم همی گردد ای امیر نزار
چنان بود که کنم یاد با لبی اشعار
چنانکه هست گرمی و پر بها دینار
بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
ز نعمت و زان و جان خویش بر خوردار
عدو زید بچم و درد و اندوه و شمار
تو شادخوار و بداندیش خوار و آنده خوان

۴۵

همه حدیث ز محمود نامه خواند و پس
خدا یگانا! غزوی بزرگنت آمد پیش
همی روی که جهان را تهی کنی زبدان
برو بفرخی و قال نیک و طالع سعد
مده اما نشان زین پیش و روزگار میر
خزاین ملکان جمله در خزاین تست
سپاه دین، سپه ایزدست و بر سپهش
عدوی تو، عدوی ایزدست و دشمن دین
فریضه باشد بر هر موعدی که کند
اگر خدای بخواند بمدتی نزدیک
چه کار بود که تو سوی او نهادی روی
چه وقت بود و کی آنکه که لشکر تو نبود
بعرضگاه تو لشکر چنانکه یار نبود
بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد
ز دست آن ملکان در همی ربودی ملک
علی تکین را پیش تو ای ملک چه خطر
خدای داند کاین پیش تو همی گویم
و تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم
همیشه تا که بود در جهان عزیز دزم
خدا یگان جهان باش وز جهان پر خور
بدولت و سپه و ملک خویش کام روا
بزی تو در طلب و عیش و شادکامی و لذت
خیجسته بادت، نوروز و نیک بادت، روز

در ذکر سفر سومنات و فتح آنجا و شکستن مبات و رجعت سلطان گوید

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
 فسانه کهن و کارنامه بدروغ
 حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد
 شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود
 اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد
 بمن دولت محمود شهریار جهان
 بیتی که روز و شب او را جز این تمنایست
 گهی رنج و دلشکر کشد سوی سیحون
 ز کارنامه او که دو داستان خوانی
 بلی سکندر سر تاسر جهان را گشت
 ولیکن او ز سفر آب زندگانی گشت
 و گرتو گویی در شانش آیت روست
 بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد
 بوقت شاه جهان گر پیگیری بودی
 همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است
 اگر سکندر با شاه یک سفر کردی
 دراز تر سفر او بدان رهی بوده است
 ملک سپاه پراچی برد که دیو درو
 چنین سفر که شده سال کرد ، در همه عمر
 گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز
 نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد
 شمار لغتی از آن بر تر از شمار حصی
 بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی
 رهی که دیو درو گم شدی بوقت زوال
 دراز تر ز غم مستمند سوخته دل

سخن نو آرز که تو را حلاوتیست دگر
 بکار ناید زو در دروغ رنج میر
 ز بس شنیدن گشته است خلق را از بس
 چو صبر گردد تلخ ، از چمن خوش بود چو شکر
 حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
 خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
 که چون زند بت و بتخانه بر سر بنگر
 گهی بیه برد از باختر سوی خاور
 بخنده یاد کنی کارهای اسکندر
 سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
 ملک ، رضای خدا و رضای پیغمبر
 نیم من این را منکر که باشد آن منکر
 نبد نبوت را بر نهاده قتل بدر
 دویست آیت بودی بشأن شاه اندر
 که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
 ز اسب تازی زود آمدی فرود به بحر
 که ده زده نگسته است و کرد از کرد
 شمعیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
 خدای داند کو را نیامده است بر
 بسو منابت برد لشکر و چنین لشکر
 نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر
 عداد برخی از آن بر تر از عداد مطر
 تو دوری ره ضعیف و کمی آب نگر
 چو مرد کم بین در تنگ بیه وقت سحر
 کشیده تو ز شب در دمنده خسته چگر

بصد پی اندر ، صد جای رنگ چون سرمد
 چو چشم شوخ همه چشمه های اوی آب
 هوای او دژم و باد او چو دود جحیم
 همه درخت و میان درخت خار کش
 نه مرد را سر آن کاندو آن نهادی پی
 همی ز جوشن بر کند غیبه جوشن
 سوار با سر اندر شدی بدو و ازو
 هزار خار شکسته درو و خسته ازو
 کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز
 چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود
 گیتی گیاهی پیش آمدی چون نوک خدنگ
 در آن بیابان منزل گهی عجایب بود
 بگرفته شب ، روزی بر آمد از سر کوه
 نماز پیشین انگشت خویش را بردست
 عجب تر آنکه ملک را چنین همی گفتند
 ترا بزرگ سپاه است وین دراز ره است
 شب چو خفته بود مرد سر بر آرد مار
 چو خور بر آید و گرمی ببرد خفته رسد
 بخدایگان جهان زان سخن نیندیشید
 بدین درشتی و زشتی ره می که کردم یاد
 بیادگان را يك يك بخواند و اشیر داد
 چمازه ها را در بادیه دمام کرد
 بساخت از پی پس ماندگان و گم شدگان
 همه سپه را زان بادیه برون آورد

بده پی اندر ، صد جای سنگ چون نشتر
 چو قول سفله همه کشتهای او پی بر
 زمین او سیه و خاک او چو خاکش
 نه خار بلکه بنان خلبده و خمیج
 نه مرغ را دل آن کاندو آن گشادی بر
 همی ز مغر بگستست رفرف مغر
 برون شدی همه تن چون هزار پای بر
 بخت جای سرور و پشت و پهلو و بر
 کمر برهنه منزل شدی ز حلیه ز
 ستاکهای درخت از پیشینهای کمر
 گهی زمینی پیش آمدی چو روی تیر
 که گر بگویم گیتی را نباید آن باور
 که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصیر
 همی ندیدم من این عجایبست و غیر
 که اندرین ره مار دو سر بود نیم
 همه سراسر پر خار و مار و لوز و جیر
 همی کشد بنفس خفته تا بر آید خور
 سبک نگردد زان خواب تا گد معشر
 سپه براند بیاری ایزد داور
 گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
 بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حفص
 بآب کرد همه ریگ آن بیابان تو
 میان بادیه ها حوضهای چون آکوئ
 شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

بدان رده اندر چندین حصار و شهر بزرگ
 نخست اندوه کز روی برج و باره آن
 حصار او قوی و باره حصار قوی
 مبارزانی همدست و لشکری همیشه
 نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست
 چو چیکو در که چاه صندوقهای کوه یافت
 چو کوه البرز، آن کوه کاندرو سیم رخ
 چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن
 مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت
 چو نهر و اله که اندر دیار هند بهیم
 بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ
 بدخل نیک و تیرت خوش و آب تمام
 دو بست پیل و کما بیش ده هزار سوار
 همیشه رای بهیم اندرو مقیم بدی
 چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود
 چگونه حوضی چونانکه هر چه بندهیم
 ز دستبرد حکیمان برو پدید نشان
 فرات پنهان حوضی بصد هزار عمل
 بزرگ بتکده ای پیش و در میانش بتی
 دگر چو دیولوانه که همچو روز سپید
 درو درختان چون گوز هندی و پوئل
 یکی حصار قوی بر کران شهر و درو
 بکشت مردم و بتخانه های کند و بساخت

خراب کرد و بکند اصل هر یک از این و بر
 چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
 حصاریان همه برسان شیر شرویه بر
 درنگ پیشه به فر و شتاب کار به کر
 دلیر گشته و اندر دلیری استمگر
 بکوه پایه او شهریار شیر شکر
 گرفت مسکن و باز آل شد سخن گستر
 ستارگان را گویی فرود اوست مقر
 که هر یکی راصد بتده بود چون عتر
 بدله و اله هنی کرد بر شهبان مغیر
 رسیده کنگره کاخها به دویگر
 به کشمند و پیاغ و بیوستان پرور
 نود هزار پیاده مبارز و صفدر
 نشسته این و دل پر نشاط و ناز و بطر
 چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر
 نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور
 ز مال های فراوان برو پدید اثر
 هزار بتکده خرد گرد حوض اندر
 بحسن ماه ولیکن بقامت عرعز
 پدید بود سر افراشته میان گذر
 که هر درخت بسالی دهد مکرر بر
 ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر
 چنانکه بتکده داری و تانیس

نرست از و بره اندر مگر کسی که بماند
 نهفتگان را ناخته زان قبل بگذاشت
 کسیکه بتکده سومات خواهد کند
 ملک همی بینه کردن منات شناقت
 منات ولات وعزی درمگه سه بت بودند
 همه جهان همی آن هر سه بت پرستیدند
 دو زان پیمبر بشکست و هر دورا آنروز
 منات را ز میان کافران بدزدیدند
 بجایگاهی کز روزگار آدم باز
 ز بهر آن بت ، بتخانه ای بنا کردند
 یگان بردند از هر سویی تقرب را
 به بتکده در ، بت را خزینه ای کردند
 گهر خریدند او را بشهرها چندان
 برابر سر بت کله ای فرو هشتند
 ز زر پخته یکی خود ساختند او را
 خراج مملکتی تاج واقشش بوده ست
 پس آنکه آنرا کردند سومات لقب
 خبر فکندند اندر جهان که از دریا
 مدبر همه خلقت و کردگار جهان
 بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد
 گروه دیگر گفتند ، بی که این بت را
 کسی نیاورد این را بدین مقام که این
 بدین بگوید روز و بدان بگوید شب
 چو این ز دریا سر برزد و بخشک آمد

نهفته زیر خسی چون بهیم شوم اختر
 که شغل داشت جز آن ، آن شه فرشته فر
 بهشتگان نکند روزگار خویش هدر
 شباب او هم ازین روی بوده بود مگر
 ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر
 جز آن کسی که بدو بود از خدای نظر
 فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر
 بکشوری دگر انداختند از آن کشور
 بر آن زمین نشست و نرفت جز کافر
 بصد هزار تمانیل و صد هزار صور
 چو تخته سنگ بر آن خانه ، تخته تخته زر
 در آن خزینه بسندوقهای پیل ، گهر
 که سیرگشت از گوهر فروش ، گوهر خر
 نگار کار به یاقوت و یافته به در
 چو کوه آتش و گوهر پرو بجای شر
 کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افش
 لقب که دید که نام اندرو بود مضمر
 بی بر آمد زینگونه و بدین پیکر
 ضیا دهنده شمسست و نوربخش قمر
 بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر
 بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
 ز آسمان بخودی خود آمده ست ایدر
 بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر
 سجد کردند این راهمه نبات و شجر

به شیر خویش هر از اباست کاو و کنون
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
فریضه هر روز آن سنگ را بنشستندی
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی
از آب گنگ چه گویم که چند فرستگست
که گرفتن خور صد هزار کودک و مرد
ز کافران که شدند به سومات به حج
خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
بدان نیت که مرا او را بسکه باز برد
چو بت بکنند از آنجا و مال و زبرد داشت
بر همنان را چندانکه دید سر ببرید
ز خون کشته کز آن بتکده بدریا راند
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست
خدای داند کآنجا چه مایه مردم بود
میان بتکده استاده و سلیح بچنگ
خندنگ ترکی بر دوش همی خوردند
بچنگ جلدی کردند، لیکن آخر کار
خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود
یکی که جایگاه حج دهندوان بکند
یکی از آن دو مراد بزرگه حاصل کرد
خراب کردن بتخانه خردکار نبود
چو دل ز سوختن سومات فارغ کرد
همی ز گردش دریا براه پیش آمد
نبود رهبر کان خلق را بجستی راه

بدین تقرب خوانند گاو را مادر
بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
به آب گنگ و به شیر و به زعفران و شکر
دو جام آب رسیدی فروزن زده ساغر
به سومات بدان جایگاه زلت و شیر
بدو شدند فریاد خواه و پوزش گز
همی گسسته نگشتی براه نفر ز نفر
چه بیهوده سخت این که خاکشان بر سر
ز جای بر کند آن شهریار دین پرور
یکند و اینک با ما همی برد همبر
بدست خویش به بتخانه در فکند آذر
بریده به، سر آن کز هدی بتابد سر
چو سرخ لاله شد، آبی چو سبز سینبر
که کشته بود و گرفته ز خائیان به کتر
همه در آرزوی جنگ و جنگ را اذر
چو روز جنگ میان مضاف، رستم زر
همی نیامد بر رویشان پدید غیر
بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر
همیشه این دو همی خواست زایزداور
دگر که حج کند و بوسه بر دهد بچهر
دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
بدانچه کرده بیاید ملک ثواب و ثمر
گرفت راه بدر باز رفتگان دگر
گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر
بود ممکن کان آب را کنند عبر

سوی درازا یکماد راه ویران بود
ز سوی پهنا چندانکه گشتی دو سه روز
دروان دریا آمد آمیدی بروز دو بار
چو سد باز شدی بر کرائش صیادان
ملك چو حال چنان دید خلق را دل داد
امید خویش باز زد فکند و پیش سپاه
بمال بلك شه پر دل آب را نگذاشت
بر آمدند بر آن پی ز آب آن دریا
نه آنکه هیچکسی را بش رسيد آسیب
دو روز و دو شب از آنجا می سپاه گذشت
جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا
بدین طریق زیردان چنین کرامت یافت
جز اینکه گفتیم چندین غزات دیگر کرد
حصار کنده را از بهیم خالی کرد
قوی حصاروی بر تیغ نامدار کهی
میان سنگی یکی کنده کنده گرد حصار
نه راه یافته خصم اندر آن حصار بجهد
وز آن حصار به منصوره روی کرد و براند
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید
باب شور و بیابان برگزید افتاد
خفیف را سیه و پیل و مال چندان بود
نداشت طاقت سلطان ز پیش او بگریخت
نگاه کن که بدین يك سفر که کرده چه کرد
جهان بگشت و اعدای بگشت و گنج بیافت
زهی مظفر فیروز بخت دولت بان

زهی بضعی و زشتی در آن دیار سمر
همی رود، چو رود مرغ گرسنه سوی خور
چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنین
فرو شدند و کردند از میانه حذر
براند و گفت که این مایه آبرو چه خطر
فکند باز فروخته پی بآب اندر
روان شدند همه از پی شه آن لشکر
چنانکه گفتی آن آب بد همی فروغز
نه آنکه هیچ کسی را بجان رسيد ضرر
که بر نیامد و نگذشت آبش از میزور
بر از دویست هزار اسب و اشتر و استر
تو این کرامت ز اجناس معجزات شمر
بباز گشتن سوی مقام عز و مقر
بهیم را بجهان آن حصار بود مقر
میان دشتی سیلاب نا شده ز مطر
نه زان عمل که بود کار کرد های بشر
نه زان حصار فرو آمدی یکی بخیر
بر آن شماره کنجا راند حیدر از خیر
دوان گذشت و به جوی اندر اوقناد و به بحر
بماندش خانه ویران ز طارم وز طرز
که پیش از آن نبود در هزار امانا زن
چنان که زو بگریزند صد هزار دگر
خدا یگان جهان شهر یار شیر شکر
بنای کفر بیفکند، این فتح و ظفر
که گوی برده ای از خسروان بقصر و هنر

شهادت عاقل سرافراز را کسی چه خبر
شهان شراب زده بر کنارهای شهر
شهان دیگر غمزه مثلث و غنبر
تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج شهر
به سومات رود گاه و گاه به کالنج
بر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر
کز آن توشود آنجا بجنگ یک چاکر
مگر کنی پس از این قصد خانه قیصر
بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
گمان بریم که این در فسانه بود مگر
بهیچ روی ازین آب نیست روی گذر
کنون گذشته بدی از قمار و از بربر
چنان که بود بهنگام مصطفی حیدر
که بر در منزل از آواش گوش گردد کر
همی بر آید موجش برابر محور
نه موج دلبم و نه هیبت و نه شور و نه شو
که پیش قدر تو چون ناقصست و چون ابر
بقدر یاتو نیارد زد، ار بخواند، بر
بگرد سو مه تابان و زهره ازهر
وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر
چو آبگینه شد آب اندر زشرم و حجر
که شهریارا دریا تویی و من فرغر
نداشت هیچکس این قدر و منزلت زبهر
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر

ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی
تو برکناره دریای شور خیمه زدی
تو سومات همی سوختی به بهمن ماه
بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند
تو آن شهی کدز بهر غزات رایت تو
خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی
به ستودند کسی نیست مانده کان ارزد
خراب کردی و بمرور خاندان بوم
سپه کشیدی زین روی تاب دریا
بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم
زمین بماند برین روی و آب پیش آمد
اگر نه دریا پیش آمدی براف ترا
ایا بمردی و پیروزی از ملوک بدید
شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا
همی نماید هیبت، همی فزاید شور
سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم
نخست روز که دریا ترا بدید، بدید
بمال یاتو نتانده شد، ار بخواند، جفت
چو گرد خویش نگه کرد، مارو ماهی دید
ز نو خلایق را خرمی و شادی بود
چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید
ز آب دریا گفתי همی بگوش آمد
همه چنان ز تن عاجز شدند تا دریا
بزرگوارا کاری که آمد از قدرت
بملك داری نایود بود و وقت شدن

همیشه تا نبود جان چو جسم و عقل چو چهل همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضرر
همیشه تا علوی را نسب بود به علی همیشه تا عمری را شرف بود به عمر
خدا یگانی جز مر ترا همی نسزد خدا یگان جهان باش و از جهان بر خور
جهان و مال جهان سر بر خنیده تست بهر یاری و فیروزی از خنیده بهر

۴۶

در مدح سلطان محمود و ذکر شکاز او گوید

ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار
ای ز بهر نام نیکو دین و دولت را یار
ای یمن دولت و ملک و ولایت را شکو
ای امین ملت و دین و شریعت را نگار
نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار
جهد تو از بهر خلقست و تواز بهر خدای
مهربان بر مردمان زاهد و پرهیزگار
غابدان را از غلامان تو رشک آید همی
از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
از پی آن نابرتو قدرشان افزون شود
کارشان تسبیح و روزه است و حدیث کردگار
گر گزافی ترکیبی زان تو اندر راه دین
چشم را لختی بخوابد بر کشتی او را بدار
گیتی از بد مذهبان خالی شد و آسوده گشت
تا تو رسم سنگ و دار آوردی اندر مرغزار
در همه کاری ترا صبر و قرار است ای ملک
چون بکار دین رسیدی بقرادی بقرار

چون به اقصای جهان از ملحدان یابی خبر
 حیلہ سازی تا کنی بر چوب خشک اور اسوار
 شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت
 همچو ما از دولت تو بهره ور شد روزگار
 عاشقی بر غزو کردن ، فتنه ای بر نام و ننگ
 این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار
 تو بشب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش
 تو بچنگ خصم و از تو عالمی در زینهار
 جز ترا از خسروان پیوسته هر روزی که دید
 مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار
 از شتاب ورد خواندن زود بر خیزی ز خواب
 وز بی انصاف دادن ، دیر بنشینی بیار
 با که کرد از شهریاران و بزرگان جهان
 آن کرامتها که ایزد با تو کرد ، ای شهریار !
 لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
 صد یکی را هیچ حساب کرد نتواند شمار
 هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود
 گو ز «دولت نامه» بر خواند همی بیتی هزار
 آنکه او با خاتم پیغمبران بود از نسب
 خواستی حقا که بودی باتوای شاه از تبار
 آنکه اندر خدمت تو تا بشب روزی گذاشت
 مزده باد اورا که تا خشر ایمنست از ننگ و عار
 بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه
 بس کسا کز خدمت تو گشت با یمن و ینار

آنچه تو بخشی بکس ، بخشید نتواند فلک
 زین قدرخان آگه است ای خسرو دینار بار
 بردباری بردباری ، مهربانی مهربان
 حق شناسی حق شناسی ، حقگزاری حقگزار
 خشم و پیکار تو باشد با اعدای بیکران
 بر و کردار تو باشد با موالی بیشمار
 هر که را تو خصم خواندی ، روز خواندش روز کود
 هر که را تو دوست خواندی ، بخت خواندش بختیار
 دوستان را چون قدرخان را ، کنی شاه و عزیز
 دشمنان را همچو ایلک را کنی ، غمگین و خوار
 کس میاد اکو کند با تو خداوند خلاف
 کز خلافت ریگ خاکستر شود در جویبار
 بیم تو بیدار دارد بدسکال ترا شب
 همچو کاندل خواب دارد کودکان را کوکنار
 بر فروزی و بتابی و بتازی از نشاط
 چون ترا با شهر یاری کرد باید کارزار
 خوشتر آید مغرور خون بهشت روز جنگ
 زانکه جام یاده گلگون به چشم باده خوان
 رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر
 چون بوقت به شدن پالین بیماران ز نار
 گه سپاهی را بدیوار حصاری برکنی
 گه فرود آری شهری را بسته از برج حصار
 از همه شاهان تودانی بستن اندر روز جنگ
 جنگجویان وید اندیشان قطار اندر قطار

هر که را از جنگجویان در فطار آوی کنی
 ز آهن پیچیده و از خام گاو او را مهار
 بس جهانیا ترا که تو بر او تبه کردی جهان
 بس دلیران را که از سرشان بر آوردی دمار
 چونکه لختی جنگور اما ندشکار، از حرص جنگ
 چون بیاسایی ز جنگ، آید ترا رای شکار
 تا شکار شیر بیشی کم گرایی سوی رنگ
 آن شکار اختیارست این شکار اضطرار
 سرفرو داری بنیخ از کرگه چون بار از درخت
 پنجه بر بایی بشیر از شیر، چون برگه از چنار
 شیر تا بر کنگره کاخت سر نخجیر دید
 از غم و از رشک خون گرید بروزی چشید بار
 چشم شیر از خون گریستن سرخ باشد و زو شب
 هر که چشم شیر دید، این آید او را استوار
 تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی
 کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار
 چون گه صید تو باشد سر سوی غزین نهند
 نامگر سرشان بری بر کنگره کاخت بکار
 گرچه جان خوش باشد و شیرین، ز تن بر ند جان
 بیش تیر آید شادان گشته و گستاخ وار
 هر که را در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ
 روز صید از شرم چون شاخی بود خشک و نزار
 ای بهر بایی دو دست تو سخی تر از آسمان
 ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار

آفتابی تو ولیکن طبع نو دور از طمع
 آفتاب از طامعی برگزید از دریا بخار
 تا و خوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند
 روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار
 طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کز نماز
 سر بیکسو تافت ، او را کرد باید سنگسار
 تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
 تا بداند و بشادی خوش بود دیدار یار
 تا تن شیران شود در عشق بت رویان اسیر
 تا دل شاهان بود بر تاز خوبان بردبار
 برجها ن فرمان تو را و بر زمین خسرو تو باش
 از مهان طاعت تو خواه و از شهان گیتی تو دار
 کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو سوز
 مرگ دشمن تو شو و هم نعمت دشمن تو خوار
 بر هوای دل تو باش از شهر یاران کامران
 بر مراد دل تو باش از تاجداران کامگار
 بر خور از بخت جوان و بر خور از ملک جهان
 بر خور از عمر دراز و بر خور از روی نگار
 باده خور بر روی آن کز بهر او خواهی جهان
 می ستان از دست آن کز عشق او داری خمار
 دست او در دست گیر و روی او بر روی نه
 بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار
 گنگ باد آن کس که اندر طعن تو گوید سخن
 کور باد آن کس که اندر عرض تو جوید عوار

۳۷

دردگر شکار چرخه سلطان محمود پس از بازگشت از جنگ

ای ز جنگ آمده و روی نهاده بشکار
گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گردد
غیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز
وای آن خصم که در رزم بدو گویی گیر
روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر
من درین صیدگه آن دیدم از تو ملکا
هر چه در صحرا درنده و دام و داد بود
گردایشان پره ای بستی تا تند عقاب
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر
در دویند بسوی تو قطار از سر کوه
چون درختان کشتن بودند از دور و بتیر
بامدادان همه کھسار پر از وحشی بود
در زمانی همه دشت ز خون دد و دام
نه کراست مرا آنرا که تو کردی بقیاس
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن
خواهمی من که بجایستی بهرام امروز
شادباش ای ملک بار خدایان که گرفت
تو بکردار چنین قادر و ما در همه وقت
نام تو نام همه شاهان بستر و ببرد
مر ترا بار خدایا به لقب نیست نیاز
هر کجا گویی محمود، بدانند که کیست
به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد

تیغ و تیر تو همی سیر نگردند ز کار
گاه تیر تو بر آرد ز سر شیر دمار
ملک بر خصم تبه پیشه بر شیر حصار
وای آن شیر که در صید بدو گویی دار
روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
که صفت کردن آن گشت بمن بردشوار
همه را گرد بهم کردی در یک دیوار
زان برون رفت ندانست هم از هیچ کنار
هر که را گفتی بر دیده برم تیر بکار
باز گستریدی در دامن کھشان بقطار
بقتادند بدانسان که فتد میوه ز دار
شامگاه از همه پرداخته بودی کھسار
لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار
نه کنارست مرا آنرا که تو کردی بشمار
کشته و پیش تو افکنده سرو جانی خوار
تا بدیدی و پیاموختی از شاه شکار
دولت و همت و شادی و شهبی بر تو قرار
پیش کردار تو در مانده بجز از گفتار
شاهنامه پس از این هیچ ندازد مقدار
نام تو بر تیر و بهتر ز لقب سیصد بار
از فراوانی کردار و بلند آوار
وین سخن زده خلی عیانت و چهار

نام تو در خور تو، خوی تو اندر خور نام
هر جیانداری کو را بقلب باشد فخر
مرد باید که مسلمان بود و پاک بود
ای بهر جای ترا سزوری و پیشروی
شهریارانرا فخری چه یبزم و چه برزم
فرخت باد برون آمدن از خانه به صید
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست
سال و ماهش برخ از شادی و دیت گل سرخ
عهد بسته دل او با تو به مهر و به وفا
گاه در مویک شاهانه تو جوشن پوش
هر که از شادی تو شاد نباشد به چنان
مجلس افروز بتو باغ تو امروز شها
تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند

۳۸

در شکرگزاری از اسبی که سلطان محمود داده است

ای آنکه همی قصه من پرسی هموار
چیزیکه همی دانی پیشوده چه پرسی
در گزینی گفتار بیاید ز پی شکر
کاریست مرا نیکو و خالیست مرا خوب
از فضل خداوند و خداوندی سلطان
با ضیعت بسیارم و با حانه آباد
هم بارم اسبم و هم باکله میش
ساز سفرم هست و نوای حضرم هست
از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی

گویایی که چگونوست بر شاه ترا کار
گفتار چه باید که همی دانی کردار
آری ز پی شکر بکار آید گفتار
بالهو و طرب جفتم و با کام و هوایان
امروز من از دی بد و امسال من از یان
با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم با صتم جستم و هم با بیت ناتار
اسبان سبکیار و سوزان گزانتار
وز فرش مرا خانه چو بنحانه فرخار

میران و بزرگان جهان را حمد آید
محمود بزرگان شدم از خدمت محمود
خدمتگر محبوب چنین باید هموار
با مجلسیان یابم در مجلس او بار
در دامن من بخشش او بدره دینار
چون بشکر کنم در خور این ابلق رهوار
زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار
من فخر بکنم کردم و ایمن شدم از عار
تاجی بود آراسته از لؤلؤ شہوار
بر تاج شہان صیورت این مرکب بنگار
بی صبر شد و کرد غم خویش بدیدار
امروز کلاه و کمرت باید تاجدار
بشکیم و صبری کن تاشب پندبار
آن شه که بدین اسب مرادید سزاوار
مارا نژدی طبعه به کیج بستن دستار
هرگز بتکوی نرسد مرد سبکساز
بی وقت بود کار بسو بردن دشوار
چون وقت بود کار چنان گردد هموار
کس را بزرگی نرسانند بیکبار
از پهر دعا نیز شبش باشم بیدار
کورا بهمه حال معین باش و نگهدار
عمرش ده و هرگز مرسانش بن آزار
در مصر کند قرمطیانرا همه بردار
چونانکه بشمشیرش کم کردی کفار
چونانکه کرد بشادی و بهروزی باز آر

میران و بزرگان جهان را حمد آید
محمود بزرگان شدم از خدمت محمود
بامو کییان جویم در موکب او جای
ده بار، نه ده بار که صبر بار فزون کرد
گر شکر کنم خواسته داده است مرا شاه
از خواسته بارامش و بشادی بودم
این اسب نه اسب است که سرمایه فخر است
اسمی که چنق شاه دهد اسب نباشد
ای آنکه بیاقوت هستی تاج نگاری
دشمن که برین ابلق رهوار مرادید
گفتا که بهمیران و بدسرخان مانی
گفتم تو جعدانی که شب تیره چه زاید
باشد که بدین هر دو سزاوار بیند
خواهم کله و از پی آن خواهم تاتو
کار سره و نیکو بدرنگ بر آید
باوقت بود بسته همه کار و همه چیز
چون حال بر این جمله بود وقت بیاید
من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان
خدمت کنم و ارباب دل و دیده همه روز
گویم که خدا یا بخدایی و بزرگیت
چندانکه بزد ممکن و اورا بدل آید
تادرعوض عمر که بدی زپی دین
کم کن بغوی بازوی او قرمطیانرا
توفیق ده اورا و بهر تا بکند حج

پنوسته ازو دور بود انده و دایم
باخاطر خرم بود و با دل هشیار
در دولت و در ملک همیدار مراورا
با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

۳۹

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین گوید

بخندد همی باغ چون روی دلبر
ببوید همی خاک چون مشک اذفر
بسپرده درون لاله نو شکفته
عقیقت گویی به پیروزه اندر
همه باغ کلهست و اندر کشیده
بهر کلهای پرتیانی معصفر
همه کوه لالهست و آن لاله زیبا
همدشت سبزست و آن سبزه درخور
بهارا بآیین و خرم بهاری
بدان همچنان سالیان و بهنگذر
بصور نگری دست بردی زمانی
چو در بتگری گوی بردی زآذر
چه ضحرا و چه بزمگاه فریدون
چه بستان و چه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگریها که کردی
ز تیرین در آویختی عقد لؤلؤ
عجب خرم و دلگشایی ولیکن
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون
جهاندار محمود بن ناصرالدین
بآزادگی بشرو چون بمردی
خداوند فضل و خداوند دانش
همه سرکشان امر او را متابع
ایا از همه شهریاران مقدم
جهان را بشمشیر چون تیر کردی
خلافت که جست از همه شهریاران
خلافت تو راندهست مأمورین را
خلافت تو راندهست یعقوبیان را
خلافت تو مالید گرگانچیان را
نه چون مجلس شهریار مظفر
تو نگار نیست دیگر
خداوند و سلطان هر وقت کشور
بمخبر پسندیده همچون بمنظر
خداوند تخت و خداوند افسر
همه خسروان رای او را مسخر
چو از اختران آفتاب متور
سپه بردی از باختر تا بخاور
که نه شهر آویست کردی سراسر
به ارگ و به طاق سپید مجاور
ز ایوان نام یل و رستم زر
بدجوی هزار اسپ و دشت سدابور

خلاف تو برکنده سامانیانرا
خلاف تو کرد اندر ایام ایلک
خلافت جدا کرد جیالیانرا
خلاف تو کرده ست نندانیانرا
زهی ملک را پادشاهی موفق
تو کردی تهی حد هندوستانرا
چو بالا پسند بناور که چون او
چو هروان و حبله شبیه الوهه
چو کلنی کرد کالپی نمرود (حنانک
چو سریش دیو و چو سرهاستیمز
چو حیکوب و چون سیدلورنده مالک
امرتین کردارم و کینه بهشت
بدین ژنده پیلان کشی گنج کسری
زمن را فروشتی از شرک مشرک
سکون یافت از جنبش تو زمانه
بهروم و به چین از نهیب تو یکشب
ز شاهان و گردنکشان و دلیران
بساجنگجویا که پیش تو آمد
بسا گنج هایی که تو بر گرفتی
بسا بیشه هایی که اندر گذشتن
بسا سرکشا نامدارا سوارا
بسا تاجدارا که تو از سراو
بسا دشتهایی که چون پشته کردی
بسا پشته هایی که تو دشت کردی
بسا رودهایی که تو عبره کردی

ز بستانها سرو و از کاخها در
بدشت کترخیل خان را میثر
ز کتهای زرین و شاهانه زیور
بی آرام و بی حال و بیخواب و بیخود
زهی خلق را شهر یاری مشهر
ز مردان جنگی و پیلان منکر
ناید ز بالای گردون سه خواهر
چو مولوش و سوله و چون سورکینر
چو جودهیولی و چون لولو پیکر
چو یلک لوله پیل و چو سند و چو سنگر
چو درجیل و سیمگین سور بازو
ز بد هول سجاده و چون سنبر
بدین ژنده پیلان کنی قصر قیصر
جهان را تهی کردی از کفر کافر
قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
که یار دشدن باتوزین پس برابر
سینه کرد بر سوك او جامه مادر
پراز گنج دینار و صندوق گوهر
تهی کردی از کرگ و بیرو غضنفر
که سر در کشد از نهیب بچادر
بشمشیر برداشتی تاج و افسر
ز پشت و بر کافر کوفته سر
ز نعل سم شولک و خنک اشقر
که آنرا نبوده ست پایاب و معبر

بسا خانه هایی که بی مورد کردی
 بسا صعب کوها و تیغ بلند
 نه بر تیغ او ساید افکنده شاهین
 که تو زو یکساعت اندر گذشتی
 بسا قلعه هایی که از برج هربک
 بسا شهر هایی که بر گرد هربک
 همین و همان جای گردان صیف کش
 که چون از پس یکدگر ناولد تو
 کنون هر که آن جایگه دیده باشد
 همی تا بیالای معشوق ماند
 همی تا بر خسار معشوق ماند
 طرب را قرین باش و با خرمی روی
 بطبع و بروی و به دل هر سه تازه

۴۰

در مدح یمن الدوله محمودین ناصر الدین و ذکر فتوحات او گوید
 سال و ماه نیک و روز خرم و فروخ بیار
 بر شد فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار
 خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
 میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار
 آنکه بر درگاه او خدامتگر اند از ملوک
 هر یکی اندر دیار خویش روی جد تبار
 پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد
 خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار
 خدمت سلطان بجان از شهر یازی خوشترست
 وین کسی داند که خواهد بر خور داد روزگار

هر كسى كو خدمت محمود را شايسته گشت
 عاقبت محمود خواهد كردن اورا كز دگار
 هر كه را توفيق يارست او بدان خدمت رسيد
 بخ بر آن كس بادكان كس را بود توفيق يار
 اى شد پاكيزه ذين ! اى پادشاه راشين !
 اى مبارك خدمت تو خلق را اميدوار
 در جهان خذلان بدانم بزر تر از عصيان تو
 يارب اين خذلان ز شهر ما و از ما دور دار
 باغباني ديده ام من چون بهشت اندر بهشت
 كاخباني ديده من چون بهار اندر بهار
 چون درو خذلان و عصيان تو اى شه راه بافت
 كاخها شد بجاي جقد و باغها شد جاي مار
 هر كجا مردم رسيد و هر كجا مردم رسند
 تو رسيدستي و لشكر بردى آنجا چند بار
 از بيابانهاى بى ره با سپه بيرون شدى
 چون مراد آمد تو را بگذاشتى دريا سوار
 جنگ دريا كردى و از خون دريا باريان
 روى دريا لعل كردى چون شكفته لاله زار
 من شكار آب مرغابى و ماهى ديده ام
 تو در آب امسال شيران سپه كردى شكار
 هر كجا گزند كشي اندر جهان سر بر كشي
 تو بر آوردى بشمشير از تن و جانش و مار
 طاغيان و عاصيان را سر بر كردى مطيع
 ملحدان و گمراهان را جمله بر كردى بدار

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کینست
 روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار
 خائمان دوزستان را خوب کردی چون بهشت
 روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار
 هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
 پیش کردی و در آوردی بدشت شا بهار
 زین به کزگان بر نهادی در میان بیشه شان
 اندر آوردی بشکرگه چو اشتر بر قطار
 بر سر آوردی نهنگان را بخت از قعر آب
 سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهساز
 بیشه ها بی شیر کردی ، دشته ها بی اژدها
 قلعه ها بی مرد کردی ، شهرها بی شهریار
 خسروی از خسروانی پستی پیروز بخت
 تخت و ملک از خانه های برگزینی نامدار
 خانه یعقوبیان و خانه مأمونیان
 خانه چیبالیان و این چنین صد بر شمار
 لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت
 پاکدامن شاه خواهی کرد زین پس کارزار
 کارهای شیر مردان کردی و از رشک تو
 حاسدانیت پاره گوهستند و جنبه ژاژ خوار
 گزگنی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند
 چون کند ، چون در همه گیتی نیابد هیچ کار
 عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر
 هم از آن شاهان که تو برکنده ای از بیخ و بار
 یاد کن تا برچه لشکرها شدستی کامران
 یاد کن تا برچه کشورها شدستی کامگار

این جهان از دست شاهانی برون کردی که بود
هر یکی را چون فریدون ملک صد پیشکار
سرغریزی هست گیتی ز تر شیری او قیاس
بس هزاران را که تو کردی برون از هر غزار
مردمان اندر حصار امید امنی را بشوند
کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار
تا توای خسرو حصار سیستان بگشاده ای
استواری نیست کس را بر حصار استوار
همچنان خواهیم که باشی خسرو شادان دولت
تن درست و شادمان و شاد کام و شادخوار
خسرو پیروز یختی شهریار چیره دست
فتح و نصرت بر زمین و بخت و دولت بریسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
دولت تو بیکران و ملت تو بیکنار
گاه می خورند می تو برکت معشوق تو
وقت آسایش بت را پای تو اندر کنار
مر مرا در خدمت تو زندگان با باد دیر
تا ببینم مرترا در میکه با اهل و تبار

این قصیده مقسومه را در مدح سلطان محمود گفته است
باز آن اثر مشك نبوده است پدیدار
امسال دیدم آنچه هم خواست دلم بار
امروز بدیدم زدعا کردن بسیار
عطار شد آن مایه آن خطا به عطار
هم عاشق عطر من و هم عاشق عطار
بارغم و اندیشه همزین دل برخاست
تا مشك نسبه دیدم کافور ترا بار
کار دل من ساخته بوده است و نبوده است
امروز یکام دل من گشته همه کار
گفتار نبوده است میان من و تو هیچ
وز بوده بیکار بستی در گفتار
هزاره دل برده من کام تو جوید
چو نانکه جهان کام ملت جوید هوار

سالار زمان فخر جهانداران محمود
 کردار بود چاره گر کار بزرگان
 مقدار جهانراست ورا نیز کراست
 دینار چنان بخشد ما را که بر ما
 بیدار عطا بخشد ، خفته بسکالده
 تیمار رعیت خورد و انده درویش
 اسرار همه گیتی دانسته بدانش
 ز بهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت
 آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل
 اقرار دهد شاه جهانرا همه فضل
 اخبار نویسان و خردمندان زین پس
 کفار پراکنده و پرکنده شدستند
 پیکار همی جوید پیوسته ولیکن
 قار از چه سیه تر بود و تیره ترازشیب
 هنجار برد پیش شه اندر شب تاریک
 دشوار جهان نزد ملک باشد آسان
 هموار همه ملک شاهان بگرفته
 بلغار کرانی ز جهانست و مراوراست
 دیدار نکو دارد و کردار ستوده
 نظار ز دیدار همه چیز شود سیر
 یار طرب و روز بهی باد همیشه

۴۹

در ذکر وفات سلطان محمود و در ثناء آن پادشاه گوید

شهر غزنین نه همانست که من دیدم یار
 چه فتاده ست که اسمبال دگرگون شده کار
 خانه ها بینم بر نوحه و پر بانگ و خروش
 نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار

همه پر جوش و همه چوشش از خیل سوان
 همه بر بسته و بر در زده هر يك مسافر
 همه یکسر ز ریض برده به شارستان بار
 چشمها کرده ز خوانایه برنگ گلزار
 کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار
 بر در میدان گریان و خروشان هموار
 دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
 کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار
 رودهها بر سرو بر روی زده شیفته وار
 چشمها پر نم و از حسرت و غم گشته نزار
 وین همان شهرو زمین است که من دیدم بار؟
 دشمنی روی نهاده ست برین شهر و دیار؟
 ناشد از حسرت و غم روز همه چون شب تار؟
 نی من آشوب ازین گونه ندیدم پیرا؟
 من نه بیگانه ام ، این حال ز من باز مدار
 این چه کادست و چه بادست و چه چندین گنار؟
 نفتادستی و شادی تشدستی تینار
 آه ترسم که رسید و شده مغزیر غبار
 من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار
 همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خواور
 او میان گل و از گل نشود و بر خوردار
 باغ فیروزی پر لاله و گلهای بیار
 کاخ محمودی و آن خانه پر نقش و نگار
 ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
 از تکاپوی بر آوردن برج و دیوار

کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
 رسته ها بینم بی مردم و درهای دکان
 کاتخا بینم پرداخته از محتشمان
 مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان
 حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
 باتوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
 خواجگان بینم برداشته از پیش ذوات
 عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
 مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
 لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
 این همان لشکر یانند که من دیدم دی؟
 مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا؟
 مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد؟
 مگر امسال چو پیراز بنالید ملک؟
 تو نگویی چه فسادست؟ بگو گریه توان
 این چه شملت و چه آشوب و چه بانگست و خروش
 کاشکی آتش و آن روز که ترسیدم از آن
 کاشکی چشم باد اندر ترسیدی به امیر
 رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند
 آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک
 آه و دردا که می لعل به کان باز شود
 آه و دردا که بی او هرگز نتوانم دید
 آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو
 آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند
 آه و دردا که کنون قیصر رومی برهد

آه و دردا که کنون بر همان همه هند
میر ما خفته بخاک اندرو ما از بر خاک
فال بد چون زخم این حال جز اینست مگر
میر می خورده مگر دی و بخفته ست امروز
کوس تویتش همانا که همی زان نزنند
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
خیز شاه! که جهان پر شغب و شور شده ست
خیز شاه! که به قنوج سپه گرد شده ست
خیز شاه! که رسولان شهبان آمده اند
خیز شاه که امیران اسلام آمده اند
خیز شاه! که به فیروزی گل باز شده ست
خیز شاه! که به چو گانی گردد آمده اند
خیز شاه! که چو هر سال به عرض آمده اند
خیز شاه! که همه دوخته و ساخته گشت
خیز شاه! که بیدار تو فرزند عزیز
که تواند که برانگیرد زین خواب ترا
گر چنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست
خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود
خوی تو تا خفتن و شغل سفر بود مدام
در سفر بودی تا بودی و در کار سفر
سفری کاترا باز آمدن امید بود
سفری داری امسال شها اندر پیش
یک ملک بازی در خانه بایست نشست
رفتن تو به خزان بودی هر سال شها
چون کنی صبر و جدا چند توانی بودن

جای سازند بنان را دیگر از توبه بهار
این چه روزست بدین تازی یارب ز تبار
زخم آن فال که بگیرد دل از آن فال قرا
دیر خفتست مگر رنج رسیدش ز خمار
تاب خسب خوش و کمتر بودش بر دل یار
خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
شور بستان و شب و روز بشاری بنگذار
روی زانگونه و بر تار کشان آتش بار
هدیه ها دارند آورده فراوان و ثار
باز شان ده که رسیده ست همانا که باز
بر گل نور قدحی چند می لعل گسار
آنکه با ایشان چو گان زده ای چندین بار
از پس کاخ تو و باغ تو، بیلی دو هزار
خلعت لشکر و گردید بیکجای انبار
بشتاب آمد بنمای مرا ورا دیدار
خفتی آن خفتن کز یانگ نگر دی بیدار
ای خداوند! جهان خیز و بفرزند سپار
همچو کس خفته ندیده ست ترا زین کردار
بنیاسودی هر چند که بودی بیمار
تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
غم او کم بود، از چند که باشد دشوار
که مرا آنرا نه کراتست بدید و نه کنار
تا بدیدندی زوی تو عزیزان و تبار
چه شتاب آمد کامسال بر رفتی به بهار
زان برادر که بهروردی او را بکنار

رخ چون لاله او زرد برنگ دینار
آب دیده بشخوده ست مرا و را رخسار
برساند بنوی گنبد افلاک شرار
دشمن بی غم تو نیست به لیل و به نهار
همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
کاخ پیروزی چون ابر همی گریه زار
تو شها از فرع و بیم که رفتی بحصار ؟
چون گرفتستی در جایگاهی تنگ قرار ؟
لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
تا تو رفتی ز جهان این سه برون شد یکبار
رفتی و با تو بیکبار شکست آن بازار
ای امیری که نگشسته ست بدرگاه تو عار
رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
زلفتی را که نکردی تو بدان استغفار
ای شه نیکدل نیکخوی نیکو کار
این برادر که ز درد تو زد اندر دل ناز
به بهشت و به ثواب و به فراوان کردار

تن او از غم و تیسار تو چون موی شده ست
از فراوان که بگرید بسرگور تو شاه
آتش دارد در دل که همه روز از آن
گریه در غم تو خورد شها نیست عجب
مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند
روز و شب بر سرتابوت تو از حسرت تو
بخسار از فرع و بیم تو رفتند شهان
تو بیای چو بیابانی زلنگ شدی
نه همانا که جهان قدر تو دانست همی
زینت و قیمت و مقدار جهان را بتو بود
شعرا را بتو بازار بر افروخته بود
ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فخر
همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود
بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز
زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام
دل پیمان بولیعهد تو خرسند کناد
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد

۱۲۲

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود بن

ناصرالدین سبکتگین گوید

یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
ده دل بینی بدو نهاده بز نهار
چون دگران نیست نامساعد و مکار
سخت بدیعت و خوب روی و وفادار
پوسه دهد، چون مرا بنوشه قند کار

عشق خوشست از مساعدت بود از یار
هست، ولیکن کجا یکیت، زده جا
شکر خداوند را که لاله رخ من
چرب زبانست و خوب خوی و وفاجوی
باده دهد، چون مرا پیاده بود میل

گاه کند خاتمه را بد زلف چو تبت
لاله فروشد مرا و مشک فروشد
مشک فروشد مرا ز نافه دو زلف
باغ دوزخسار او خوشست ولیکن
قطب معالی ملک محمد محمود
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی
جود و سخا را ازو فزون شده قسمت
اهل ادب را بزرگ دارد و نشکفت
قدر گهر جز گهر شناس نداند
چشم بدان دور باد از آن شه کاین شه
درگه او را چه خواند باید زین پس
ای سیاست فروبرنده اعدا
کیست که از بخشش تو نیست گران دخل
خدمت تو خادمانت را گه تعریف
هرچه کنی بی نیاز بینی امسال
گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس
فره شاهی خدای جمله ترا داد
شاه جهان خسرو زمان پدر تو
صدر مظامم بتو ندادی بر خیر
با تو امیرا برابری نتوان کرد
از ملکان آن بزرگتر که تو او را
زیر خلاف تو جای مار شکنجست
عار ز بهتر مخالفان تو زنده است

گاه کند خیمه را به روی چو قرخان
لاله فروشت دلبر من و عطار
لاله فروشد مرا ز باغ دوزخسار
خوشترازان باغ، خوی شاه جهاندار
ناصر دین و معین ملت مختار
و آنکه ز گفتار بیش دارد کردار
علم و ادب را بدو فروخته بازار
این ز بزرگیش، پس بزرگه مپندار
اهل ادب را ادیب داند مقدار
سخت ادب پرورست و علم خریدار
سجده گه خسروان و قبله احرار
ای سخاوت بر آورنده روان
کیست که از منت تو نیست گرانبار
فارغ دارد به نیک داشت ز گفتار
خدمت فرخنده تو کرده بود باز
هر ملکی را بخدمت آمده انگار
هرقل در خدمت تو درد ز ناز
و آنکه بر چهره تو هست پدیدار
کرد گه کین به تیغ زر تو معیار
گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار
و آنکه کند باشد از قیاس نه هشیار
از پی خدمت بروز بار دهنی بار
مزد گه عاقل بود حذر کنند از مار
ورنه بکنیدی مفاخر تو سر عار

هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت
 محشر بر خیزد و نگردهد پیدار
 فخر کند چوب و سر فزارد بر عود
 زانکه عدوی تو از چوب بود دار
 ای بتو آباد عدل عمر خطاب
 وی ز تو بر پای علم حیدر کرار
 با سخن تو همه سخنها ناقص
 با هشر تو همه هنرها بیکار
 بی گنهی کس بر تو خوار نگردهد
 زر ز چه خواری کشد چو نیست گنهار
 آنکه مراو را عزیز کرده خداوند
 از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار
 از همی گزد زر گذشت نیارد
 تا بیریدی سر سؤال به دینار
 بار خدا یا! خدایگانا! شاهان!
 شعر مرا سهل برگذار کن این بار
 زانکه مرا رنج و خستگی ره قوج
 کوفته کرده است و خیره مغز و سیکسار
 من که ترا شعر گویم از پس این شعر
 جهد کنم تا بدیع گویم هموار
 مدح تو و بیت آن چو درج معانی
 شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار
 تارخ بیدل کند حدیث گل زرد
 تاریخ دلبر کند حدیث گل نار
 برگ گل ناز باد و برگ گل زرد
 قلم تو و قلم دشمنان تو از خار
 تا که چو غمگین بگرید و بخروشد
 ابر به اودیبهشت و رعنا به آزار
 دشمن تو رعناوار باد همیشه
 جفت خروشدیدن و گریستن زار
 تا به در خانه تو برگه نوبت
 سیمین شنداف زنند و زرین منسار
 عیدت فرخنده باد و روزت مسعود
 وز همه بدها ترا خدای نگهدار

دلمذح امیر محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

ای زینهار خوار بدین روزگار
 از بار خویشتن که خورد زینهار
 یک دل همی چرند کنون آهوان
 با شیر و با پلنگ یک مرغزار
 وقتیکه چون دو عارض و زلفین تو
 در باغ گل همی شکند صد هزار
 هر شب همی درخشد در گلستان
 چون شعله های آذر گلهای نار
 وقتیکه چون موشح گردد زمین
 وشی و پرنیان همه کوه و قنار

گردد ز چشم دیده و ران ناپدید
 وقتی که چون سرود سرائی بیاب
 بلبل سرود راست کند بر سمن
 وقتی که عاشقان و جوانان بهم
 این برچمن نشسته و بر می قدح
 زیر گل شکفته بخواند گشاد
 از من همی جدا شوی ای ماهروی
 بیدوست چون بوم بچنین ماه و روز
 ترسم که از بهار پترسی همی
 و آنگاه چون بهار به آید ز تو
 تو زین قبل اگر روی ای جان مرو
 من هم بهار دیدم و هم روی تو
 اینک بهار و اینک رخسار تو
 در بی بهانه رفتن خواهی همی
 شاخ بنفشه بخش مرا زان دو زلف
 چون تو شدی دلم شد و فردا مرا
 بنیاد حمد میر محمد کزوست
 نزد پدر ستوده و نزد خدای
 هم شهرگیر و هم پسر شهرگیر
 زو قدر و جاه و عز و شرف یافته
 اسلام را بمنزلت حیدر است
 مردان مردگیر و شیران تر ،
 در نزد او سراسر در بندگی
 رایش بوقت حزم حصار قویست

اندر میان سیزه بضررا سوار
 یاد برچمن چغانه نهی بر کنار
 صلیصل قصیده نظم کند بر چنار
 در باغ می خورند بیدار یار
 و آن زیر گل غنوده و پر گل کنار
 نرگس دو چشم خویش ز خواب خماری
 نا مهربان نگاری و ناسازگار
 بی یار چون زیم بچنین روزگار
 گویی ز تو بهار به آید بکار
 گردی بچشم عاشق بقتل و خوار
 و زانده تو زینست انده مدار
 روی تو از بهار به ، ای غمگسار
 بنگر بروی خویش و بروی بهار
 بسمهر گشت خواهی و ز بهار خواور
 تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
 از بهر مدح میر دل آید بکار
 شاهی و ملک و دولت دین استوار
 اندر همه مقامی و اندر همه تبار
 هم شهریار و هم پسر شهریار
 تاج و کلاه و تیغ و نگین در چهار
 شمشیر او بمنزلت دو الفقار
 روز نبرد کردن و روز شکار ،
 در پیش او تمامی در زینهار
 تیغش بروز رژیم کلید حصار

ذر خلم نایباند او را جبال
 جایی که جود یابد جود و سخاست
 از قادری که هست نیارد گذشت
 با سهم او دلیر ترین پیلی
 از بیم او نکو خو و بخرد شدند
 فرزند آن شهست که از بیم او
 ای عدل و زاد مردی زادر جهان
 آن کو شمار و یگد بداند گرفت
 بر تر ز چیزها خرد است و هنر
 وین هر دو را امید یست از جهان
 غره نئی بدین هنر و نیکویی
 سلطان ترا بخرخ برین بر کشید
 جایی رساندت که بدرگاف تو
 بخت مؤلف تو سوی ارتفاع
 فرمانبران تو شده اند ای امیر
 اندر دو چشم خویش زنده خار خشک
 در هر دلی هوای تو بیخی و دهست
 گیتی گرفت با تو امیرا سگون
 و آن دل که رفته بود بجای دیگر
 ای درگه تو جایگه قدر و جاد
 «نیاک اختیار» باشد هر کس که کرد
 فخر یست خدمت تو که تا روز حشر
 شادی، بخدمت تو کند پیش بین

در جود چاکر اند او را بجار
 جایی که خلم باید خلم و وقار
 اندر همه ولایت او اضطرار
 از سر بیرون نیارد کردن فساد
 دیوانگان گشته خلیع العذار
 بیرون نیارست آمد ثعبان ز غار
 نوشیروان دیگر و اسفندیار
 فضل ترا گرفت ندانند شمار
 مردم بی این دو چیز نیاید بکار
 زبنی بهر امیدی امیدوار
 از فر شاه بینی و از کردگار
 و آخر بدین همی نکند اختصار
 از روم هدیه آورد، از چین نثار
 بخت مخالف تو سوی اتحاد
 فرمان دهندگان صفار و آکبار
 هر دشمنی که با تو کند بجار چار
 بیخی که شاخ دارد و بر شاخ بار
 دلها گرفت با تو امیرا قرار
 از بهر بازگشتن بر بست بار
 ای خدمت، تو مایه عز و فخر
 درگاه تو و خدمت تو اختیار
 او را نه ننگ خواهد دیدن نه عار
 خدمت، بدرگه تو کند هوشیار

آنجاست ایسی و دگر جای بیم
ای از تو یافته دل و فریب شده
ای از تو یافته دل و فرخ شده
سال نوست و ماه نو و روز نو
شادی و خرمی را نو کن بسیج
یوبکر عندلیب تو را بخوان
وز هر یکی جدا غزلی نوشنو
نو روز نو و نو بهار دلارام را
تا فل ابر پاک نباید در خاک
پایده پاس تا به مراد و بد کام
امروز تو همیشه انکو تر ز دی
همواره بس باد تا بر زمین

۴۴

در عذر لاغری معشوق

و تو صیقل لاغری و مدح امیر محمد بن محمود بنویس

دل من لاغری کی دارد شاید کردار
لاغر آن جمله ظریفند و ظریفست کسی
دوست از لاغری خویش، عجل گشت ز من
گفتم ای جان منرا از تو همی باید حورید ؟
عذر خواهی چه کنی، گرتو نزاری و نجیف
یار لاغر نه سیات باشد و غریبه نه گران
شوشه سیم نکو تر بر تو با گه سیم ؟
مثل لاغر و فریب مثل روح و تنست
مردم فریب در خانه نگنجد مثل
فریب اندر دل من جای نگیرد چکنم
لاغرم من چکنم گر نبود غریبه یار
کو چومن دایم با لاغرگان دارد گاز
گفت: مسکین من من گوشت نگیرد هموار
خوردن من ز تو: بوس است و کنار و دیدار
من ترا عاشق از آنم که نجیف و نزار
سبکی به زگرایی بهمه روی و شمار
شاخ بادام بآیین تر، یا شاخ چنار ؟
روح باید، تن بیروح ندارد مقدار
لاغر آگاه نگریدی که در آید بکنار
دل من خردست، اندر خور خود یا بدیار

دل خودرای مرا لاغر کنند مطیع
دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت
هرچه خواهی کن با تن که توسالارتنی
از پرستیدن آن شاه ، که میران جهان
از پرستیدن آن شاه ، که دست و دل اوست
از پرستیدن آن شاه ، که در ایران شهر
از پرستیدن آن شاه ، که خالی نبود
میر ابو احمد محمود که میران جهان
پادشه زاده محمد ، که ازو نام گرفت
شاهی او را بپرستند به زمانی تدارک
زو هنر یافت بزرگی ، نشود هرگز پست
پشت اهل ادبست او و خریدار ادب
خوارتر چیزی علم و ادبست بدجهان
میل شاهان به شرافت و بهرود و به سرود
همه جو دست و سخاوت همه فضلست و کرم
ای بزود برده بچود از دل خلق آرزو نیاز
ز ایران تو ندانند چه چیزست درم
ز ایران دیگران باز به امید کنند
چاکران تو ندانند کرا باید خواند
چاکران دیگران ز آرزوی بنده کنند
مردمانی که بدرگاه تو بگذاشته بوند
هر که کرد اوی کرده است بگفته است نخست
نه از آنرو که بگفتار نبرد صد از آن
پیش گفتار به کردار شوی وین عجبست

من ندانم چکنم با دل ، یارب ز نهان
ای دل! اینک تن من را بهر خویش یار
لیکن او را ز پرستیدن شد باز غلام
بر در خانه او رفت نیارند سوار
جود را پشت و پناه و امن رایس و یسار
گردنی نی که نه از منت او دارد یار
ساعتی ز اهل ادب مجلس او و ز روار
بر تر آنست که بر درگاه او یابد بار
بندگان مر او را همه فرمانبردار
پادشاهی ، چو ز نام پدرش شرع شمار
دولت او را بپرستند به زمانی حد بار
ز ادب گشت گرامی ، نشود هرگز خوار
زین همی تیز شود اهل ادب ز بازار
گر نه او بر زده چنگست بدیشان هموار
میل او باز به علم و به کتاب و اخبار
همه عدلست و کفایت همه حلمست و وقار
ای بر آورده بهرادی ز سر بخل دمار
از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
از پی دیدن دیناری دو چشم چهار
نه زنهایی ، لیکن ز غلام سیار
نام فرزندان نکسین و تکین و دینار
تنگدستی سوی ایشان نکند رامگذار
هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
که ز گفتار شرم آید و ننگ آید و غار
بیشتر چیزی گفتار بود پس کردار

خازنان تو ز بس دادن دینار و درم
 بدره بر بدره فرو ریخته باشند و هنوز
 این بر این گوشه همیگوید: کای شاعر! گیر
 چه صلتهایی، کز قدر ستانده و افزون
 خادحان تو بزود آیند از خانه تو
 این همی گوید گفتم بگلام و دستور
 آن بدین گوید: باری من ازین سیم، کنم
 وین بدان گوید: باری من ازین زر کنمی
 کس بود آنکه در آنوقت بشود تورسد
 وقت آن کز تو سوی خانه همی باز شود
 نام و بانگ توریسیدهست بهر شاه و ملک
 بس نماندهست که شاهان زین فخر کنند
 هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا
 باز خوانند همی قطب معالیت بشعر
 شاه روز افزون خوانند ترا باز امسال
 لقب آن بد که بماند به خداوند لقب
 ای امیر هنری، وی ملک روز افزون
 تا بیاقت تک رنگ بماند گل سرخ
 تا دل تازه جوانان به جهان شاد بود
 بسالان را ز تو سیم آید و زانو را ز

۴۵

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی

دی ز لشکر که آمد آن دلیر
 صدره اسب باز کرد از بر
 راست گفتمی بر آمد اندر باغ
 سوسنی از میان سینه
 گرد لشکر فرو فشاند همی
 زان سمن زلفکان لاله سپر

راست گفتمی که برگذر گه باد
 باد ، زلف سیاه او برداشت
 راست گفتمی ز مشک بر کافور
 چون مرادید پیش من بگریخت
 راست گفتمی یکی شکاری بود
 میر ایواحمد آنکه حشر نمود
 راست گفتمی که صید گاهش بود
 بکمرهای کوه ، مردان تاخت
 راست گفتمی که رنگ تازانرا
 بانگ برخاست از چپ و راست
 راست گفتمی بهمی شکند
 تازیان اندر آمدند ز کوه
 راست گفتمی ، و ضیفانندی
 حلقه ای ساخت پادشاه جهان
 راست گفتمی که دشت باغ گشت
 همه گمگشتگان بهمی گشتند
 راست گفتمی هریمتی سپهند
 پیش خسرو ، بتان آهو چشم
 راست گفتمی مخالفان بودند
 هر که را میر خسته کرد بتیر
 راست گفتمی که تیر شاه گشاد
 وز دگر سو در آمدند بکار

نافه ها را همی گشاید سر
 تاب او باز کرد يك زدگر
 لعینانند گشته بازیگر
 آن ، سرا پای سیم ساده پسر
 پیش یوز امیر شیر شکر
 مردانرا به صید نگاه اندر
 اندر آنروز نایب مجشتر
 تا بتازند رنگ را ز کمر
 اندر آن تاختن بر آمد پیر
 کوه لرزید و گشت زیر و زبر
 سنگ خارا به صد هراو تیر
 رنگ و جز رنگ بیکرانده و
 روی داده سوی و ضیف خور
 گرد ایشان ز لعینان خور
 گزید او سرو رست سر تا سر
 اندر آن دشت عاجز و مضطر
 خسته و جسته و فکند سپر
 يك بیک را بدوختند جگر
 پیش گردن کشان این لستر
 ز انجهان نزد او رسید خبر
 زینجهان سوی انجهان ره و در
 شرزه یوزان چو شیر شرزه نو

هر یکی جوشنی سیاه بدیز
 هر یکی بر یکی بنیک اختر
 نیکوانرا گرفته اندر بر
 لعل چون روی آن بت دلبر
 سنگ آن دشت گشت سرخ گهر
 گرد کردند پیش او یکسر
 کشته پیش مصاف اسکندر
 گریه مهر و صفی کهن
 جامه هاشان ز لعل سبکی تر
 به حشم داد : و مابقی به حشر
 آن شکار شکفت شاه مگر
 آن شه خوب روی نیک سیر
 بازگشته به نصرت از خیبر
 که همی آن شکار برد بر
 بجهان گسترانده نابش و فر

راست گفتی مبارزان بودند
 رنج نازیده کامکار شدند
 راست گفتی که عاشقانه‌ی
 همه‌ها موی ز خون ایشان گشت
 راست گفتی بفر دولت میر
 پس بفرمود شاه تا همه را
 راست گفتی سپاه دارا بود
 پنهاندشان قطار قطار
 راست گفتی که خفته‌استانند
 چون ملکشان بدید از آن سدیکی
 راست گفتی زیبرایشان بود
 شادمان روی سوی خیمه نهاد
 راست گفتی کبرده حیدر بود
 شاد باد آن سوار سرخ قبا
 راست گفتی که آفتابستی

۴۶

در مدح میر ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین و وصف شکار شاه

نشاط کردن چو گان و رزم و بزم و شکار
 بر این چهار بتوفیق کردگار چهار :
 بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
 کزین چهار هنر ، هر یکی فزون صدبار
 چو عفو کردن مجرم ، چو بخشش دینار
 که باشد از هنر و عمر خویش بر خوردار
 همه ملوک سپاهند و او سپهسالار

چهار چیز گزین بود خسروان را کار
 ملک محمد محمود آمد و بفزود
 نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق
 جز این چهار هنر ، صد هنر فزون دارد
 چو داد دادن نیکو ، چو علم گفتن خوب
 هنر فراوان دارد ملک ، خدای کناد
 چنانکه او ملکست و همه شهن سپهش

هزار يك زان كان شهریار كیتی داز
ترا بگویم خواهی کنی گز استفسار
ز پس برفتم یا چاکران و یا نظار
میان گرد مصافی چو آهتین دیوار
بتیر کرده برایشان قراخ دشت حصار
چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار
که هر چه کشته تیر منست پیش من آر
میان دشت همی گشت باهزار سوار
شکارها که برو تیر برده بود بکار
ز بس دودن تیز و ز بس آکشدن یار
از آن شکار که از تیر میر شد کشتار
قراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز شاخ آهو چون زلف تابدا ده یار
فرو نشستم و بگریستم یزازی زار
چو چشم شیران کردم زخون دیده کنار
همی ندانم بو نصر بود یا کشوار
بضید گاه تو بر چشم آهوئی بسیار
زخون دیده کناری عقیق و دانه نار
بچشم آهو بر چشمه اش باران یار
ز آهوان چون گازی زبکده فرخار
سپاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار
بسحر سمره خوبی و نیکویی سحار
که شادمان شو و اندوه دل بر این بگسار
مگر امیر نکو سیرت نکو کردار
سزای ملک جز آن آفتاب فخر تبار

ز جمله ملکان جهان که داند کرد
بیک شکار که اندر ، من آنچه زودیدم
بدشت بر شد روزی بصید کردن و من
ز دور دیدم گردی بر آمده بفلک
امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش
همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز
بیکزمان همه بفکند و پس به حاجب گفت
ز بامدادان تا نیمروز حاجب او
بر استران سبک پی همی نهاد سبک
بماند مرکبش و استران بمانده شدند
هتوز پنج یکی پیش میر برده نبود
چوپشته بشته شد از کشته پیش روی امیر
ز چشم آهو چون چشم دوست شده دشت
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد
در آرزوی دوزلف و دو چشم آهو ی خویش
ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
برفت و گفت ملکز که فرخی بگریست
چو باز گشت هم بر دسوی خیمه خویش
مگر که آهو چشمست یار او که شده است
ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید
دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین
بچشمش اندر گشتی کشیده بودستی
بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است
بدین کریمی و آزادگی که داند یود
چه جایگاه شگفتست و کیست از امرا

در آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو
همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست
رسد بجایی ملک محمد محمود
یکان یکان همه فردا ترا بدید آید
هنوز خاقان در خدمتش نیسته کمر
هنوز نامه او خوانده نیست بر فقور
هنوز نایب او با دبیر و مستوفی
هنوز پیشرو روسیان بطیع نکرد
هنوز رود سرایان نساختند بدروم
هنوز طوف نکرده ست و سر برینگشت
بسی نمانده که کار جهان چنین گردد
همیشه تا نبود گل پروزگار خزان
خدای ناصر او باد و روزگار یکام

۴۷

در تهنیت عید فطر و مدح امیر محمد بن محمود گوید

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر
بس گرمی بود این ماه ولیکن چکنم
سیکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت
رمضان پیری بس چابک و بس باخردست
او شنیده ست که بسیار نشین را گویند
چکنم قصه دراز، این بهجه کارست مرا
رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید
گاه آن آمد گز شادی بر گردد دل
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
باده صافی و پالوده و روشن چو گلاب

خنک آن کو رمضان را بسوا بزد بر
رفتی زفته به و روی نهاده بفر
تا نگویند فروهشت بر ما لنگر
کار بخورد همه زیبا بود و اندر خور
دیر بنشست بر ما و همی خورد جگر
سخنی باید گفتن که بده داند در
عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تو
وقت آن آمد گز باده گران گردد سر
مطربی مدح امیر الامرا کرده زبر
ساقی دلب و شایسته و شیرین چو شکر

زان بناگوشی که با سیم زند در بگشای بر
زانکه چون چشم نگارست و چو زلف دلبر
فرخی تا بتوانی بجز این نقل مخور
که امام ملکاست به فضل و به هنر
ساقیا باده قراز آروینه شغل دگر
بر سر کوی سرودست مرا گم شده
نعت آن قد بلند آید و آن سیمین بر
مدحت خسرو بانبت رخی همچو قمر
ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر

اثر غالبه عیدی نارفته هنوز
دست ها کرده برنگه نو ز پاکرده بپند
هر نبیدی را بوسی ز لب ساقی نقل
این همه دارم وزین بیش به فرمایکی
پس چرا باشم غافل بشنیم بر خیر
من و معشوق و می و رود و سر کوی سرود
ای خوشا بامی معشوق سرودی که در آن
خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود
مطربا! آن غزل نغز دلاویز بیار

۴۸

تجدید مطلع

دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش مگر
ور بود نیز همانا نفروشد به زور
حال ازینگونه است اینجا، حذر ای قوم حذر
مدحت خسرو عادل به چنین حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از میران بیشست به فضل و به هنر
پسر آنست پدر را که بماند پیدر
پدری را که چنین داد خداوند پسر
به چنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
بدقیاس عذر قطره باران به شمر
خاصه امروز که امروز قزاق دارد تر

ای دریغا دل من کان ضم سیمین بر
او دلی داشت گرامی و دلی دیگر یافت
دلفروشان خراسان را بازار کجاست
اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست
هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد
تو چگویی که من بیدل چون تانم گفت
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان بیشست به علم و به ادب
به نهاد و خو و صورت پندرماند راست
تا جهان گم نشود، گم نشود نام و نشان
شکر باید کند ایزد را سلطان که کند
گر هنر باید، هست، ار که سخا باید هست
ایزد از چهره او چشم بدان دور کنده

تا ترا سازم از این چشم گرامی مجبر
 ز آتش هیبت آن شه به فروزان اخگر
 کآفرین باد بر آن صورت نیکو منظر
 مرد کم بین را بفزاید در دیده بصر
 پیش آن موب و آن رایت فرخ بیکر
 که بیمه ماند و مه را ز ستاره لشکر
 چشمه روز بود ماده و مه باشد ز
 دیده ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمره
 گو چو او باش و گرنه بشو و رنج مبر
 ملك آن باشد کورا به هضر باشد کر
 اوستخ زاند پیوسته چو پیوسته در
 بندگی باید کرد از بن دندان ایدر
 ایدرست آنکه همی جست بجهاد سکندر
 ایدرست آنکه همی خوانند او را کوثر
 که شهبان همی گیتی را آنجاست مفر
 گریگویم که چه کرد او به بت کالنجر
 تا نباشد چو گل ناز گل نیلوفر
 تا نماند بهی قطره بلی سیسیر
 آن نیکو خوی نیکو منظر نیکو مخبر
 بخت او روز به و بخت غدو روز بتر
 در جهان داری و در دولت پیروز اختر

ای سپندی ، منشین ، خیز سپند ارسپند
 و در بدست تو کنون اخگر افروخته نیست
 چشم بد را ز چنان شاه بگردان به سپند
 نه شکفتست که از دیدن آن بار خدای
 دیدی امروز ملك را تو بآن دشت فراخ
 تو نگفتی بچه ماند، نه من ایدون گفتم
 ماه از آن گفتم کاندل لغت و لفظ عرب
 مگرش دیدی شاهان کمر بسته گهی
 مرا که شاهنشهی و ملك همیخواهد جست
 ملك آن باشد کورا به سخن دست
 او هنر دارد بایسته چو بایسته زوان
 همه شاهان جهان را چو همه در نگر
 ایدرست آنکه همه داشتی جم پنهان
 ایدرست آنکه همی خوانند او را طوبی
 شکر ایزد را کامروز بدان جای گهم
 برسد قافیه و شعرو بیایان نرسد
 تا نباشد چو گل سیب گل آذر گون
 تا نماید به گلاب آن عرق مرزنگوش
 شادمان باد و بهر کام که دارد بر ساد
 شغل او با طلب و شغل غدو با غم دل
 هیچنین عید بشادی بگذارد هزار

مرحباى بلخ بامى همره باد بهار
 ای خوشا آن نو بهار خرم نوشاد بلخ
 هر دختی بر نیان چینی اندر سر کشید
 ارغوان بینی چو دست نیکوان بردستند
 باغ گردد گلپرست و راغ گردد لاله گون
 باغبان برگرفته دل بهانه دی ز گل
 بلخ بس خوشست، لیکن بلخیانرا باد بلخ
 نو بهار بلخ را در چشم من حشمت نماید
 باغ و راغ و کوه و دشت گوزگانان سر بسر
 هر چه زیور بود نوروز نو آیین آن همه
 از دیوان رسته (؟) تا کجایید های کرزوان
 بیشه های کرزوان از لاله زار و شتیلید
 از قراوان گل که بر شاخ درختان بشکفید
 بامدادان بوی فردوس برین آید همی
 گل همی گل گردد و سنگ سیه یافوت سرخ
 خوبتر زین گوزگانان را بهاری دیگرست
 میر ابو احمد محمد شهریار دادگر
 آنکه دنیا را جماعت آنکه دین را قوتست
 در بزرگی با تواضع، در سیاست با سکون
 بر دل پر دل ولیکن مهربان مهربان
 خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند
 همچنان ترسند چون کبکان ترسیده زیار
 ابر گوهر بار زرین کله بندد در هوا
 مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب

از در نوشاد رفتی با زباغ نو بهار
 خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آمد بهار
 بر نیان خرد نقش سبز بوم لعل کار
 شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار
 باد گردد مشکبوی و ایر مروارید بار
 پر کنند هر بامدادی از گل سوزی کنار
 مر مرا با شهر های گوزگانانست کار
 نا بهار گوزگانان پیش من بگشود بار
 حله دو روی را ماند ز بس نقش و نگار
 برد بر گل های باغ و راغ نوروزی بکار
 سبزه از سبزه نبرد، لاله زار از لاله زار
 گاه چون بیجاده گردد، گاه چون زریار
 راست پندازی درختان گوهر آوردند بار
 از در باغ و در راغ و ز کوه و جویبار
 زین بهار سبز پوش ناز و روی آبدار
 وین بهار اکنون پدید آید که آید شهریار
 سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار
 آنکه دولت را ایاست آنکه شاهی را شعار
 در سخا با تازه رویی، در جوانی با وفار
 قادر قادر ولیکن بردبار بردبار
 ناولک او کنگره بر باید از برج حصار
 پیل ازو روز نبرد و شیر ازو روز شکار
 گرز دریای کفش خورشید بر گیرد بخار
 * اندر ذات او این هر دو معنی آشکار

آن ختمای رایت فرخنده او خفته نیست
بس نیاید کنی پیرواز اندر آید نرم و خوش
بر در بغداد خواهم دیدن او را تا نه دیر
دولت سلطان قوی باد و سرتو سپر باد
خوش نخستم تا نبیستم بر در میدان تو
تا همی پیدا بود نیک ازید و نرم از درشت
تا نباشد چون ستاک تسترین شاخ بقی
نیک بادت سیال و ماه و نیک بادت روز و شب
رنج و مکر و هلاک تو دور و عدل و انصاف از تو شاه
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چندگاه
بر خور از نور و رخسارم بر خور از بخت جوان
و دشمنانت مستمند و مبتلا و مفتحن

آخر او نخواهد بنای مملکت کرد استوار
گر پیرواز اندر آید مملکت گیرد قرار
گرد بر گردش غلامان سرایی صد هزار
کاین جهان باد و ملت و تیغ و پشیمان خوار
خفته هر شب شهر یاران جهان را بنده و وار
همچو سنگ خاره از بیجاده و لیل از نهار
تا نباشد چون شکوفه از غوان شاخ جناز
نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت روزگار
دین و دنیا با تو جفت و یخت و دولت با تو یار
شاه چین آید پیاده، شاه روم آید سوار
بر خور از عمر گرایی، بر خور از روی نگار
دوستان شادمان و شاد کام و شاد خوار

۵۰

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی گوید

شبی گذاشته ام دوش خوش و دروی نگار
شبیه که اول آن شب شراب بود و سرود
نه شرم آنکه ز اول بگفت نیاید دوست
می بدست من اندر، چو مشکبوی گلاب
بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود
بجعدش اندر سیصد هزار پنج و گره
بتی که چشم من از بس نگار چهره او
ز حلقه های سیه زلفش از بخواستمی
برابر دو رخ او بداشتم می سرخ
چو شب و بیره گذشت از دو گونه مست شدم

خوشا شبا که مرا دوش بود بارخ یار
میانه مستی و آخر امید بوس و کنار
نه بیم آنکه با آخر تباه گردد کار
بتی پیش من اندر، چو تازه روی بهار
شگفت، ازیرا کز بت کنند خانه بهار
بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار
نگار خانه شد، از چه بدید نیست نگار
نماز بام زره کرده بود می بسیار
ز شرم زورخ او زرد گشت چون دینار
یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گیسار

همی نمود به چشم سپه نشان خنثار
 ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
 اگر بخشی ترسم که یگذرد که بار
 بخدمت ملک شرق روز را بگذار
 که گویدم که چنین بت مخواه دوست مدار
 فریش روی بدان خوبی و بدان گفتار
 کجا چنان بت باشد که را بود بازار
 نعوذ بالله نزدیک میر بادم خوار
 که حیدو محمدت آنجاست کو بود هموار
 بزرگوار امیر از بزرگوار تبار
 فضایل و هنرش را پدید نیست شمار
 چنانکه از گهر آموخته ست شیرشکار
 کند بنوک قلم سید مملکت ستوار
 چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار
 و از سخاوت گوئی، چو کجاست بیار
 چو کوه روی کشیده ست جود او دیوار
 شتاب میر به دشمنود کردن زوار
 ندانکه دستگهش لاغرست و دخل زوار
 سخاوت این سان دارد، کفایت این مقدار
 کمینه بخشش او بذر بودی و قطار
 بدولت پدر و عون ایزد دادار
 امید خلق همیدون بدو گرفته قرار
 بجای هر کس او را ایادی و کردار
 بروزگار توان کرد کارها چو نگار
 بروزگار شود گوهری چو دانه ناز

نشان مستی در من پدید بود و بتم
 چو مست گشتم ولختی دو چشم من بغمود
 بزم نرم همی گفت روز روشن شد
 بشاد کامی شب را گذاشتی بر خیز
 مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست
 بروی مانند گفتار خوب آن مهر روی
 بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
 گراو عزیزتر از دیده نیست در دل من
 امیر عادل باذل، محمد محمود
 بلند نام همام از بلند نام گهر
 سخاوت و گرمش را پدید نیست قیاس
 ز نامور پدر آموخته ست فضل و هنر
 کند بنوک سنان بند ملک دشمن ست
 نظام مملکت آید ز جنبش قلمش
 گراز کفایت گوئی، چو که هست، بگو
 میان بخل و میان کف گشاده او
 شتاب شاهان باشد به گرد کردن زو
 شهان خزانه نهند، او خزانه پردازد
 ولیک آنچه در آرد ببخشد و بدهد
 اگر همی رسدی دست او بهمت او
 یکام و همت و نهمت رسیده گیرش دست
 بنام ایزد شاهنشهیست روز افزون
 به چشم هر کس او را بزرگی و حشمت
 چو روزگار بود کار چون نگار کند
 سیاه سنگی اندر میان سنگ کهنی

خدا یگان جهان را ببر کشیدن او
 فروزه شاه جهاندار در ولایت او
 ترا نمایم سال دگر دگر شده حال
 امیر شاد و بدو بندگان او همه شاد
 من ایستاده و شعری همی سرایم خوب
 و گرز راست ستغفار خواهد ایزد ما
 دروغ گفتیم لیکن نه ناترانی بود
 چنانکه هست ندانستمش تمام ستود
 دروغ گوید هر کس که گوید اندر فضل
 بروز معرکه زین پردلی و پر جگریست
 بتیر در بر شیران ره پیاده کند
 همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست
 امیر عالم عادل بکام خویش زیاد
 گهی بتیغ ستانده فراخ جهان
 نصیب او طرب و عیش زین مبارک عید

۵۹

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی گوید

ای دل تو چه گویی که زمن یاد کند یاز
 گوید که مرا چاکر کی بود وفاجوی
 اندوه خورد، کو غم من خورد همی دی
 نی نی که من او را دلکی نازک دیدم
 او را نتوان گفت که اندوه مرا خور
 عاشق منم اندوه مرا باید خوردن
 با این همه درد دل و اندوه چه بودی
 تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد

پرسد که چگونه هست گنون یار مراکان
 گوید که مرا بندگی بود وفادار
 اندیشه برد، کو بر من بود همی یار
 از بهر مرا بر دل نازک نبهد یار
 کان رانش دل نیست به اندوه سزاوار
 ای عشق همه دردی و اندوهی و تیار
 گر دور نبود ز من آن لعبت فرخار
 انده مرا هیچ کران نیست پدیدار

از من چه عجب داری گر ناله کنم زار
در مدح امیر انده دل گفتن بسیار
بواحمد بن محمود آن علم خریدار
آن بر همه میزان بهتر مهر و سالار
عاجز شده پیران جهان دیده بیدار
باشد بر او خام و سبک سنگ و سبکسار
در جود چنانست که من دائم و زوار
زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار
وین معجزه زو دیدم، صد بار، ندیکبار
همچون ملکای نیست پراز کینه و جبار
پیش دل او تنگ تر از نقطه پرگار
چیزیکه بهشش روز نهاد ایزد دادار
یکسو بود از ملت پیغمبر مختار
والله که ندارد بر او گیتی مقدار
داند که ز منت بشود رونق کردار
تقصیر همی باشد معذور همی دار
از شرم دو رخسار کند همچو گل بار
در بندر بنام شعرا دارد دینار
طاقت جز از این باید یارب تو بدیدار
والله که بود نام نکو جستن دشوار
بر دل نهد رنج مگر مردم هشیار
با دیو به روز اندر سیصد ره پیکار
از ریگ، ستاینده فروز، بینم هموار

چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش
حال دل خود گویم بی که نه نیکوست
شهادت محمد ملک عالم عادل
آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور
برنا و به برنایی اندر هنر وی
پیری که بسالی سختی خام نگوید
در علم چنانست که او داند و ایزد
زو پرس همه مشکل و دشوار جهان را
صد نکته مثل در دو سخن باتو بگوید
با این همه فضل و هنر و ملک و عز
هر چند جهان سخت فراخست ولی هست
یارب چه دلست آنکه در او گم شد و ناچیز
داند همه چیزی جز از آن چیز که راهش
حقا که ندارد بر او دنیا قیمت
مث نهد بر تو بکردار فراوان
گر مملکت خویش بتو بخشد گوید
چون شاکری از نعمت او شکر گزارد
در تخته بنام ادبا دارد اثواب
اندر خور آن همت و آن نعمت و آن دل
او نام نکو جسته برنج از دل نازک
از بهر نکو نامی گفتار من و تو
آنکو طلبد نام نکو باید کردن
بر پییده کس را نستانند و مرا و را

پنهان بنمائی و بگفتندی ناچار
چیزی نشناسم که نداد ایزد جز عاز
از میر قلمه فضل و هنر گوید نظر
ای نعمت اهل ادب و دولت احرار
آیین مه مهر نگهدار و بهگذار
خز پوش و بکاشانه شو از صفه و فروار
از آهن و پولاد مر اودا درو دیوار
تا عود بگویم که چه گفته است بازار
ناگاه فتادم به یکی کلیه عطار
کاضل توجه چیز است و چه چیزی زین و یار
به باشد و خوشتر بود از عود بخروار
گفتی و خطا گفתי عذر آرو استغفار
ای مال تو بر چشم تو چون دشمن تو خار
آست که شک دارد در هستی جبار
آتش بود ای شاه مکافات گنهگار
تا وقت صبا سبز بود باغ چو رنگار
تادشت چو روشنی بود اندر مه آزار
باطرفه نگاری چو گل تازه بگلزار
هر روز یکی نرمت و هر روز یکی یار
در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

اندر خوی او گر خللی بودی ، بیشک
چشم بد ازو دور کناد ایزد کورا
نظاره گر آن چیز بگوید که ببیند
ای شمه ملک پدر و زینت عالم
آیین همه چیز نوداری و تو دانی
آن کن که بدینوقت همیکردی هر سال
فرمای که پیش تو بسازند حصاری
آتش بدو اندر فکن و عود فروریز
از خانه بازار همی گشتم يك روز
عطار بکلیه در ، با عود همی گفت
گفتم بگو ای عود که يك ذره ز عنبر
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی
از عود گنهگار تر امروز بر من
ز آتش یکی ای شاه مکافات گناهش
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ
تا کوه چو مضممت بود اندر مه آذر
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز
صد مهر مه دیگر بفزای بشادی

در مدح امیر محمد بن محمود بن ناصر الدین سیسکنین گوید

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار
چه دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو
برابر آمد بر من کنون خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت
خزان در آمد و آن برگها بکند و بریخت
خدای داند کاندز درختها نگریم
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من
مرا رفیقی امروز گفت : خانه بساز
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست
من و درخت کنون هر دو ان یک صفتیم
نگار بار من و دوست غمگسار شود
امیر عالم عادل محمد محمود
ستوده پدر خویش و شمع گور خویش
همه جهان پدرش را ستود داند و پدر
هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد
امیر عادل ، دانا ترین خداوندست
نه برگزاف سپه را بدو سپرد پدر
کسی که ره برد اندر حدیث های بزرگ
خدایگان جهان را درین سخن غرضست
من این غرض بتوانم شناخت نیک و لی
هر آن حدیث که من گفته ام بچندین شعر
بسی نمانده که شاه جهان بیازاید
نگر شکفت نباید ترا ازین سخنان
ملک نهاد و ملک همت و ملک طلعت
اگر کسی به همت یا به فضل یا بدنسب

هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
که من بروی نگارین آن بت فرخار
درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار
ز درد خون خورم و چون زان بگریم زار
ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
که باغ تیره شد و زرد روی وبی دیدار
مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار
منم زیار جدا مانده و درخت از بار
بفر " خدمت درگاه میر شیر شکار
قوام دولت و دین محمد مختار
بلند نام و سر افراز در میان تبار
چو من ستایش او را هعی کند تکرار
نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
بخاصه از پدر پیش بین دوات یار
بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
در این حدیث مراو را سخن بود بسیار
تو این سخن را ز نهار تاننداری خوار
دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار
پدیدخواهد شد مر خلق را هسی هموار
مصاف و سوکب او را بصد هزار سوار
براین هزار دلیلست بل هزار هزار
چو کجاست بکی از همه ملوک بیار
خدا یگانی یابد امیر دارد کار

نکو دلست و نکوسیرت و نکو مذهب
دل و زبان و کف از موافقت بهم
کنار باشد بازان نویاری را
بساکسا که رسید از عطا و نعمت او
چنان شدم ز عطاهای او که خانه من
چه چیز دادم کرد و چه شکر دائم گفت
ازان عطا که بمن داد اگر بمانده بدی
بوقت بازی ، اندر سرائی ، کودکم
بشکراؤ بتوانم رسید پس چکنم
همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب
همیشه تا ندمد در میان سوری مورد
عزیز باد و براو اینجهان گرفته سکون
کجا موافق او را نشیب باشد تخت
فلك مساعد و بازوقوی و تیغش تیز

نکو نهاد و نکو ظلمت و نکو کردار
که بوقا و گه بخشش و گه گفتار
فضایل و هنرش را بدید نیست کنار
چنانکه من بتوانایی و بدستگزار
تهی نباشد روزی ز سایل و زوار
زمن چگونه کند شکر ابر باران بار
بدسیم ساده بر آوزدمی درو دیوار
بسان خشت همی باز گسترده دینار
ز من دعا و مکافات زایزد دادار
همیشه تا نشود سنگ ، اولق شهوار
همیشه تا ندمد بر کنار نرگس خار
امیر باد و بدو مملکت گرفته قواز
کجا مخالف او را قرار باشد دار
خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار

۵۳

در صفت شکار جرعه میر ابو احمد محمد بن محمود گوید

بامن امروز که یزده ست بدین دشت اندر
هر که او صید که شاه ندیده ست امروز
چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نموده
که توانستی آن صید بسر برد جز او
هیچ خاطر نتوان کرد در این حال صفت
صید گاه ملک دادگر عالم را

تا بگوید که چه کرد آن ملک شیر شکر
بداند به عیان تاش نگویی به غیر
آن خداوند سخا گستر بسیار هنر
که توانستی آن شغل جز او برد بر
کمی بود خاطر کس را به چنین جای خطر
باز نشناختم امروز همی از محشر

از غلامان حصارى چو حصارى پره كرد
از دد و دام همه دشت چنان گشت روان
مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی
ملك عالم عادل پسر شاه جهان
در میان پره در تاخت ، كمان كرده پره
از چپ و راست شكارى همی افكند بتیر
ناوك او چو برون جستی از پهلوى رنگ
عزم دیدم چو خسك كرده ، ز بیس پيكان ، پست
این همی رفت و همه روى پرا خون دو چشم
راست گفتمی كه شكسته سپه خا ندیدی
گور خور بود همه دشت در افكنده بهم
هیچ شه را بجهان صید گهی بود چنین ؟
راست گفتمی كه بدین روز همی در نگرم
همچنان كاین گله گور درین دشت فراخ
این ز كوپال گران خور دن ، مغر همه پست
در دل هريك ، از ناوك او سیصد راه
لشكر دشمن او موبدگر و لشكر او
من در آن فتح یكى مدح برو خوانده بدیع
فال نيكوزدم ، «ار جو» كه چنین باشد راست
تا بتلخی نبود شهید شهبی همچو شرنگ
تا تابش نبود نجم سها همچو سهیل

گرد دشتی كه بضد ره نبرد مرغ پیر
كه همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر
ز استواری كه همی پره زدند آن لشكر
میر ابو احمد محمود سر افراز گهر
جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر
تا بینكند شكارى بی اندازه و مر
سفرى كردی چندان كه كند چشم سفر
كر گنگ دیدم چو سفر كرده ، ز بیس ناوك ، بر
و ان همی گفت و همه سینه پرا خون جگر
پیش محمود شه ایران در دشت كتر
همه را دوخته پهلو و بر و سینه و سر
هیچ شه كرد چنین صید بافاق اندر
كو بر آهیخته بد پیش صف اندر خنجر
لشكر دشمن او خسته و افكنده سپهر
و ان ز خون دل و از خون جگر خوش تر
در بر هريك ، از نیزه او سیصد در
لب پر از خنده و دلها همه پرا زو بطر
مدح او خوانده و زو یافته بسیاری زر
نازدم او زاهر روز یكى فال دگر
تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شكر
تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر

کافران باش و به نیت رسوایی اندازی شادمان باش و ز جان و ز جراتی برخوردار

۵۴

در مدح امیر ابوالحسن محمد بن محمود گوید

تنبود عاشقی امسال مرا در خور	کنون که آمد بر خط نهاد باید سر
مرا تو گویی که عشق چون حذر نکنی	کسی نه ای مرا که کند ز عشق حذر
اگر بدست مستی حذر، چنان کنی	که رفت بودمی از دست او بدروم و خور
بر آسمان زغم عاشق نیست اختر من	بر آن گری که مرا و را چنین بود اختر
تو گویی این دل من جایگاه عشق شده است	نه جایگاه که لشکر گهی بر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود	که عشق تازه بدر باز گرفت حلقه در
خدای جز دل من عشق را پدید نکند	دری، اگر بجهان اندرون در پستد گور
اگر بشهد و شکر ماند آن حالات عشق	ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
دل من تپا شدستی ز عشق اگر شب و روز	ز مدح خیر و جزوی نگر دمی از بر
امیر عالم عادل محمد محمود	که روزگار بدو باز یافت عدل عمر
بزرگواری کن روزگار آدم باز	چو او و چون پدر او ملک نبود دگر
چو عالم خواهد گفتن سپندیاید سوخت	که بین چشم بدان دور باد از آن مهر
بخوب سیر تیش گر بخواندی، کنی	مصطفی بزمانی دوزخ کتاب سیر
خدای در سر او همی نهاد بزرگ	چنانکه گنج بهر نسبت از آن دل به فکر
هر آنکه هست داده است طاعتی به ماد	چنانکه باشد با همی چنان در خور
بباید آخر سلطان زیاد او نظرش	بگام خویش رسد میر و مامه یکسر
یکان یگان هم از اکنون همی پدید آید	بر این حدیث گواهی دهد دیوان گهر

ایا بمنزلت و نام نیک استگند
 در این حدیث تأمل کن و نکو بشنو
 قلم بر او بر تیغست بلکه فاضل تر
 ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم در
 که عاجز آید از آن کارها فضا و قدر
 که مرغ اگر ز برش بگذرد بریزد بر
 قلم بمنزات لشکری بود بیفر
 ز جنبش قلمی تار و مار و زیور
 برسد از قلم و تیغ شیر شریز تر
 بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر
 بدین دو چیز جهان را گرفته سر تاسر
 گهی بد تیغ زمین کن ز خون دشمن تر
 در آن طویل گوهر که یافتی ز پدر
 خدایگان را راز است اندر آن خضر
 گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
 دیگر که از تو بر افروخته است روی گهر
 ز گنج و گهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
 عزیز بادی و خصم و خواری و خسته جگر
 همه برای تو بردار و از جهان بر خور
 چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر
 جمال و زینت دینار و رتبت منبر
 از آن پدر که توداری سزای چون تو پدر
 همیشه تا نهد ز آبگینه سیمین

ایا بمنزلت و قدر و جاه افرویدن
 چرا دوات گهر داد شاه شرق بنو
 دوات را غرض آن بود که اندر و فلسست
 نیامد آنچه ز نوک قلم پدید آمد
 قلم بساعتی آن کارها تواند کرد
 قلم بود که ز جایی بتو سخن گوید
 ملوک را گفت و بیگاه پیش دشمن خویش
 بسا سپاه گرانا که پی سپار شدند
 ملوک را قلم و تیغ برترین سپهست
 بنای ملک بد تیغ و قلم کنند قوی
 همه شهبان و بزرگان و خسروان جهان
 گهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته بر
 دوات را غرضی بود و همچنین غرضت
 ترا گهر نذر بهر توانگری داده است
 عزیز تر ز گهر در جهان چه چیز بود
 مرادش آنکه تویی عیب و پاک چون گهری
 سد بگر آنکه هر از تو هیچ نیست در تیغ
 عزیز تر ز تو بر من در این جهان کس نیست
 بگنج ها گهر و سیم زر نهادم
 عنایتیست بکار تو شاه مشرق را
 همه نکالند کز نام تو بلند کنند
 همی سزد بهمه رویها که در نگری
 همیشه تا نهجد ز آهینه مرزنجوش

همیشه تا نبود از غوان چو نیلوفر
همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون
به تندرستی و شامشهی و روزیبهی
همی گذار جهان را یکام و خود مگذر

۵۵

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین گوید
ای از در دیدار پدید آی و پدید آر
آن زوی، کز و رنگ بر باید گل بر بار
تا کی تو ز من دور و زایشه دوری
من با دل بر حسرت و بازیده خویبار
دوری تو و از دوری تو سخت بر نجم
امید بهی نیست چو زینگو نه بود کار
اول دل من گرم همیداشتی و من
دل بر تو فرو بسته بشیرینی گمزار
روزی که جدا ماندمی از تو زپی من
صد راه رسول آمده بودی و طلبکار
کردار همی کردی تادل بتو دادم
چون دل بشد از دست بستی در کردار
آن خوشخویی و خوش سخنی بد که دلم را
در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
یکبار دیدار مرا شاد کن ای دوست
گر هیچکسی شاد شده است از تو بدیدار
خوارم بر تو، خوار چه داری تو دهی یا
من بنده میرم، نبود بنده او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران
ابر در پیش خواریم و این لفظ خطا بود
چون من بجهان هیچکسی ابردم خواتد
آری ره و رسم پدر خویش گرفته است
محمود و محمد ملکانند و شهناند
امروز که دانی ز امیران جز از ایشان
کایزدش معین با همه وقت و نگیندار
گر نام نگو باید و کردار تو آیین
این خوی چنین ز ابد دل و دیده خویدار
جای بدین هر دو ملک ملک قوی باد
شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد
دارند بحمد الله و هستند سزاوار
تا کور شود دیده بدخواه نگونسار
دشمن چه خورد، جز غم و اندیشه و تیمار

بانیست نیکبست و دل و مذهب با کست
ای بایدر خویش موافق بهمه چیز
این سیرت و این عادت و این خو که تو داری
مردم بدخورد هر چه بخوامد بکفت آرد
فردوس بیایند بتوحید خداوند
چندین شرف و اصل و بزرگست خرد را
آگاه شده است از خرد تو پدر تو
برخیزد نکرده است بنام تو سراسر
تو نیز همه روز در اندیشه آنی
شب خواب کند هر کسی و تو هر شب تار و ز
آنرا که ترا گوید تو خدمت او کن
آن کیست که این لفظا همی گوید با تو
تالانه خود روی نگردد چو گل سبب
تا وقت بهار آید و هر وقت بیماری
دلشاد زی و کلمه را باش و ظفر یاب
از روی نکو کاخ تو چون خاله مانی
عید توهمه فرخ و روز توهمه عید

و ایزد بود آنرا که چنین خلق بود، یار
وز مهر پدر و ز تو پدید آمده آثار
کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
چیزی ندهد جز به خرد ایزد دادار
توحید خداوند بخرد کرد پدیدار
ای از خرد آنجا که خرد را نیوز بار
زین روی بتو داد دل و گوش بیکبار
این ملک بی اندازه و این لشکر جبار
کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
از آرزوی خدمت او باشی بیدار
اورا بر تو نیز ترست از همه باوار
جز من که بهر شعر همی گویم هموار
تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل ناز
از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار
بر کام و هوای دل و بردشمن غدار
وز زلف بتان بزم تو چون کلبه عطاز
وز دیدن تو فرخ روز همه احراز

۵۶

در مدح امیر محمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید

شکر از هند تیارند ز تو شیرین تر
کس ندیده است بگیتی گل با طعم شکر
هر کجا بوس تو آید دل و جان را به خیر
تو دلم پردی و دانم که ترا نیست خیر
یا مرا با تو و با عشق تو حال است دیگر

ای سراپای سرشته زمی و شیر و شکر
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست
بوسه ای زان لب شیرین بدلی یافته ام
هر که چیزی ز کس برد خیر دارد از آن
با تو از جمله بترویان چیز دیگری

من همه ساله دل از عشق ننگه داشتیم
تا ترا دیده ام ای ماه و گرسنه شده ام
جای شکرست نگار که تو در پیش من
عشق و جز عشق مرا بد نشو آنکه نمود
میر یواحمد بن محمود آن بار خدای
آن پسندیده بدادی و بدخوری معروف
از نیکو رسی و نیکو خویی و نیکدلی
اندرین ایام از نادره ها نادره است
این پسر چون پدر آمد بد سرشت و بنهاد
پدر از مردی از شیر برد مردم دست
پدر از ملک زمین بیشتر یافته بهر
پدر آنجا که سخن خواهد بشکافد موی
آن سخن خواهد پاکیزه چو در یافته در
سخن آرایان آنجا که سخن راند میر
سخن آموزد از و هر که سخن گویترست
این هم از بخت بلندست و هم از اختر نیک
باش تابینی این اختر و این بخت بلند
کمترین چیزی کاین بخت بدو خواهد داد
میر محمود به شادی و به شاهی بزیاد
دولتی دارد چند آنکه بر اندیشه دل
آخر آن دولت و آن همت کاری بکند
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند
دشمنان را همه بر گیر و ولایت بگشای
آن شاید ز هنر و آن کند آن شیر نواد
بسوی غزنین با مال گران حمل کند

بگذر بودمی از عشق و پس و پیش نگر
یا خال گشت همی حال من و حال خنجر
ور نبود تو چنین بودمی امروز مگر
دولت میر نگهبان نیست ای دلبر
که چو خورشید بر افروخته زو روی گهر
آن سزاوار به شاهی و به تاج اندر خور
بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
پسری با پدر خویش موافق به سیر
تخم چون نیک بود نیک پدید آر پدر
پسر از مزیدی با پیل زند هرمان بر
پسر از کتب جهان بیشترین کرده ز بر
پسر آنجا که سخن گوید بفشاند زور
وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته دور
خبره مانند و ندانند سخن برد پسر
وین شگفتی بود از کار جوانی پسر
شاد باش ای ملک نیک خوری نیک اختر
چه کنند و چه نمایند به ایام اندر
گنجهای ملکانش و ولایت یکسر
تأبینه هنر و دولت و اقبال پسر
دولت عالی با همت عالی پسر
این سخن را که همی گویم بازی ششیر
که سپاه و بنه بر دار و ز چرخون بگذر
پس پیروزی بر گردد و بشای و ظفر
که نکرده ست مگر صدیک آن دشمن زور
بنه خان خنجر یا بنه خان تنو

تا نباشد چو سبیده دم، هنگام زوال تا باشد چو سدره ذری، وقت سحر
شاهمان باد و بعدش همه گیتی چوبیشت خاندان عدوی دولت از زیر وزیر
عیند از قرخ و فرخنده و او قرخ روز روز عید عدوی دولت او هر چند

۵۷

در مدح امیر ابوالحسن محمد بن محمود غزنوی قویید

ای دل تا بشکيب مژده ببار آمد آن سرو جلوه کرده بنار
آمد آن بلبل چمیده به باغ آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن غمگسار جان و روان آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با هزار ادب آمد آن زوی یا هزار نگار
آمد آن مشکبوی مشکین مو آمد آن خو بروی ماه غبار
گر نژد از فراق بودی نو خویش را کنون نژد مدار
زین بهنگام تر نباشد وقت زین دلارام تر نباشد یار
عشق را باز تازه باید کرد عاشقی را بهماز دیگر باز
اندر این عشق تو غزلها گوی پس بگوش خدایگان بگذار
آفتاب خدا یگان که بدوی چون گل افروخته است روی تبار
میر عادل محمد محمود پشت دین محمد مختار
آنکه گیتی بروی او بیند خسرو شاه بند شیر آشکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع خدمت او کند به لیل و نهار
بیشتر از خدمت مبارک او نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوار ترست از دعا های عابدان بسیار
هر چه باید ز آلت ملکان همه دادشش ایزد دادار
گر که سرمایه موی هنرست هنرش را بندید نیست شمار
در بزرگی بفضل خواهد بود فضل او را پدید نیست گزار

روز چوگان زدن ستاره شود
 واندر آماجگاه راه کند
 نامه نا نوشته بر خواند
 گویی آن خاطر زدوده او
 ز آنچه امسال کرد خواهی خصم
 هر چه بر عالمان بود مشکل
 دولت او برو بر آسان کرد
 گویی او از کتاب های جهان
 چون نسیم از سر زبان دارد
 گرچه گیتی بجمله در کف است
 همتش برتر از تواناییست
 ابرو دریا سخی بوند بطبع
 درخزان از زبان تریزد برنگ
 پادشه این چنین سزد که دهند
 مملکت را ملک چنین باید
 آفرین بر همین دولت باد
 کز همه خیر و انصاف جز او
 ای ملک زاده فرشته خو
 گفتگوی تو بر زبان دارند
 هر که فردای خویش را نگرید
 فرشاهی خدای ما بتو داد
 ماه و خورشید را قران باشد
 همچنین باش سالهای دراز
 گوی او بر سپهر دایره وار
 تیر او اندر آهنگ دیوار
 خاطر پاک او به روز هزار
 یابد اندر ضمیر هر کس باز
 رایش آگاه گشته باشد باز
 زو بررسی بدم کند تکرار
 هر چه بر مردمان بود دشوار
 برگزیده است نکته اسرار
 فقه و تفسیر و مسند و اخبار
 ورچه آکنده گنجهای بیمار
 دادش بیشتر از دستگزار
 دستش از هر دو تنگ دارد و عار
 تیم از آن کز دودست او دینار
 پادشاهان بفضل او اقرار
 تا بود کار ملک راست چو تار
 آن بلند اختر بزرگ آثار
 کس ندارد پسر بدین کردار
 ای بتو شادمان دل احراز
 پیش یشان ز برك و هشیار
 جنگ در دامن تو زد ستوار
 گر نه مردم بداند این مقدار
 هر گویی با پدر گنی دیدار
 دل سلطان گرفته بر تو قرار

کار تو با سعادت و اقبال وز تن و جان خویش بر خور داد
دیدن شاه بر تو فرخ باد همچو بر شاه ذی دانت هموار

۵۸

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

دوش متواریك بوقت سحر اندر آمد به خیمه آن دلیر
راست گفتی شده ست خیمه من میخ و او در میان میخ قمر
چنگ در بر گرفت و خوش بناخت وز دویسد فرو فشاند شکر
راست گفتی به پیکده ست درون بتی و بت پرستی اندر بر
پنج شش می کشید و بر گل گشت روی آن روی نیکوان یکسر
راست گفتی رخس گلستان بود می سوری بهار گل پرور
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت خویش را از کنار من بستر
راست گفتی کنار من صد فست کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید روی خود زیر کردوزلف زیر
راست گفتی کسی نهان کرده ست سمن تازه زیر سیسنبه
زلف او را بدست بگرفتم ز شیخ گرد او بدست دگر
راست گفتی نشسته ام بر او گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشاه زاده یوسف آنکه هنر جز بنزدیک او نکرد مقر
راست گفتی هنر یتیمی بود فرد مانده ز مادر و ز پدر
پس بازی گوی شد خسرو بر یکی نازی اسب که پیکر
راست گفتی بیاد بر، جم بود گر بود باد را ستام به زر
خم چوگان بگویی بر زد و شد گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید خواهد از گوی ساختن اختر
از سرگوی زیر او برخواست آ که که گذار بحر گذر

راست گفتی سپهر کانون گشت
زلزله در زمین فتاد و خروش
راست گفتی زمین بخود میگشت
کوه بر تافت این زمین و تافت
راست گفتی جهان جلم امیر
چون بر آبش نشسته بود بر او
راست گفتی قضای نیکبختی
دیدي او را بدین گران رخت
راست گفتی که همچو فرهادست
گر به لاهور بودی دیدی
راست گفتی درختها بودند
رده گرد سپاه بگرفتند
راست گفتی سپاه یاجوج اند
شاه ایران بدناختن شد تیز
راست گفتی همی بمجلس رفت
بشت آن لشکر قوی بشکست
راست گفتی که نره شیری بوه
تیر او خورده بودی اندر دل
راست گفتی جدای گشت بدتیر
روزی اندر حصار برهمان
راست گفتی که آن حصار بلند
دی همی آمد از بر سلطان
راست گفتی سبندبارستی
گفتم از خلق او سخن گویم

و اختران اندر آن میان الحکر
از تکابوی آن که ره بر
زیر آن باد بیستون منظر
بار آن کوه سنب کوه سپر
یا از آن کوه پاره بود بگر
آن شه گردید شیر شکر
بر نشسته مکره بدقدر
که چنان گشت شیر شرزه او
بیستون را همی کند به تیر
کدچه کرد از دلیری و زهتر
بارشان : تیر و نیزه و خنجر
گیرها گیر شد همه که و در
که به اندازه شان پدید و نه مر
رفت و باشاه نی سپاه وحشر
یا از آن تاختن نداشت خبر
ور پس آن نشست بی لشکر
گلّه غرم و آهو اندر بر
هر که ز ایشان فرو نهادی سر
دل ایشان بکایک از بیکر
او فتاد آن شه ستوده سیر
خبر رستی و میر ما خیدن
آن نکو منظر نکو مخیر
بر نهاده کلاه و بسته کمر
نور نابرده این حدیث بر

بافت مشک بر بوی غنیر
پیش او توده کرده زیور و زر
برگذاو زر و باز او زیور
که چنوبی ندیده صورتگر
جام با رنگ شعله آذر
کز خمش چون بکنده‌قان سرا
ماهی از آفتاب روشن تر
کارد بتهاد بر گلوی پسر
لاله‌یی را بیرنگ نیلوفر

راست گفتی کسی من را بخت
نخورد مرا و را بخواب دیدم دوش
راست گفتی یکی درختی بود
شامان باد و می دهن صبی
راست گفتی بدستش انداخت
بر کشتی سال و ماه باد می
راست گفتی بر آمد از سرختم
فرحتی با غیب آنکه بدید
راست گفتی و نه خواهد کرد

۵۹

نیز در مدح امیر یوسف سپهسالار گوید

ماهی گرماه مشک باز و غنیر
سوروت بر مهر لاله دارد زیور
روزی بر من ببوسه باریشکر
زاری دیدم چنانکه خواری پسر
زینروی ایبت بروی گشتم چون زر
دویم زردست و تن چومویی لاغر
گردد کارم ز بخت روزی بهتر
باشد دوش همیشه با دین هتیر
وزندرا و خاتمت ویزین حیدر
چون کرد او از نیام بیرون خنجر
زادی کردی بسی و دادی گوهر
دایم چونین امیر بادی و سرور
نبود با ناک تو آهن منکر
در ناصحرا شود چو سازی لشکر

سروی گز سرو ماه دارد بر سر
ماهت با مشک سیم دارد همبر
شکر داری! چنانکه داری لؤلؤ
یکچند از درد عشق زاری کردم
من بسیاری هم تو نخوردم جانا
دارم بر رخ ز اشک چوبی جاری
گز من از بزم میر بوی بابم
خسرو و یوسف که از یلان کین خود
از دل در یاست میر و از کف جیحون
از خون دشت فراخ گردد جیحون
احسنست ای خسروی که زانندی لشکر
هرگز بی تو مباد شادی روزی
نیر تو در آغاز شور مسکن خواهد
خسرو و یوسف که از یلان کین خود

گیتی ز رین شود، چو آبی ز ی بزم
ماهی، گر ماه جام دارد و ساغر
بیری، گر ببر درع دارد و مغفر
فرخ شاهی، نجسته داری اختر
دشمن رادر دو دیده داری اختر
گردون سازد همیشه گارت نیکو
فارغ نبوی ز جنگه ماهی هرگز
گوی کز روی خویش داری مخبر
گوی کز فضل خویش داری گوهر
یابند از خدمت تو نعمت اختران
دولت با تو گرفت صحبت دایم
صفدر چون تو نبود رستم یاسام
تا نبود همچو ماه پروین تابان
شادان بادی مدام و غمگین دشمن

خارا بر خون شود، چو تازی اشقر
شیری، گر شیر ملک دارد و افسر
ابری، گر ابر تخت دارد و افسر
بر هر گردن ز شکر داری چنین
گوی در آب تیغ داری آذر
زیرا چون تو ندید شاهی صفدر
گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
گوی کز خوی خویش داری منظر
گوی کز دست خویش داری کوثر
نعمت باشد جزای خدمت در خور
کرده ست از تو همیشه دولت مقدر
مهر از تو نبود جم یا نودر
تا نبود لاله، همچو نسرین بر پر
در تن بیکان تو و زوین بر سحر

۹۰

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف و نهضت ولادت پیری از وی

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
نخست گفت که جانان را چه شد که چنین
چو سروسیمین بودی چو زال ز زده شدی
مگر دل تو بجای دیگر فروخته شد
مگر ترا کسی نکستی رسید بروی
مگر ز خوابگاه شیر بر گرفتنی صید
مگر ز مار سید داشتی بشب بالین
مگر هوای دلی از تو بستند بقهر

بت من آن صنم ماهروزی سیمین بر
شکسته گو نهادی و کار بر تو گشته غیر
مگر ز رنج بنالیده ای براه اندر
مگر ز عشق کسی بر خمار دازی سر
مگر مخاطره ای کرده ای بجای خطر
مگر ز بازوی سیمین باز کردی بر
مگر ز کژدم جواره داشتی بستر
مگر ز ننگ غذا کرده ای بجای شکر

چو آب دادم کای ماه روی غالبه موی
مرا جدایی درگاه میر ابو یعقوب
سه ماه بودم دور از در سرای امیر
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه
قوی شدم به امید و غنی شدم به نشاط
بوقتی آمدم اینجا که در گهر بفزود
یکی فرشته آمد به خوشترین هنگام
به طالعی که امارت همی فزود شرف
اگر همی به پسر تهنیت شود واجب
که این خجسته پسر وین بزرگوار خلف
سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او
بنیکویی پدرش را امیدهاست درو
امیر یوسف را اندر اینجهان شجریست
گمان برم که من اندر زمین همان شجرم
شجر نباشم، لیکن گمان برم که خدای
که تا بخدمت او اندرم همی نرسم
گهش بپیل کنم تهنیت گهش بسلام
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین
بشاد کامی در کاخ نو نشسته بعیش
چنگونه کاشی، کاشی چو گنبد هرمان
چهار صفت از زهر یکی گشاده دزی
دزی از سوی باغ و دری از سوی راغ
سپید کرده بکافور سوده و بگللاب
بجای سنگرف اندر نگار هاش عقیق

از من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر
چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
مرا درین سه ماه اندر نه خواب بود نه خود
کنون که چشم فکندم بدین مبارک در
دلیم گرفت قرار و غم رسید بسر
یکی فرشته زین خسرو فرشته فر
یکی فرشته آمد به بهترین اختر
به ساعتی که سعادت همی نمود اثر
بدین پسر که ملک یافته است واجب تر
زهر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر
همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
وفا کناد خدای اندرو امید پدر
که جز بشارت و جز تهنیت نداد و بر
شجر که دید نیایش بر و ستایش گر
ز بهر تهنیت میرم آفرید مگر
ز شغل تهنیت او بشغلای دیگر
گاهی بحاجب شایسته و گهی به پسر
امیر شاد و بدو شاد کبوتر و مینتر
ز کاخ بر شده تا زهره ناله مزمر
ز پای تاسر، چون مصحفی نبشته بزر
چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری از سوی بحر و دری از سوی بر
بکار برده درو پشم ترکی و مرمر
بجای ساروج اندر سامه اش در

بستقش اندر عود سپید و چندان سرخ
چو بخت میر بلند و چو عزم میر قوی
ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین
اگر چه سیر قمر بر صحنه فلکست
ز بنی بلندی بالای او، نداند کرد
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
ز لاله های مخالفت میانش چون فرجار
هزار دستان بر شاخ سرو او بخزوش
چو زلف خوبان در جو بهاش مرز نگوش
سپهر برده ازین کاخ و بوستان حجلت
خجسته ای ز همه خسروان بفضل و هنر
بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره
ستوده ای بکمال و ستوده ای بی جمال
مقدمی به علوم و مقدمی به ادب
بسا کسا که نه چون منظرست مخیر او
ز مردی آنچه تو کردی همنی به اندک سال
گراو بصید گاه اندر غزال و گور فکند
و گر که رستم یلی یکشت در خردی
نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت
همیشه از پی کین خواستن ز دشمن دین
همه کسی ز قضا و قدر پترسد و باز
چه ابر با کف دینار بار تو و چه گرد
کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو

بخاکش اندر مشک سیاه و غنیر تر
چو خوی میر بدیع و چو لفظ او در خور
ز بام او بتوان دید سد اسکندر
برابر سر دیوار اوست سیر قمر
شمار کنگره برج او ستاره شعر
هزار گونه درو شکل و تندیس دلیر
ز سروهای مرادف کرائش چون گشمر
چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چو خط خوبان بر مرز هاش سیسنبیر
خدا یگانا زین کاخ و بوستان بر خور
بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر
به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر
ستوده ای بدوال و ستوده ای به سیر
مقدمی به سخا و مقدمی به هنر
تراست منظر زیبا موافق مخیر
بسال های فراوان نکرد رستم زد
تو شیر شوزه فکندی و گر گشیر شکر
هزار پیل دمان کشته ای تو در برابر
نکو خویی و نکو مخیر و نکو منظر
قیای تو زره است و کلاه تو منظر
ز ناولک تو پترسد همی قضا و قدر
چه بحر بادل پهنای تو و چه شعر
زمانه بنده او باشد و فلک چاکر

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد
کسی که او ز قضاى خدای کرد حذر
همیشه تا نبود نزد مردم بخرد
گمان بجای یقین و عیان بجای خبر
امیر باش و خداوند و پادشاه جهان
زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر
نهاد ملکات را یکام خود برگیر
ختیله ملکات را به ایمنی بر خود

۱۴

در مدح غنجداد و امیر یوسف سپهسالار

برادر سلطان محمود

خبر تاهر دو بنظاره شویم ای دلبر
بدر خانه آن یار خدای ملکات
میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک
کاخهای که سپهریست بهر کاخی بر
هریک از خوبی چون باغ بهنگام بهار
هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی
خاصه آن کاخ که بر درگاه او ساخته اند
بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن
بزمگاهست و چو از دور بدو در نگری
سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر
بندگان و رهیان ملک اندر آن کاخ
این بدستی در می کرده و بدستی دینار
پس هر پنجره بهاده بر افشاندن را
مطربان رود نواز و رهیان زر افشان
زیر هر کاخی گرد آمده مردم گزنی
این هی گوید: بخش تو چه آمد؟ بشای!
راه چون بشت پلنگه رخاک چون ناف غزال

بدر خانه میر، آن ملک شیر شکر
میر یوسف که همی زنده کند نام پدر
کاخهایست بر آورده بدیع و درخور
کاخهایی که بیاریست بهر کاخی در
وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر
وز بر حله فرو پوشد دیبای بزر
آن به کاخست سپهریست پر از شمن و قمر
بدل کنگره بر برجش زرین مغفر
بزمگاه میرا ماند همه از تیغ و سپر
همچو سیمرغی افکنده پهای اندر بر
دست برده بشاط و دل پر ناز و بطر
آن بدستی گل خودروی و بدستی ساغر
بدره و تینگه بهم پر ز شبنامی و شکر
دوستانان همی خوار و مخالف غرور
دستان زر سپار و پایشان سیم سپر
وان همی گوید: قسم تو چه آمد؟ بشمر!
آن ز دینار درشت و این ز مشک اذفر

نه همانا که چنین داشته بود افریدون
 نوچه گویی که امیر این همه از پیرچه ساخت
 از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان
 بیستند دل خویش از پی او خواست زنی
 هر چه شایست بکرد آنچه بپایست بداد
 آنچه او کرد بتزویج بکنی بنده خویش
 آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشاند
 خدمت میر همیکرد ز دل تا از دل
 خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر
 اینت آزادگی و بار خدایی و کرم
 از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد
 خادمی کورا مخدوم چنین شاید بود
 خنک آنان که خداوند چنین یافته اند
 هم ستوده بخضالیت و ستوده بفعل
 چون قلج گیرد، خورشید از آن مجلس
 تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل
 او یقینست و جز او هر چه بینی تو گمان
 گر خطر خواهی از درگاه او دور مشو
 زین شرف یابی و چیزی نبوده ز شرف
 ناز الماس به آذر ندمد مرزنگوش
 کامران باد بچنگ اندر با زور علی

نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر
 وین همه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر
 حاجبی نیست چو هیچکسی را دیگر
 ز تباری که ستوده ست به اصل و به گهر
 کار او کرد تمام و شغل او بردیست
 نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
 سربه عیوق بر آورد و ازو چید ثمر
 خدمت او کند امروز هر آن کو برتر
 لاجرم میر کله داد مر او را و کمر
 اینت احسانی کاترا نه کرانست و نه مر
 آن ملک زاده آزاده کهنه پرور
 بس عجب نیست اگر نه بود از هر بهتر
 بردار و سخی و خوب خوی و خوب سیر
 هم ستوده بنوالست و ستوده بهتر
 چون عنان گیرد، خمشد هزاران لشکر
 تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر
 او غیاست و جز او هر چه بینی تو خبر
 و ز شرف خواهی از خدمت او درمگذار
 زان خطر یابی و چیزی نبوده ز خطر
 تا ز پولاد به دی مه ندمد سیسهر
 پادشا باد بملک اندر با عدل عمر

هر که رامهریست اندر سیر
 در جهان خدمت امیر مست
 آسمان خواهی که بر در او
 من نه بر خیره ای در آمده ام
 بخت من در جهان بگشت و ندید
 آمد و مرا اشارت کرد
 گر ترا مهریست اندر دل
 در گهی یافتی چنانکه کند
 تو بدین در مدام خدمت کن
 بخت من رهبری خجسته یی است
 مرا ره به در گهی برده است
 در گه پادشاه روز افزون
 عضد دولت و مؤید دین
 آن سپهبد که باد جمله او
 آن سپهبد که زخم خنجر او
 پیش تیغش عدو برهنه بود
 خنجر او ز بس جگر که شکافت
 روز کین با خندنگ و نیزه او
 قلمی گو بچنگ او آید
 هر که از پیش او هزیمت شد
 آن هر اسد بچنگ او که بچنگ
 نیزه ای سازد او زده زه تیر
 گر بنخواهد ز زخم گرز کند

گو بدزگانه میر ما بگذر
 خدمتی کان دهد بزرگی بر
 بایدی جای کهنترین چاکر
 مرا بخت ره نمود ای در
 هیچ درگاه ازین مبارک تر
 که بتد دل بر این مبارک در
 و ترا خواجگیست اندر سر
 مرا ترا زود خواجه و مهر
 تا رسانم ترا بخندنگر
 کس ندارد چون بخت من رهبر
 که مثل هست با فلک همبر
 در گه خسرو ستوده سیر
 میر یوسف سپهبد لشکر
 بگسلاند ز روی کوه کمر
 خفت کند بر سر عدو مغر
 و رچه دارد ز کوه قاف سپر
 گوهر او گرفت رنگ جگر
 دشمنش را چه غفلت و چه حذر
 باره او چه آهن و چه حجر
 از نهیب اندرون شود بدسفر
 نهر اسد ز شیر شرزه تر
 از یک اندر نشاختن بدگر
 کوه را خرد و مرد وزیر و زبر

نیغ او ترجمان فیروزیست
 هر سلاحی که بر گرفت بود
 چشم بد دور باد ازو که ازو
 همچنان چون دل برادر او
 هر کجا زان ملک سخن گویی
 بتوان دید ازو به رأی العین
 رادی آمیخته است با کف او
 من یقینم که تا جهان باشد
 اینجهان گر بدست او بودی
 چون قلع بر گرفت و ساغر خواست
 از حقیری که سیم وزر بر اوست
 که دهد، جز همو، بشاعر خویش
 ای ترا بر همه مهان مثبت
 بر کشیدی مرا بچرخ برین
 زینت و ساز اسب من کردی
 کامهایی زدند کردی خشک
 جاه من بردی ای امیر به ابر
 خلعت تو مرا بزرگی داد
 زن کنم تا مرا پسر باشد
 میر مخمور کاسب داد مرا
 از پی خدمت شریف تو داد
 تو چنان کز مروت تو سزید

نوک بیکان او زبان ظفر
 با کفش ساز گارو اندر خور
 زنده شد نام نیک و نام هنر
 شادمانست ازو روان پدر
 نکند کسی حدیث رستم زو
 آنچه یابی ز رستم بخبر
 همچو با دیده بصیر بصر
 زو سخی تر نماید از مادر
 داد بودی هزار بار دگر
 اینجهانرا بچشم او چه خطر
 نه سیم و زر بگنج اندر
 زین شاهانه و ستام بزر
 ای ترا بر همه شهان مفخر
 قدر من بر گذاشتی ز قمر
 ز آنچه شاهان از آن کنند افسر
 چشمهایی ز گریه کردی تر
 کان من کردی ای ملک به گهر
 زین بزرگی بماند تا محشر
 وین بماند زین بدست پسر
 وز عطا کرد گام من چو شکر
 تا روم با تو ساخته بسفر
 کارهایی گرفتی اندر بر

است و ایستام و زین کردی
شاد باش ای کریم بی همتا
بهمه کامهای خویش برس
بندگان تو یا عماری و مهد

مر مرا با نشاط و عیش و بطور
ای نگو منظر و نگو مخبر
وزن و جان و از جهان بر خود
خادمان تو یا کلاه و کمر

۶۳

در مدح عضدالدوله امیر یوسف ساهانلو برادر سلطان محمود

این هوای خوش و این دشت دلاورام نگر
ای بهار در گرگان ! نه بهاری، که بهشت
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
از تو لشکر گدما مجلس آراسته گشت
ما درین مجلس آراسته چندانکه توان
میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه
آنکه زیاتر و در خورتر و نیکوتر از تو
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن خوب
بیست چند آنکه درین شهر نبات است و درخت
هر که از دوز بدو درنگزد شیریه شود
عادت و سیرت او خوبتر از صورت او است
در جهان هر دو تنی را سخن از منظر او است
کس بود کورا منظر بود و مخبر نی
بزرگی چو سپهر است و بپاکی چو هوا
سیم و زر هر دو عزیزند و حریت است امیر
خواسته گر چه عزیز است و خطرمند بود
باز گنجی بدهد چون قدحی باده خورد

وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر
کس بهاری نشنیده است ز تو خرم تر
راغها کردی چون سنبل خوبان زخضر
مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر
می گساریم بیاد ملک شیرشکر
روی شاهان و سرافراز بزرگان ز گهر
هیچ سالار و سپهدار نبسته است کمر
عادت دارد با صورت خویش اندر خود
اندر آن خلقت فضا است و در آن صورت فر
گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
گر چه در گیتی چون صورت او نیست و اگر
منظرش نیکو، اندر خور منظر مخبر
میر هم مخبر دارد بسزا، هم منظر
بسزا و چو برادر، بدیابت چو پدر
به برانداختن سیم و بد بخشیدن زر
بر آن خواسته و خواسته را نیست خطر
بدل خرم و روی خوش و لفظ چو شکر

باوه خور زدن، زهنه خلق مراوراست حلال
 شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند
 او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود
 خلعتی داد مرا قیمتی از جامه خویش
 از پس خلعت شایسته بآیین صلتی
 صلتی چون سپری بود که گرخواهم ازو
 خلعتش داد مرا مرثیه و چاه و جلال
 من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او
 فرخی زبید و واجب بود و هست سزا
 میر باتو ز خوی نیک بدول گرمی کرد
 اشتر مرده کنون زنده توانی کردن
 چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط
 هم شتر یابی ازین و هم شتر یابی از آن
 تا نباشد بدروستی چو یقین هیچ گمان
 شادمان باد و جو آن بخت و چها اندام ملک
 فرخش باد سرماه و سر سال عجم

کس مبادا که باو گوید تو باده مخور
 که بدیشان بطراژند مدیحتی چو در
 که مرا مدحت او گشته نبود اندر سر
 کسوت قبصر و بر جامه نشان قبصر
 بدور خشائی چون شمس و یخخویی بخور
 بر توان کرد ز دینار مدور دو سپر
 صلتش کرد دل دشمن من زیر و زیر
 نیکویی کرد فروز از حد و اندازه و مر
 که همه سال بدین شکر زبان داری تو
 گرچه در سرما با میر برقی بسفر
 عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر
 این سقط باشد بزخیز و کنون اشتر خر
 گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر
 تا باشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
 کامران باد و قوی دولت و محمود اثر
 دولتش باد و بهر کار زبزدانش نظر

۶۴

نیز در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار

برادر سلطان محمود گوید

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار
 اگر چه باده خرامت ظن برم که مگر
 خدای، نعمت، مادا زبیر خورده داد
 چه نعمتست بداز باده باده خوارانرا
 بخاضه کنون کز سنگ خاره لاله دمید
 بهار چهارمنا! خیز و جام باده بیار
 خلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
 بیا و نعمت او را زما دریغ مدار
 همین بسست و گر چند نعمتش بسیار
 دلاله کوه چو دیبای لعل شده مواد

ز گلستان شکفته چنان نماید باغ
امیر ما عضد دولت و مؤید دین
بزرگواری کاندز میان گوهر خویش
مبارزی که بمردی و چیره دستی و رنگه
دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد
بروی باره اگر برزند بازی تیر
سلاح در خور قوت هزار من کنندی
کمان او را بینی فتاده پنداری
چنو سوار نیارد نگاشتن به قلم
ز دوزهر که مراورا بدید یکره گفت
ز خوب طلعتی و از نکو سواری کوست
نکولفا و نکو عادت و نکو سختست
درم کشست و کریمی که در خزانه او
درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر
اگر بیاید روزی هزار تنگ درم
مراغم آید اگر چه مرا دلیست فراخ
چنان ملک را باید که باشدی هر روز
جو خرج خویش فروتنی ز دخل خویش کند
دگر که نام نکو یافته ست و نام نکو
شریفتر زان چیزی بود که محتشمان
بزرگتر زان چیزی که بود که ازو
هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم
رسد ز خدمت او بی خطر بجاه و خطر

که میر پره ز دستی بدشت بهر شکار
در امید بزرگان و قبله احرار
پدیدتر ز علم در میان صف سوار
چنویکی نبود در میان بیست هزار
در آن حصار که او یک دو تیر برد بکار
ز سوی دیگر تیرش برون شود ز حصار
اگر نیاید او را ز بهر بازی یار
مهینه شاهی افتاده از مهینه چنار
اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار
زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
نکو خضال و نکو مذهب و نکو کردار
درم نیاید چندانکه بر کشد زوار
بر امیر ندارد به ذره ای مقدار
هزار و صد بدهد کارش این بود هموار
ز مال داون و بخشیدن بدان کردار
خزانه پردرم و پرسلیح و پر دینار
ز زر و سیم خزانه تهی شود ناچار
نکو تر از گهر ناسوده صد خروار
همی کنند بهر جای فضل او تکرار
همی رسد ز دل و دست او به دوستگزار
کنند باور و بر من نباید استغفار
کند ز خدمت او بی یسار ملک و یسار

مرا بخدمتش امروز بهترست از دی
 هزار سال زیاد این بزرگوار ملک
 خجسته پادش نوروز و همچنان همه روز
 همیشه در براوگود کنی چو لعبت چین
 مرا بدولتش امسال خوشترست از بار
 عزیز باد و عدو را دلیل کرده و بخوار
 بشاد کامی بر کف گرفته جام عقار
 همیشه مواس او لعبی چو نقش بهار

۶۵

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

کاشکی کردمی از عشق حذر
 ای دریغاکه من از دست شدم
 چون توان بود برین دردصیور
 عشق با من سفری گشت و بماند
 دور بودن ز چنان روی غنیمت
 بیک غزنین نرسیده است که من
 سفر از دوست جدا کرد مرا
 من شفاعت کنیم امسال ز میر
 میر یوسف پسر ناصر دین
 چون شاه ایران بوالا به نسب
 آنکه بر درگاه سلطان جهان
 همه نازیدن میر از ملک است
 همچنان در خور از روی قیاس
 ملک او را بسزا دارد از آنک
 لاجرم میر گرفته است مدام
 روز و شب پیش همه خلق زبان
 همه از دولت او جوید نام
 تا ثنائی ملک شرق بود
 این هم از خدمت باشد که ز من
 با کنون دارمی از دوست خیر
 نوز ناخورده تمام از دل بر
 چون توان برد چنین روز پسر
 مواس من به حضور خسته جگر
 هرچه دشوارتر و هرچه بشر
 خبری یابم از دوست میگو
 گم شود از دو جهان نام سفر
 تا مرا دست بدارد ز حضر
 لشکر آرای شاه شیر شکر
 با شاه ایران همتا به گهر
 جای او پیشتر از جای پسر
 زمین ستوده است بر اهل هنر
 کان ملک شمسست این میر قمر
 یارگارست ملک را ز پند
 خدمت او چو نماز اندر بر
 بشنا گفتن او دارد تر
 همه در خدمت او دارد سر
 پشای دگران رنج میر
 بخرد مدح شاه شرق بزر

دوستانرا دل از اینگونه بود
شادباد آن هنری میر که هست
آن نگوسیرت و نیکو مذهب
آنکه اندر نپیه شاه کنی
چون عطا بخشدا اقرار کنی
چون بجنگ آید گویی کفرگو
از حریصی که بجنگست مثل
دشمنانرا چو کمان خواهد میر
همه کتب عرب و کتب عجم
سخنانش همه بکسر نکست
تا همی سرخ بود آذرگون
تا بود لعلی نعت گل ناز
شادمان باد و بگام دل خویش
نیکوانی چو نگار اندر پیش
همچو این عید بشادی و خوشی

دوستانرا دل از اینگونه بود
شادباد آن هنری میر که هست
آن نگوسیرت و نیکو مذهب
آنکه اندر نپیه شاه کنی
چون عطا بخشدا اقرار کنی
چون بجنگ آید گویی کفرگو
از حریصی که بجنگست مثل
دشمنانرا چو کمان خواهد میر
همه کتب عرب و کتب عجم
سخنانش همه بکسر نکست
تا همی سرخ بود آذرگون
تا بود لعلی نعت گل ناز
شادمان باد و بگام دل خویش
نیکوانی چو نگار اندر پیش
همچو این عید بشادی و خوشی

۹۶

دردانه امیر یوسف سپاهسالار

ای همه جنگ و دوستی به چه کار
خوشتن را و مرا آنچه مدار
هر زمان تازه خوبی پیش میار
بس عزیزا که ازین گرد خوار
من بیند آمده ام چندین بار
تو حق دوستی من بگزار
جهد آن کن کنکو داری یار

ای بسر! جنگ به، بوسه بیار
جنگ یکسونه و دلشاد بزی
هر دو روزی سختی پیش مگیر
دل نگار را زجفا سیر شود
نه من ای دوست ترا دیدم و بس
چو من ای دوست ترا دارم دوست
بار کنی یافته ای درخور خویش

تو چو من یار نیایی بجهان
 من اگر خواهم از بخشش میر
 میر یوسف پسر ناصر دین
 آن نکو طلعت و فرخنده امیر
 آن سرافراز و گرانمایه هنر
 جنگها کرده فراوان و بیجنگ
 مرد جنگست چو پیش آید جنگ
 روز جنگ و شعب از شادی جنگ
 بچنین روز بگوشش غوکوس
 همه دم جنگست اندیشه او
 نبرد حمله بهنگام نبرد
 هر مبارزه که برو روی نهاد
 تیغش از کوهی دو کوه کند
 هیچ تیری نزد او بر تن خصم
 تیر او گرچه سبک سنگ بود
 غیر محمود که داند کردن
 بگسلاند سر شیر از تن شیر
 لشکری را که چو پشت بود
 در جوانمردی جایست که نیست
 هیچ شب نیست که از مجلس او
 از پس سلطان امروز جز او
 لاجرم بر در او چون ملکان
 شادمان باد و بهمت برشاد

من چو تو یابم هر روز هزار
 کودکانی خرمی همچو نگار
 لشکر آرای شه شیر شکار
 آن بآیین و پسندیده سوار
 آن گرانمایه بر مایه تبار
 از بداندیش بر آورده دمار
 مردگارست چو پیش آید کار
 بر فرزند دو رخاں چون گلزار
 زار غنوں خوشتر و از موسیقار
 گرچه خفته است و گرچه بیدار
 جز بر آنسو که مبارز بسیار
 خورد بر جان گرامی ز نیاز
 چون خدنگش ز چناری دو چنار
 کدنه از پشت برون شد سوار
 کنگره بکند از برج حصار
 نره شیری بخدنگی اشکار
 هم بداندان که کسی میوه زدار
 از همه خلق نباشد تیمار
 و هم را از براو جای گذار
 نبرد زایر او زر بکنار
 که دهد بخشش پانصد دینار
 چاکرانند بملک و پد یسار
 آن نکو عادت نیکو کردار

از دل شاه جهان نیرومند
لهو را با دل او باد سگون
تا بر آیین بزرگان عجم
همچنین مهر بشادی و طرب
وزن و جان بجهان بر خوردار
بخت را بر در او باد قرار
بزم سازد بخزان و بپناه
بگذارد صد دیگر بشمار

۶۷

در مدح سلطان مسعود ولیعهد سلطان محمود گوید

ترك مه روی من از خواب گران دار دهر
من بچشم او را ده بار نمودم که بچشم
شب بسر بردی می دادم و نشستی و انخفت
او به می دادن جادوست، به دل بردن چیر
حیله سازد که می افزون دهد از نوبت خویش
کیست آنکو نهد دل بچنین خدمت دوست
هر که این خدمت از آن ماه بیاموزد خست شود
ملك عالم تاج عرب و فتح عجم
آن بصدرا ندر شایسته چو در مین خرد
جنگجویی که چو در جنگ نبود که کرها
خویش را با میان سپه اندر فکند
در دلیران بگه معرکه ز انسان نگرد
تیرش اندر سپر آسان گذرد چو نذر پرند
آنچه او با سیر کرد به شمشیر کند
خنجر هشت منی اگر زه شناد منی
آفرین یاد بر آن گرز که هر زخمی از آن
بادشاهان همه بر خدمت او شیفته اند
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند
ایستادن ملکانش را پندر خانه او

دوش می داد دست از اول شب تابش
او همی گفت: بپل تا برم این دور
دل من خست که نشست و نخفت آن دلیر
چیزها داند کردن بچنین باب اندر
ور تواند بخورد نوبت یاران دیگر
کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
خدمت در گه سلطان جهانرا در خور
سید شاهان مسعود ولیعهد پدر
و آن بملك اندر بایسته چو در دیده بصر
خشک برجای بماند چو بر تخته صور
نه ز انبوهش اندیشه نه از خضم جگر
که دلیران بگه معرکه در مرد جگر
چون کمان خواست عبودا چه بر ندو چه سپر
نتوان کردن با شیشه نازک به تبر
کس چنوکاز نیسته است جز از رستم در
سر سالاری چون سز مه کند با مغر
چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر
نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر
به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر

ای خنک ما که چو کشور ما را ملکست
 ملک ما بشکار ملکمان تاخسته بود
 از غم رفتن او خسته دلانرا شب و روز
 آن همی گفت خدایا تو بدین ملک رسان
 این همی گفت خدایا دل من شادان کن
 چشم و لشکر، بیدل شده بودند همه
 شکر ایزد را کان انده و آن غم بگذشت
 چشم ما ز اشک بیاسود و بیک ره بنشست
 خسرو از راه دراز آمد با هفت و کام
 تخت شاهی را شاه آمد زینده تخت
 قلعه ها کنده و بتشاند بهر شهر سپاه
 پیشه ها یکسره پرداخته از شیر و زبیر
 سهمش افکنده به روم اندر فریاد و خروش
 عالمی ز آمدنش زوی به اقبال نهاد
 مرغزاری که بیکچند تهی بود ز شیر
 شیر باز آمد و شیران همه رویا شدند
 آنکه زین پیش درین ملک طمع کرده می
 رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک
 گیتی از عدل بیازاید تا در گذرد
 نه همی بیهوده دارند مراورا همه دوست
 مهر و کیشش دوگره راسب مزد بریست
 دوستی او ز سپاه و ز چشم نادره ایست
 وز رعیت نه عجب، نیز کزین دورینند
 ای خداوند خداوندان شاه ملکمان
 گرچه بازوی هنر داری و دست و دل کار

ای خنک ما که چو خواست ملک زین کشور
 ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر
 آستین بود ز خون مژه همچون قرقر
 آن ملک را که قزون از ملکمان دارد فر
 بدینک زاده ایران ملک شیر لشکر
 از غم و انده دیر آمدن او ز سفر
 کار چون چنگ شد و انده چون کوفه چو در
 آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر
 ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
 مملکت را ملکی آمد زیب افسر
 جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
 قلعه ها یکسره پرداخته از گنج و گهر
 هیشش دود بر آورده ز دروس و زخو زور
 که همی خواست شدن باد و سه تن زبیر و زبیر
 شیر بیگانه درو کرد همی خواست گذر
 همه را هیبت او خنک فر و بست زفر
 تا نه دیر آمد با طاعت و فرمان ایدر
 پیش ازین کار چنان دیدی، اکنون بنگر
 عدل و انصاف ملک مسعود از عدل عمر
 نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر
 این شود زین پیشیت، آن شود از آن به سقر
 وز رعیت که خراجش بدهد نادره تر
 مرغ و ماهی چه بیخرا ندر و چه اندر بر
 ای ستوده به خصال و به فعال و به سیر
 و رچه در جنگ بدین مر سه نشانی و سمر

دولت تو نکند دست ترا خسته بجنگ
هر سپاهی که کند جنگ ، ترا باشد فتح
در جهان از شکسته عدل تو بنشیند شور
ملکان همه عالم بدر خائنه تو
قیصر رومی پیش تو در آید سلام
شاه ترکستان بر درگاه فرخنده تو
هر چه اندیشه کنی آن برآید شود
ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد

۶۲

نیز در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

مر این عاشقی خوش بود هموار
کنون خوشتر، که ناگاهان بر آورد
کنون خوشتر، که با او بوده ام دی
کنون خوشتر، که با وی خفته ام دوش
کنون خوشتر، که با وی کرده ام خوش
شب دوشین ، شبی بود دست بی خوش
نگار خویش را در بر گرفتم
دو زلفش را بنالیدم بدو دست
گهی شب روز کردم زان دو عارض
بدین شادی درستم دوش و امروز
قراوان خوشترم امروز از دی
وزین خوشتر بود هر روز و هر سال
ملک مسعود محمود آنکه ایام
خداوندی که چون زو یاد کردی

کنون خوشتر، که در خور یافتم یار
نه دو هفته من سر ز کهار
که بودم بی رخس افکار بسیار
که بودم در غمش بسیار بیدار
که دیدم در غمش بسیار آزار
بجان بودم من آن شب را خریدار
خریده بوسه او کردم آوار
سرای از بوی او شد طبل عطار
گهی گل توده کردم زان دور خسار
در این اندیشه بودم یار و یار
فراوان بهترم امسال از یار
بفر دولت شاه جهاندار
بدر محمود و مسعود دست سوار
زمین و آسمان آید یگفتار

یگی گوید: ز شاهن نام بردی
عطای او از آن بگذشت کائرا
جزا از خسروان هرگز که داده است
اگر چه می هم بخورده است بوده است
چنین باید جهاندار و خداوند
ز شاهان گوی برده وقت بخشش
ز گلنار عدو کرده گل زرد
بلندی یافته زو نام شاهن
که اندر جنگ با شمشیر همدست
ز بیم تیغ او شیران جنگی
کسی کز پیش او گیرد هزیمت
امیری یافت گیتی در جور خویش
بدست از دامن او اندر آویز
ترا ایزد بدست شاهن افکند
خداوندی که بی نیروی لشکر
پدر بگذاشت او را بر درری
سلیح و لشکر و پیش جدا کرد
نه از خواری چنان بگذاشت او را
ولیکن خواست تا شاهان بدانند
همی دانست کوی ساز و لشکر
چنان بوده است کاندیشید سلطان
زیستار اندکی او را نموده است
بقایار آن ملک را کز بد خویش
کسی کورا نکو خواست، بر تخت

که زادی را بدو بفزوده بازار
توان سخن به شاهن و به قطار
به یکره پنج اشیروار دینار
به آن که کان عطا داده است هشیار
پسندیده به گفتار و به کردار
ز شیران دست برده گاه پیکار
ز روز دشمنان کرده شب تاز
قوی گشته بدو امید احوار
که اندر پیشه ها با شیر درکار
بشورخ اندرون رفته چو گفتار
نرسدگر شود در سله با مان
کنون گو جهدکن او را نگهدار
حدیث دیگران از دست بگذار
که او را بودی از شاهان سراوار
جهان بگشاد و ضافی کرد هموار
بروی لشکر غدار و مکار
غرضها بود سلطانرا در این کار
ندارد آتش چو قران تدارا بخوار
که او بیکس هتر آرد پدیدار
برآید با همه گیتی به پیکار
پیش از لشکر و سپاهسالار
دلیست اندکی او را ز بسیار
نباید هیچ کردستی ستغفار
کسی کورا نذارد دوست، بردار

بدین عید میازک شادمان باد بداندیشان او غمناک و غمخوار

۶۹

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

بدین خرمی جهان ، بدین تازگی بهار
 یکی چون بهشت عدن یکی چون موای دوست
 زمین از سرشک ابر ، هوا از نسیم گل
 یکی چون پرندسبز ، یکی چون عبیر خوش
 تدرو عقیق روی ، کلنگ سپید رخ
 یکی خفته بر پرند ، یکی خفته بر حریر
 ز بلبل سرود خوش ، ز صلیص نوای نغمه
 یکی بر کنار گل ، یکی در میان بند
 هوا خرم از نسیم ، زمین خرم از لباس
 یکی مشک در دهان ، یکی حله بر کتف
 زمانه شده مطیع ، سپهر ایستاده راست
 یکی را بدو نیاز ، یکی را بدو شرف
 از آن عادت شریف ، از آن دست گنج بخش
 یکی خرم و بکام ، یکی شاد و کامران
 مصافش بر روز زم ، سپاهش بر روز عرض
 یکی کوه بر بلنگ ، یکی بیشه بر هزبر
 امیران کامران ، دلیران کامجوی
 یکی پیش او پای ، یکی در جهان جهان
 کمند بلند او ، ستان دراز او
 یکی پشت نصر تست ، یکی بازوی ظفر
 به ماهی چهار میر ، به ماهی چهار شاه

بدین روشنی شراب ، بدین آبگویی نگار
 یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار
 درخت از جمال برگه ، سرکه ز لاله زار
 یکی چون عروس خوب ، یکی چون رخسار
 گوزن سیاه چشم ، پلنگ ستیزه کار
 یکی رشته از نهفت ، یکی جسته از حصار
 زبیری حدیث خوب ، ز قمری خروش زار
 یکی زیر شاخ سرو ، یکی بر سر چنار
 جهان خرم از جمال ، ملک خرم از شکار
 یکی آرزو بدست ، یکی دوست در کنار
 رعیت نشسته شاد ، جهان خوش به شهریار
 یکی را بدو امید ، یکی را بدو فحاز
 از آن رای تیزبین ، از آن گرز گاوسار
 یکی مهر و عزیز ، یکی خسته و فکار
 بساطش بروز زم ، سرایش بروز بار
 یکی چرخ بر نجوم ، یکی باغ بر نگار
 هزاران تیز چنگ ، سواران کامگار
 یکی چون شکل نرم ، یکی چون پیاده نوار
 سبک سنگ تیر او ، گران گرز هر چهار
 یکی نایب قضا ، یکی قهر کردگار
 به ماهی چهار شهر ، بکند از بن و زار

یکی را بدشت گنج ، یکی را بهر و زیار
سه دیگر طغان نگین ، قدر جان بادسار
یکی در قند به چاه ، یکی بر شود بهار
یکی طرفه بر زمین ، یکی طرفه بر پینار
یکی چون نه درست ، یکی چون کل بیار
جهان را بدو سکون ، بدو ملک و اقرار
یکی باد بی زوال ، یکی باد بی کنار
نکو خواه او زیسر ، نصیحتگر از پینار
یکی باد شاد کام ، یکی باد شادخوار
بساط از لب ملوک ، در خانه از سوار
یکی گشته بر نگار ، یکی گشته استوار

یکی را بکوه سر ، یکی را بکوه شیر
ازین پس علی نگین ، دگر ارسلان نگین
یکی گم شود بخاک ، یکی گم شود بگور
ملک با ده ای بدست ، سماعی نهاده پیش
یکی چون عقیق سرخ ، یکی چون جدیت دوست
بهارش خجسته باد ، دامن آفریده باد
یکی را میاد عزل ، یکی را میاد غم
بداندیش او بجان ، بدی خوا و او بتن
یکی میبستند باد ، یکی باد درد ناک
سرایش در روی خوب ، ولایت ز عدل و داد
یکی گشته چون بهار ، یکی گشته چون بهشت

۷۰

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

گاهی همچو چوگان شود ، گاه چنبر
گاهی ماه را درخ پوشد ز عنبر
گاهی پیکری گردد از مشک اذفر
که دیده است بر لاله از مشک پیکر
از بوا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فروزنده رخسار دلیر
یکی چون گل تا فرو کرده از بر
برخساز و بالایی زیبا و در خون
صنوبر بلند و ستاره منور
که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
بقدر و برخ با ستاره برابر

ز بس بیخ و چین تاب و خم زلف دلیر
گاهی لاله را سایه سازد ز سنبل
گاهی صورتی گردد از عود هندی
که دیده است بر سوسن از عود صورت
برخ بر همی جوشد آن زلف دشت گشت
فری آن فروینده زلفین مشکین
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل
به ماه و صنوبر همی خواندم افرا
همی گشت زان فخر و زان شادمانی
بر مزاین مرا گشت آن شکرین لب
مرا با صنوبر همانند کردی

چه ماند برخسار خوبم ستاره
ستاره کجا دارد از سنبل آذین
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن
ستاره چوین گل فشانده ست بر رخ
من از گفته خویشتن خیره گشتم
بری خواندم و راز و آفری خواندم
دگر باره بامن بچنگ اندر آمد
مرا با بری راست کردی بخوبی
بری کی بود زود ساز و غریخوان
بری هر زمان پیش تو بر نخواند
ملك بوسعید آفتاب سعادت
ملك زاده مستود محمود غازی
بدنیزه گذارنده کوه آهن
همه اختران رای او را متابع
کریمی بد اخلاقش اندر مرکب
دلش مرخود را سپهری مهیا
ایا مر ترا کرده از بهر شاهی
بتو زنده و تازه شد تا قیامت
چه تو وجه حیدر بزور و نیرو
ز گهواره چون بای بیرون نهادی
تو از کوه کی جنگ کردن گرفتی
همه مردی آموختی و شجاعت
هم از کودکی با پدر پیشد کردی

چه ماند بقدر بلندم صنوبر
صنوبر کجا دارد از لاله افسر
بچیزی صفت کن که از من نکو تر
همی گفت نرمك بزیر لب اندر
صنوبر چوین مه نهاده ست بر سر
طلب کردم از بهر او نام دیگر
که روی پری داشت آن پریان بر
که بشن خوار داری مرا ای شستگر
بری مرا پیشکار ست و چاکر
کمند افکن و اسپ تاز و کمان و
ز دیوان تو مدح شاه مظفر
جهاندار و دین پرور و دادگستر
که بخشش جوان باد و ز دانش پاور
بدخلمه ربانده باد صرصر
همه خسروان حکم او را مسخر
بزرگی بدرگاه او در مجاور
کفش مر سخارا جهانی مصور
خدای از همه تاجداران مخیر
نکو رسم و آیین بویگر و عمر
چه شمشیر تو وجه شمشیر حیدر
کنان برگرفتی و زوبین و خنجر
ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
جهان گشتن و تاخن چون سکندر
بچنگ معادی ز کشور بکشور

بجای قبا دروغ بستی و جوشن
 بهر جنگ اندر نخستین تو کردی
 بسایخ هندی که تو لعل کردی
 ز تیری بیلا فزون تر نبودی
 زهی با خطر پادشاهی موفق
 چو روشن ستاره همی ره سپارد
 تو خورشیدی از بهر تو برگردون
 سلاح یلی باز کردی و بستی
 مخوان قصه رستم زاولی را
 از این بیش بوده است زاولستانرا
 ولیکن کتون عاز دارد ز رستم
 ز جایی که چون تو ملک مزدخیزد
 جهان چون تو هرگز نیاورد شاهای
 ادب نیست کان مر ترا نیست جمله
 بروزی که تو گوی بازی پشادی
 زمیدان بچوگان همی بر قرستی
 شد اندر فلک تنگ جای ستاره
 ترا شیر خواندم همی تا بکشتی
 کتون خسرو شیر کش خوانمت من
 هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد
 تو ای شاه اینجا و سهم سنانت
 عدو را بتیغ آتشی و ولی را
 مگر کیمیا خدمت تست شاها
 تو آن پادشاهی که بر درگاه تو

بجای کله خود جستی و مغفر
 زمین را ز خون معادی معصفر
 به هندوستان اندر از خون کافر
 که تیرت همی خورد خون غضنفر
 زهی پزهنر شهر یاری شهر
 ستان تو اندر سپهر مندور
 گران که گذارد ز بالای محور
 بدسام یل و زال زر دوک و چادر
 ازین پس دگر کان حدیثست مگر
 به سام یل و رستم زال مفخر
 که دارد چو تو شهر یاری دلاور
 کس آنجا سخن گوید از رستم زار
 بنجود و بعلم و بفضل و بگوهر
 هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر
 فلک را ز گوی اختران نیست
 بگردون گوی آخته همچو اختر
 ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
 بیک زخم شیری به ولوالج اندر
 که این نام بر تو نباشد مزور
 سیه کرد بر سوك او جامه مادر
 ز دشمن همی جان ستاند به خاور
 بدست و سخن آب حیوان و کونور
 کزو مرد درویش گردد توانگر
 ملوک جهان پیشکارند و چاکر

به چین شاه چین از پی خطبه تو
به روم از پی خدمت تبت شاهها
ز روزی که تو کف خود برگشادی
همی تا بر آید فروزنده هر شب ،
چو سیمین ز نهدان معشوق ، زهره
همی تا کند شاعر اندر ستایش
ملک باش و آباد کن مملکت را
همیشه پدیدار تو شاد سلطان
همایون باد ای امیر همایون

۷۱

نیز در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ماه دو هفته من برد مه روزه بسر
مردمان دوش خیر یافته بودند ز عید
او مگر تهنیت عید همی خواست بدین
من ازین شادی برجستم و دو چنگ زدم
بر زبان داشت زمه آن مه دو هفته سخن
بوسه يك مه گرد آمده بودم بر دوست
نیم دیگر بتفاریق همی خواهم خواست
چه حدیث است ، من این بوسه شماری پنهم
عاشقان بوسه شمرده بیه روزه دهند
در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست
خطر روزه بزرگست و مه روزه شریف
لیکن این ماه که پیش آمد ماهیست که او
ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید
گر نه ماه طریست این ز چه غریب همنی

بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
که گمان برد که من غافلم از عید مگر
هیچ شك نیست همین خواست بدین آن دلبر
اندر آن زلف که بامشک زند بویش بر
از لب اولب من یافت بخروار شکر
نیمه ای داد و همی خواهم يك نیم دگر
تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر
بشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر
زانکه وقتش ز که شام بود تا بسحر
تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
از مه روزه گشاده است به خلد اندر در
باطرب گردد و پارامش و بارامشگر
طبع من باری یا شوال آمیخته تر
دوش هر پاسی کوس ملک شیر شکر

خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین
آنکه ناداست بدتیر و یکمان برد ببرد
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملک
گر ملک تیر و کمان درخورد بازو کندی
از برو بازوی او چشم همی خیره شود
جنگجو هست ولیکن بجهان نیست کسی
او همیگوید من تیغ زخم رنج کشم
ایزد از عرش همیگوید تو رنج نکش
آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر
مهر از آنکس که بهر تو گرو نیست ببر
بتن آسانی بر بالش دولت بشین
بندگان دادم اندر خود تو کار ترا
کار در گردن ایشان کن تا من یکتم
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی
هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه
اندر این مدت یکسال در اقصای جهان
از لب جیحون تا دجله و بسیار سپاه
هر زمان مژده بر آید که فلان بنده او
موکب و خیل فلان میر پرا کند و هم
مژده آن مژده بود کز بس این خواهد خواست
بندگانند ملک را که چنین کار کنند
کار فرمای همی داند فرمودن کار
حشمت و سایه اولشکرا و را مددست
لشکری را که بود سایه مسعود مدد

شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
آب سام یل و قدر و خطر رستم زر
آنکه او از قبل تیر همتی ساخت سپر
بر سر که بردی ترکش او ترکش گر
چشم بد دور کند ایزد از آن بازو و بر
که بجنگش بتواند بست امروز کمر
تا بزرگی بهتر گیرم و کیتی بهتر
کاینجهان جمله ترا دادم، بشین و بخور
آنچه شاهان مظفر تخریدند بخور
دولت از خانه آنکس که ترانست ببر
چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر
که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر
نارسانیده یک بنده تو هیچ ضرر
باسپاهی که مر آن را نه قیاست و نه بر
بر او باز نیامد خیر فتح و ظفر
همچو دریای دمان کرد بگیتی لشکر
چون ره مورچگانست همه راهگذر
بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
آلت و ساز فلان شاه، فرستاد ایدر
باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر
بادل و دولت او کار چنین راجه خطر
لاجرم کارگر از کار همی باید بر
که نبرد و پی لشکر او تا منحشر
پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد بر

دایم این حسرت و این سایه‌خیزی باد بجای
و نذر این خاتمه همی بادا این دولت و قهر
ای بمردی و کف راد و مروت چو علی
وی یه انصاف و دل پاک و عدالت چو عمر
از خداوند نظر چشم همی داشت جهان
بجهاننداری نیکو نیست و خوب سیر
چون خداوند جهاننداری و شاهی بتو داد
گفت من یاقتم اینک از خداوند نظر
تهنیت باد جهان را بجهاننداری تو
برخیز ای شه بمراد دل و از او برخیز
ناجهاست جهاندار تو بادی و مباد
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد
عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
روز عید رمضانست و سر سال نوشت
هر دو فرخنده کناد ای ملک ایزد بتو بر

۷۳

در ستایش سلطان مسعود غزنوی غوید

بدین خرمی و خوشی روزگار
بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم
تو خدایا تو چشم بدان دوردار
خداوندگار جهان فرخست
که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راه بست و هری
بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد و می بر کرانه‌های راه
بخندد شاه جهان یو سعید
اگر چه نکوهیده باشد حسد
جسد بر، بر آنکس که او را بود
بزرگان حسودان آن که هزند
شد روم خواهد که او هم چون
هزار آفرین باد هر ساعتی
همه کار او در خور خوی اوست
همه شاه گیرد بروز نبرد
بجایی که از شیر یابد خبر
نه يك جایگه دیدم او را چنین

بدین خوبی و فرخی شهریار
خدایا تو چشم بدان دوردار
که فرخنده بادش همه روزگار
بهشت برین گشت و باغ بهار
بفصل زمستان گل کامگار
عجب نیست گر گل بخندد زخار
وزر بر دل و جان بود رنج و بار
بزدلیک او بار، هنگام بار
که با او سخن گفت خسرو دویار
نهد پیش او برینلی در کنار
بر آن عادت و خوی آزاده وار
ملک را همیشه چنین باد کار
همه شیر گیرد بروز شکار
ز شادی نگیرد دل او قراز
چنین دیدم او را بجایی هزار

به تو بین که اکنون به غزین چه کرد
 ز پهلوی ره شیری آمد پدید
 بیالای و پنهان جو پیل بلند
 دل لشکر از بیم او خون گرفت
 خداوند سلطان روی زمین
 فرود آمد از پشت پیل و نشست
 سر شیر وحشی بیک زخم کرد
 بیاورد بر زنده پیل و چو کوه
 زهی خسروی کز همه خسروان
 تو آن بختیاری که اندر جهان
 همیشه چنین بخت یار تو باد
 وثاق تو از نیکوان چون بهشت
 کنار تو از روی معشوق خوش
 سر تو زشادی همه ساله بر
 در این بزمگه بر تو فرخ کند

۷۳

در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمنندی

بکروز مانده باز ز ماه بزرگوار
 آواز چنگ و بریط و بوی شراب خوش
 روزانکه یاد از و نکنی تنگدل شود
 گو بار نیز هم بهمه روزه آمدی
 چون کس بر روزه در تو نیارد نکام کرد
 آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش
 شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه
 آن حمیاجای که چشم همه خراجگان به اوست
 دولت ز جمله خدمت خاندان اوست
 آیین مهرگان نتوان کرد خواستار
 بامه روزه کی بود این هردو سازگار
 پیغام من بدو برو پیغام او بیان
 سویی تو خلق هیچ نگه کرده بود باز؟
 از روزه چون جذر نکنی ای سپید کار
 در چشم شاه خواندی و در چشم خواجه خواند
 بو القاسم احمد حسن آن خر حنکزار
 بوسیده هر یکی از منی از دایه هزار بار
 دیرینه خدمتست مرا و اورا درین دیار

نه دولتست این که بنوی بدورسید
بر کاخهای او اثر دولت قدیم
دیوان شاعران مقدم برین گواست
اندر تبار خواجه وجدان او مدیح
شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود
گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث
از بسکه راست یابد نیکوتر از دروغ
آری بمره های سقط ننگرد کسی
فخرست شاعران عجم را بمدح او
اندر عرب مناقب و مدحش ز بهر نام
ای یادگار مانده چهارتا و ملک را
شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران
این هر چهار یافته ایم و فزون از این،
ناخواسته بجای همه کس همی کنی
زرتو ز ایران تو آسان که میبرند
اندر ترازوی صلت او هزار دان
باغ شکفته ای، چو در آبی بزمگاه
دل باز خندد از طرب تو بروز رزم
از شاه بختیاز تر امروز شاه نیست
بر یالش وزارت او چون تویی نشست
گفتند مردمان که نیابند مردمان
از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو
چندین هزار نامه کزو یادگار ماند
بر درگاه خلیفه دبیران همی کنند

نه خدمتست اینکه بنوی شد اختیار
پیدا ترست از آتش بر تیغ کوهسار
دیوان شاعران ثنا گوی رویار
مشت پراکه شعر بر اکنده در بهار
بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار
باشد مر آن حدیث بر هر کس استوار
در مدح او دروغ نبرده ست کس بکار
کورا بتوده پیش بود در شاهوار
بهرست شاعران عرب را ازین فخار
کم زان نگفته اند که اینجا در این دیار
از گوهر شریف و تبار بزرگوار
زیو که نیست همت و فضل ترا کثار
افزون ازین چه چیزست، اقبال شهریار
آن نیکویی که کرد بجای تو کردگار
گویی نهاده اند بر تو بزینهار
همچون یکی و کم ز یکی نیز در شمار
شیر دمنده ای، چو در آبی بکارزار
چشم آب گیرد از قزع تو بروز باز
کواز همه جهان چو تویی کرد اختیار
بختش نگر که راه نمود اینت اختیار
در هیچ فصل صاحب ری را نظیر و یار
روزی بدرگه تو بیاید چنو هزار
و ان کارهای طرفه کزو ماند یادگار
توقع نامه های تو بر دیده ها نگار

جاوید باش و پشت قوی باش و تندست
تو شادخوار و روزگار از تو شادخوار
روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک
تو تندست و هر که نخو آمد چنین فکر
فرخته باد بر تو و بر دوستان تو
این مهرگان فرخ و این روز و روزگار
من بنده را که خدمت من نیست ساله است
از فر خدمت تو پدید آمده یسار

۷۴

نیز در مدح شمس الکشافه ابوالقاسم احمد بن حسن میبندی وزیر گوید
تا خم می را بگشاید نه دوشین سر
زهد من نیست شد و توبه من زیر ویر
بسه روزه مرا توبه اگر درخور بود
روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور
چون نه روزه قرار آید من خود چکنم
نبرم دست به می تا نزود روزه بر
شب عید آمد و می خواهم بر بام جهنم
تا خبر بایم جامی دو سه اندر فکنم
چون فرود آیم، بشنیم و برگیرم چنگ
روز دیگر همه کس می خورد و شاد زید
مطر بانم همه همسایه^(۱) و هم در که خواب
صاحب سید ابوالقاسم خورد شد کفای
دولت سلطان باغیست بهارش همه نور
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد
خنگ آن باغ که در سایه آن ابر بود
دولت شاه جهان را بجهان معجزه هاست
رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد
هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان
شاه را گوئی بشادی و طرب دل نه و بس
ملک را عوئی و اندیشه و بر تافته ایست^(۲)
نیز در مدح شمس الکشافه ابوالقاسم احمد بن حسن میبندی وزیر گوید
زهد من نیست شد و توبه من زیر ویر
روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور
نبرم دست به می تا نزود روزه بر
شب عید آمد و می خواهم بر بام جهنم
تا خبر بایم جامی دو سه اندر فکنم
چون فرود آیم، بشنیم و برگیرم چنگ
روز دیگر همه کس می خورد و شاد زید
مطر بانم همه همسایه^(۱) و هم در که خواب
صاحب سید ابوالقاسم خورد شد کفای
دولت سلطان باغیست بهارش همه نور
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد
خنگ آن باغ که در سایه آن ابر بود
دولت شاه جهان را بجهان معجزه هاست
رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد
هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان
شاه را گوئی بشادی و طرب دل نه و بس
ملک را عوئی و اندیشه و بر تافته ایست^(۲)

نگذرد شیر دژ آگاه پصد عمر از بیم
تا بدیوان وزارت بنشست از فز عش
از شهبان و ملکان هر که قوی تر به سپاه
او همانست که محمود جیانش را بگشود
نا نصیحت گر او بود بر او بود پدید
او نصیحت نبرید اما بد گوی لعین
دایگان دست و زبان یافته بودند و شکم
دمنه از بهر شکم عافیت شیر نجست
بد بد گویان بد گویان را کرد نگون
آنکه مرده است همی سوزد در آتش تیز
شکر یزدان جهان را که چنین داند کرد
باز گرداند با خواجه بشادی و نشاط
در دل بار خدای همه شاهان فکند
زسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست
ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخا
در سرای پسران تو و در خدمت تو
وقت آنست که بشنم در کوشکی
شغلکی سازم بردست که از موقف آن
بنده را مایگی ده که همه عمر ترا
روزگار تو بگم تو و در خدمت تو
روز عید رمضانست و سر سال تو است

۷۵

اندر آن بیشه که یک چاکر او کرد گذر
ملکان را نه قرارست و نه خواست و نه خود
بدهد ملک بیک نامه او بی لشکر
سبب او بود و بقرخ بی او یافت ظفر
چون نصیحت ببرید آمد در کار غیر
در میان شور همی کرد سبب جستن شر
کور کرده گرهی را و گروهی را کر
لاجرم شیر بچه کرد بر گین اندر
او برون آمد از آن تنگ چو از ابرقمر
و آنکه زنده است همی غلط در خون جگر
بر دل ما ز طرب باز کند چونین در
صد هزاران دل خسته ز در کالنجر
تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر
در جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر
کرد می دایم از آنکس که جز این بود حذر
پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر
تا بی اندوه بپایان برم این عمر مگر
هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر
دولت و بخت معین باد و سپهرت باور
بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمتر
هر دو را ایزد فرخنده کناد و بتو بر

در مدح خواجه احمد بن حسن میمنده و وزارت یافتن او بعد از عزل ۶ ساله

آن خویله کرده است که وز زید همی بار
من دین دل بیچاره خجل گشتم صد بار

ای ترک همی باز شود دل بر کار
صد بار فرون گفت که تا کی خورم این غم

باز یست گران بر دل از اندیشه آن لب
 شش سال دمام غم و تیمار تو خورده است
 پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن
 از بوس و کنار تو اگر رشتی آید
 هم بشکند این توبه از ینگونه که دیدم
 امید چنانست به ایزد که ببخشد
 خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد
 دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد
 فرخنده ترین دولت و فرخنده ترین ملک
 تا سایه او دور شد از دولت محمود
 بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود
 لشکر بخروش آمده و ملک بجیش
 بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم
 مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز
 اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر
 هر چند که ویرانست امروز خواسان
 سال دگر از دولت و از نعمت خواجه
 رای و نظر خواجه چو باران و بهارست
 عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت
 دندان همه کنده شد و چنگ همه سست
 شش سال بکام دل و آسانی خوردند
 بسیار بخوردند و نبردند گمانی
 آمد که بیماری و لاغر شدن از نو
 گویی همه زین پیش بخواب اندر یزدند

چون آید اگر بفکند آن لب ز دل این بار
 وقتست که او را برهائیم ز تیمار
 وین بار گران از دل غم کوفته بردار
 هم پیش تو نیکو کنم او را به ستغفار
 باری تو شکن تابو نیکو شود این کار
 ایرد به ستغفار گناهان گنهکار
 در خدمت دستور ملک بودم هموار
 آن حمد و ثنا را به دل و دیده خریدار
 وین هر دو نشان آمده در هر دو پدیدار
 دیدی که جهان بر چرخه نمط بود و چه کردار
 چون خانه که ریزان شود او را در و دیوار
 وز روی دگر گشته خزانه همه آوار
 اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
 دشمن به فضول آمد و بدگوی به گفتار
 تا چون شود این ملک فرو ریخته از بار
 هر چند نمائده است درو مردم بسیار
 چون باغ بر از گل شود اندر مه آزار
 این هر دو چوپوست بخشد گل گلزار
 از پنجه گرگان ربانده غدار
 گشتند چو کفتار کنون از پی مردار
 باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
 کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
 آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار
 زان خواب گران گشتند آیدون همه پیدار

هوش از سرشان برده همی مستی غفلت
ای صدر وزارت ، بتو باز آمد صاحب
تو در خور او بودی و او در خور تو بود
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو
دشوار جهان گشته برو یکسرده آسان

و ایدون شده زان مستی غفلت همه هشیار
رستی زغم و زاری و ایمن شدی از عاز
ایزد برسانید سزا را یسزاوار
نو کردن عهد کهن و رامش احرار
و آسان جهان بردل بدخواهش دشوار

۷۹

در مدح وزیر زاده جلیل ابو الفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمنی گوید
برفت یاز من و من نژد و شسته وار
بدان مقام که با من بهمی نشست همی
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ
شده بنفشه بهر جایکه گروه گروه
یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم
دو سرو دیدم کو زیر هر دو ان با من
خروش و ناله بمن در فتاد و رنگین گشت
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
چه گفت نرگس گفت: ای ز چشم دلبر دور
ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند
مرا به درد دل آن سرو ها همی گفتند
که سبز بود نگارین تو و ما سبزم
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی
درین مناظره بودم که باز خواند مرا
وزیر زاده سلطان و بر کشیده او
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه فضل و هنر
به یاد کردش بتوان زدود از دل غم
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم
همیشه سیر کند نام نیک او یجهان

بیاض رقیم با درد و داغ رفتن یار
بروزگار بخوان و بروزگار بهار
بدین دو گشته ز خوبی چو صدهزار نگار
کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
دگر چو چشم بت من ز می گرفتند شمار
بجام و ساتگنی خورده بود می بسیار
ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بنادر
غم دو چشمش بر چشم های من بگماز
بگو شوم آمد یانگ و خروش و ناله زار
که کاشکی دل تو یاقتی بیا دو قرار
بلند بود و از او ما بلند تر صد بار
یوقت بوسه نباشد مرا ز سرو یکار
پیش بهر ثنا گفتن شد ابرار ،
بزرگ همت ابو الفتح سرفراز نیاز
بدو گرفت یمن و ازو گرفت یسار
بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار
چنانکه ز ابجد اصل حروف و اصل شمار
چو بر سپهر هماره ستاره سیار

جهان همه چو یکی گلبنست و او چو گل
 بوقت خواستن آسان دهد بهزایر زور
 سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد
 سخا و طاقت بیش و زخشم حلم افزون
 ای سپهر کجا هست تو باشد، پست
 ز چاکران تو گامی جدا نگرود فخر
 ز خاکپای تورو شن شود و چشم ضریب
 بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود
 ز هینست قلم تو عدو بهفت اقلیم
 سپهبدان سپه را پیادگان خوانند
 چه مرکیست بزیر تو آن مبارک خنک
 چو روز باد، روان، پازویی ز ابر سپید
 چو ابر باشد و از نعل او جهان بر برق
 نهنگ دریا خانه است و دیودشت وطن
 نهنگ و دیو و پلنگش مخوان و شیر میخوان
 نهنگ از وید خروشت و دیو از وید فغان
 ای ز کینه و ران همچو رستم دستان
 شب شده است یکی آتش بلند افروز
 همیشه ناکه بود زیر ما زمین گردان
 دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم

چو گل چندند ز گلبن همی چه ماند؟ خار
 اگر چه هست فراز آوری دشت دشوار
 نهاد طبع چهارست و آن خواجها چهار
 شرف و کبر زیاده، هنر فزون ز شمار
 ای بهشت کجا مجلس تو باشد، خوار
 ز دشمنان تو مویی جدا نباشد عار
 به یاد کردن نام تو به شود بیمار
 اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
 بگونه قلم تو شدست زار و نزار
 هر آنکسی که تو اروز رزم دید سوار
 که نگذرد بنگه تاختن ازو طیار
 تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
 اگر زابر جهد برق بس شکفت مدار
 پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار
 که ناپسند بود نزد مردم هشیار
 پلنگ ازو به نهیست و شیر ازو به فراز
 ای ز ناموران همچو حیدر کرار
 حقست فرسوده را بر تو، حق آن بگزار
 چنانکه بر زیر ماست گنبد دواز
 ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار

۷۷

در تهنیت عید فطر

و مدح خواجۀ جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندى گوید
 حدیث تو شدن مه شنیده ای بهخبر
 مرا ز تو شدن مه غرض مبارکی است
 بدان شتاب که من خواهم از ندانی تاخت
 بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر
 چو ماه بینی بشتاب و روزگار منبر
 میان تاختن آوازه ده که باده بخور

نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم
 بهی گذشت که بر دست من نیامدمی
 دلم ز روزه پیوسته و هم ز توبه گرفت
 ز چنگ روزه بزهار عید خواهم رفت
 اگر تو خود نخری خواجه را کنم آگاه
 حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده‌ام
 جلیل خواجه آفاق احمد آنکه بود
 بزرگوار جهان خواجه بلند نسب
 اگر چه گوهرش از گوهر شریف وی است
 ز جاه وحشمت او در ثبار و گوهر او
 فضایل و هنر ذات او بحیل و جهد
 گر از کفایت گویند یا کفایت او
 وراز مروت گویند یا مروت او
 سخای او را روز عطا وفا نکند
 در سرای گشاده‌ست بروضیع و شریف
 سرا و مجلس پر مردم و دوریه پبای
 یکی برون نشود تا درون نیاید ده
 وگر زمانی خالی شود ز خلق ؛ سرای
 بزرگوار دلا کو چنین تواند کزید
 دل پدر ز پسرگاه گاه سیر شود
 بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
 بفضل و خوی پستندیده جست باید نام
 هر آنچه باید ازین باب کرد خواهد کرد
 نه بیهوده سخنش در میان خلق افتاد
 چرا جز او را آواز نام نیک نخواست

فکند خواهم چون دیگران بر آب سیر
 چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر
 چنین همی توان برد روزگار بسر
 بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر
 که این معامله را او کند ز تو بهتر
 بگوش خواجه رسید بزبان عید دیگر
 بزرگوار به فضل و به دانش و به هنر
 خنک روان پدر زین حلال زاده پسر
 چنین شریف نبود اندرین شریف گهر
 همی فزاید جاه و جمال و قدر و خطر
 شماره کرد نداند همی ستاره شمر
 همه کفایت صاحب شود بها و هدر
 همه مروت آل برامکه ست ابر
 سر شک ابر و نبات زمین و برگ شجر
 نهاده روی جهانی بدان مبارک در
 غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خور
 چنین سرای که بیند بدین جهان اندر
 بجستجوی فرستد بهر سیوی چاکر
 نبود هیچ دل اندر جهان بدین گوهر
 دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر
 نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر
 دگر بدامن مال و به بندل کردن زر
 چو تخم نیک فکنده ست نیک باید بر
 نه حیر خیر ثنائی او شد آن لشکر
 ازین سران و بزرگان که حاضر نداید

اگر چمنو دگر شمی بمردمی و بفضل
بقاش باد و یکام و مراد دل برسد
همیشه یافته از دوستان خویش مراد
خزان و آمدن عید و رفتن رمضان
چنوشدستی معروف و گستریده اثر
مباد خانه او خالی از سعادت و فر
همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر
خجسته باد بر آن میرفر خجسته اثر

۷۸

در مدح امیر ایاز او یماق منقلور و محبوب سلطان محمود گوید

غیم تا دیدن آن ماه دیدار
شب تاری همه کس خواب یابد
گاهی گویم: رخت کی بیشم ای دوست
ز گریانی که هستم مرغ و ماهی
مرا گویی چرا گریی ز اندوه
نه وقت باز گشتن سوی معشوق
هر آن کامسال آمد پیش من گفت
ز کوژی پشت من چون پشت پیران
خروشم چون خروش رعده بزمین
تن مسکین من بگداخت چون موم
تن چون موی من چون تابدا این رنج
زدل برداشت خواهم بار اندوه
امیر جنگجوی ایاز او یماق
سواری کز در میدان در آید
یکی گوید که آن سرویست بر کوه
زنان پارسا از شوی گردند
دلبران از نهیش روز کوشش
اگر بر سنگ خارا یروزد تیر
برون پراند از نخچیر ناوک
مرا در خوابگاه ریزد همی خار
من از تیمار او تا روز بیدار
گاهی گویم: لبست کی بوسم ای یار
همی گریند بر من همچو من زار
مرا گویی چرا نالی ز تیمار
نه جز بار از داران روی گفتار
نه آبی خود که من دیدم ترا یار
ز سستی پای من چون پای پیمار
سرشکم چون سرشک ابر آزاد
دل غمگین من بشکافت چون نار
دل بیچاره چون بر دارد این بار
چونزد میر میران با فم بار
دل و بازوی خسرو روز پیکار
به حیرت در قند دلهای نظار
دگر گوید گلی تازه ست بر یاز
بکاین دیدن او را خریدار
همی لوزند چون برگ سبیدار
بسنگ اندر نشاند تا به سوقار
من این صدار دیدم نه یکبار

نه بز خیره بدو دل داد محمود	دل محمود را بازی مینداز
جز او در پیش سلطان نیز کس بود	جز او سلطان غلامان داشت بسیار
اگر چون میر یکن بود از ایشان	نه چندان بد مرا ورا گرم بازار
خداوند جهان مسعود محمود	که او را زوهمی بخشد به خروار
جز او را از همه میران کراداد	بیک بخشش چهل خروار دینار
ندادندش چندین گر نبودی	بچندین و بصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و همت شاه	تو این را خوانداری و اندک انگار
بجایی برد خواهد خسرو او را	که سالاران بدو گردند سالار
بدو بخشید مال خطه پست	خراج خطه مکران و قزدار
کجا گردد فراموش آنچه او کرد	ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی نگه داشت	وقا و عهد آن خورشید احزار
بروز روشن از غزنین برون رفت	همی زد با جهانی تا شب تار
نماز شام را چندان نخواستند	که دشت از کشته شد یا بسته هموار
گروخی را از آن شیران جنگی	بکشت و مابقی را داد زنهار
جز او هرگز که کرده است این بکیتی	بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار
خدا یا ناصر او باش و از قدر	سر ریانتش از خورشید بگذار
جهان از بدسکالانش تهی کن	چنان کز شیخک بی شرم طرار

۷۹

در مدح خواجه عمید ابوالحسن منصور گویید

شمار روزه همی برگرفت روز شمار	تمام کرد به عید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست	که روزه رفت و خط اندر کشید روز شمار
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق	خوش آن شمار که باشد شماره گیرش یار
هزار بوسه فروست بر لب تو مرا	تو و امدا رمنی خیز و وام من بگزار

مرا دل نیست من آن دل ندارم از تو دریغ
 ترا بدان لب خواهم سه بوسه داد که من
 کدام خواجه ؟ خداوند خلق عتبریوی
 عمید حسن و منصور ، ابو الحسن منصور
 نه عمر است و بماند به عمر خطاب
 مثال تیغش نقاش بر نگاشت بستگ
 به نیزه کنگره بر باید از حصار عدو
 بنام جودش غواص اگر بیحر شود
 چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او
 غریب و از همی گشت جود گرد جهان
 سخای خواجه بهارست و ما درخت و درخت
 ایا عزیز ترین کس بنزد تو مهمان
 بسا کسان که بدینار بخشش تو ببرد
 درم بنزد تو بخوارست و نزد خلق عزیز
 ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم
 نه چون تو گردد اگر چند مال دارد کس
 نه عود گردد هر چوب کان به جهد و به رنج
 تذرو هم نشود جعدگر چه گوناگون
 بسا کما که بجز نام زر شنیده نبود
 چنانکه بس کس کو ده درم ندید بهم
 کسیکه خشم تو او را بوزن چاه افکند
 چنانکه هر که مرا ورا کشنده مار گزید
 چنانکه عادت خوب تو شیر خورد از فخر

تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
 بساط خواجه بدان بوسه داده ام بسیار
 کدام خواجه خداوند دست گوهر بار
 که جاودان ز جهان شاد باد و بر خور دار
 نه حیدرست و بماند به حیدر کنار
 ز سنگ خاست فغان و خروش و ناله زار
 چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
 نخست دمست رساند به لؤلؤ شهوار
 نخست میتین بر زد به زر دست افشار
 چونزد خواجه سید رسید کرد قرار
 جوان و تازه نگردد مگر فصل بهار
 چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوار
 ز دل غم و ز دور خار گشته دینار
 عزیز خلق جهانرا همی چه داری خوار
 زیادتست بر آزادگان همه هموار
 بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
 به گل فرو کنی اندر کنار دریا بار
 بیشت و سینه او بر کنند رنگ و نگار
 ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار
 ز بر تو بعدد بر یکی شمرد هزار
 مگر بهتر تو گوید مرا ز چاه بر آر
 امید رستن خویش افکند به نهره مار
 خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار

هر آنکسی که مرا و از می خمار گرفت
به می رهد ز عذاب خمار و رنج خمار
مگر که نار کفیده ست چشم دشمن تو
کزو مدام پریشان شده ست دانه نار
عدو که پیش تو آبد گناه او تو میبخش
وگر چه ایزد بخشد گناه به استغفار
از آنکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت
خدای توبه پذیرنده نیست از کفار
عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر
ایا شجاعت را گرد بازوی تو طواف
نبرد را چه فسون کرده ای که بر تو نبیند
فزون خوری ز همه مردمان نبیند و شوند
همیشه تا بنماید مدار چرخ بیا
سیاه گیسوی لیل و سپید روی نهار
همیشه تا دو نگوینده مدح باشندمان
یکدی دو چشم نژند و یکی میان نزار
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد
نصیب بادت عید و خجسته طلعت تو
خجسته

۸۰

در مدح خواجه سید منصور بن حسن میمنندی

ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
کز خصم به آزار تیم وز تو نه آزار
هر روز مرا از تو دگر گونه بلایست
من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروز مرا از تو عذایست نه چو ن پار
امسال مرا از تو بلایست نه چون بار
از عشق فکندستی در گردن من طوق
وز رنج نهادستی بر گردن من بار
چون موی شدم لاغر و چون ز رشده ام زرد
چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار
عشقست بلای دل و تو شیفته عشق
سنگی تو مگر کانه بر تو نکند کار
یک عشق بسر برده نباشی بتمامی
کاوینخته باشی به غم عشق دگر بار
از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
زینگونه که من گشته ام از رنج تو ای دل
ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار

تاج هنر و گنج خرد خواجۀ سید
 هر کس بطلب کردن دینار برد رنج
 اندک شمرد هر چه ببخشد اگر چند
 دینار به زایر دهد و شکر ستاند
 نشکفت گز از بخشش او زایر اورا
 دانا بر اوسخت بزرگست و جهان خرد
 از بارخدایان و بزرگان جهان اوست
 حرزبست قوی نامش کز داشتن او
 گردون بلندست رواقش بگه بزم
 می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی
 هشیار بود گر چه فراوان بخورد می
 ای عادت تو خویش از صورت مردم
 ای تو به حضر ساکن و نام تو مسافر
 نام تو چو خضرست بهر جای رسیده
 از بوی و خصال تو ز خاک و گل میمند
 میمند بصاحب شد و میمند بخواجه
 خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در
 هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت
 گفتار تو با کردار آمیخته گشته است
 بدخواه تو خواهد که چو تو گردد پرگست
 چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست
 آنرا که بکین چنین بودست همی سود
 بدخواه تو هر چند حقیرست مرا و را
 ماریست عدوی تو سرش خرد فرو کوب
 هر چند ترا عارست از کشتن آن دون

منصور حسن بارخدای همه احرار
 او باز پاشیدن و بخشیدن دینار
 نزد همه کس اندک او باشد بسیار
 وز شکر همی گنج نهد حاتم کردار
 منسوج بود پرده و زرین در و دیوار
 شاعر بر اوسخت عزیزست و درم خوار
 هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار
 آزاد شود بنده و به گردد بیکار
 دریای محیطست سرایش بگه بار
 از بارخدایان همه او راست سزاوار
 زان پس که زمی مست شود مردم هشیار
 وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
 کردار تو با نام تو در هر سقری یار
 «ارجو» که چنان باشی تو نیز بقادر
 بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار
 بی صاحب و بی خواجه بود خلد برین خوار
 بستان نبود خرم بی سبزه و اشجار
 هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار
 از بسکه بگفتار بجای آری کردار
 هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار
 زن مرد نگرده به نکوبستن دستار
 سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
 از تخت فرو آرد و برکن به سردار
 فرضست فرو کوفتن ای خواجه سربار
 او و ابکش و فخر برابر کن با عار

صاحب که پیرورد مرا و را و بدو داد
پنداشت که او مردم طبعست و گران و قهر
«صبر ایزد دادار به فرعون لعین داد
نا موسی را ایزد فرمود که او را
تا بر که و بر دشت به آزار و به آذر
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
دلشاد همی باش و می لعل همی بخواد

۸۱

در صفت بهار و مدح وزیر زاده ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گویند
امسال تازه روی تو آمد همی بهار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب
و امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسید
بر دست بیدست ز پیروزه دستبند
از کوه تا به کوه بنفشه ست و شنبلیله
گویی که رشته های عقیقت و لا زورد
از گل هزار گوشتت اندر پس بست
گلبن پرند لعل همی بر کشد بر
این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت
راز بست این میان بهار و میان من
هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل
پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
باغی ز بهر تو ز نو افکنده چون بهشت
باغی چو بخوی خویش پسندیده و بدیع

بست خرم خوب چو بختخانه فرخار
نشاخت که او مردم پست و سبکسار
کافر شد و بزار شد از ایزد دادار
هنگام عذابست، غذایی کن دشوار
بر سنگ سمن روید و حیری دمد از خار
تابنده و رخسند و سوزنده بود نار
از دست بنی با دور رخ لعل چو گلنار

هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
اندر کشید حله به دشت و به کوهسار
در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از پشته تا به پشته سمن زار و لاله زار
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
وز لاله صد هزار سوار از یس سوار
دامان گل بدشت همی گسترده بهار
امسال چون ز پار فروز ساخته نگار
خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
جایی نیافتی که درو یافتی قوار
اندر میان خار و اندر میان خار
بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار
در پیش او بسان سپهری یکی حصار
کاخی چو رای خویش مهیا و استوار

کاخی کزو کشیده بود پای روزگار
 کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
 گریک مهی تمام کنی اندرو گذار
 هر دسته‌ای ازو چو بهشتست بی کنار
 هر يك چنانکه خیره شود زوبت بهار
 وز سرو نورسیده و گل‌های کامگار
 گویی و صیفتانند استاده بر قطار
 بر خویشتن بکار برد در شاهوار
 یاران مهربان و رفیقان غمگسار
 بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
 بر یاد کرد خواجه سید عجب مدار
 حجاج سر فراز همه دوده و تبار
 وز پشت فضل نزد شه شرق یادگار
 او را سزد منی و هم او را سزد فخر
 احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
 زو برد بار تر نبود هیچ برد بار
 بر من کند سلام بروزی هزار بار
 از اینجهت بخدمت او کردم اقتضار
 هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار
 صذر و سریر و جام می و کار هر چهار
 با همتی که وهم نیارد بزو گذار
 گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار
 گوید مگر چو من نرسید اندر این دیار

باغی کزو بریده بود دست حادثات
 باغی چو نعمت ملک‌ان نامدار و خوش
 باغی که نیمه‌ای نتوان گشت زو تمام
 هر تخته‌ای ازو چو شهرست بیکران
 سیصد هزار گونه بتست اندرو پیای
 از ارغوان و یاسمن و خیزی و سمن
 بر جوی‌های او به رده نو نهالها
 تا چند روز دیگر از آن هر و صیفتی
 آنگاه ما و سرخ می و مطریان خوش
 در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
 گر زهر نوش گردد و گردد شرننگ شهد
 دستور زاده ملک شرق بوالحسن
 بنیاد فضل و بینش فضلست و پشت فضل
 او را سزد بزرگی و او را سزد شرف
 کردار و بر او بگذشت از حد صفت
 زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس
 کردار های خویش بی هیچ خدمتی
 بهتر ز خدمتش نشناسم درین جهان
 بر کسی که شد ز خدمت آن خواجه همچو من
 چون عاشقان بدوست بنازند زو همی
 یا دولتست باقی و با نعمتی تمام
 آنکس که مشقت خویش ندیده ست پر درم
 زابر ز بس نوال کزو باید و صلت

آنکو گمان برد به خرد باشد او نواز
بر مردمان برد همنی از مردمی بکار
آری بزرگواری داند بزرگواری
تا سرو نارون نشود ، نارون چنار
تا برگس و بنفشه نیایی ز شاخ نار
همواره بر هوای دل خویش کامگار
بد خواه او امیر و نگونار و خاکسار
زین باغ جنت آیین ، زین کاخ کرخ واد

بندارد آن نواخت هم او یافته ست و بس
این مهرست بار خدایی که مال خویش
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت
تا گل چو یاسمن نشود ، بید چون بهی
تا شبنبل و لاله نیایی ز شاخ بید
شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر
بدگوی او شوند و دل افکار و مستمند
هر روز شادی نویناد و رامشی

۷۲

در مدح عارض سپاه محمودی ایوب بکر عمید الملک قهستانی

اشک من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار
هر زمان زلفش کند بر نشون غیر نثار
حلقه ها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار
زیر آن خمیده زلف پر شکن سیمین عذار
نرخ و قدر گوهر گانی همنی کرده ست خوار
کرده گیتی را از روی خویش چون خرم بهار
بیموا زو بانوا و متحن زو شاد خواور
نیست خسرو راجو او اندر زمین يك دوستدار
يك خطا نادیده اندر صد سخن زو شهر یار
اسب او باد است اندر صد سخن گاه شکار
بود هر کس چون بر مؤمن و بن مضموم و خواور
همچو خشت شاه ایران گردن گردان شکار
باز یابی تازه در هر انجمن صد یادگار
عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار

بشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار
هر زمان چشم فشانند بر گل زرد ارغوان
همچو بر سمن زده جعد او بر روی او
عنبرین پذیرد اندر عشق آن بیت هر که دید
اشک خوتین من و نوشین لیش در چشم خلق
عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او
آنکه چون جام می روشن بکف گیر دشود
نیست دولت راجو او اندر جهان يك مستحق
صد بکت بر جیده اندر يك سخن از و تکت بوی
دست او ابر است اندر بزمگه و قف عطا
جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و بود
آشکارا کرد دست زاد خواجه جود را
از عطا و خلعت بسیار او باز ایران
گر چو خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن

هر که اندر طعنه او بک سخن گوید شود
 باز گونه دشمنانش را ز بیم کلك او
 از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او
 تا بنالد زندو اف دلشده وقت ربیع
 ابر نوروزی بگرید وز سرشك چشم او
 جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند

۸۳

در مدح خواجه ابو بکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود
 ای بالب پر خنده و با شیرین گفتار
 تو خفته و من گوش به پیغام تو داده
 آن منی و پیش منی گر که بخواهم
 از چشم بد ای ترك همی بر تو بر رسم
 زان بیم که در خواب فراق تو ببینم
 من دل بتو دادم که بزنهار بداری
 یاران تو همچون تو بیایند ولیکن
 پیش تو بها ایستمی هر شب تا روز
 صد یار نشانید مرا خواجه بدین عذر
 فخر ندمای ملك شرق ابو بکر
 بادی، که هرانگشتی از و پنهان ابر است
 کسی نیست در این دولت و کس نیست در این عسر
 در خانه او وقت زوال آب (؟) نماند
 از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت
 آن مال که امسال بدو خواهند آورد
 گر خفته بود بار دهندت ببر او
 چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی

هر زمان او را زبان اندر دهن سوزنده نار
 موی گردد باژگونه بریدن دندان مار
 گر ببرد مرغ وار و بر پرن گیرد قرار
 هر شب اندر باغ و درستان بگلبن زارزار
 گل ز گلبن باز خندد در چمن معشوق وار
 دشمنش را جاودانه تخت گردد چوب دار

ناکی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار
 تو آن من و من بهوای تو گرفتار
 آن من و پیش من و من بر تو چنین زار
 پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار
 برهم نزنم دیده و در دیده نهم خار
 زنهار مخور بر دل زنهار ز نهار
 نزدیک من امروز تو داری همه بازار
 گر هیچ توانستی بایم کندی کار
 آن خواجه که در فضل ندارد بجهان یار
 عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
 ابری، که همه روزه درم بارد و دینار
 نابرده بدو حاجت و نایافته زو یار
 گر وقت سحر زر بدر آرند بخروار
 بدهد همه جز ما حرم الله به زوار
 چون نیک نگه کردی بخشیده بود بار
 صد بار نگه کردم این حال نه یکبار
 از خواستن خواسته وز خواستن یار

با خلق نگر کار بکردار و بگفتار
وز بخشش او در کف مانعت بسیار
تا یافته زو هیچ مسلمان به دل آزار
زیست مر او را به دل و دیده خریدار
کس را نبود با تو در این معنی گفتار
این بود مرا عادت و این باشد هموار
آنرا که ز ره دور بود باز پره آو
از تخت فرود افکن و بر کن به سر دار
زیرا که ندیده است چو هرگز دیار
حقا که سزاواری حقا که سزاوار
چون سرخ گل آید به چه کار آید گلزار
و نذر سپه سلطان با حشمت سالار
گاهی بنگه داشتن لشکر جرار
احسن وزه ای پیشرو زیرک هشیار
چو نانکه صبا سوز کند دشت چو ننگار
از دست بتانی چو شکفته گل بر بار
در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

مردیست سخا پیشه و مردیست عطا بخش
معروف شده نزد همه خلق بخوبی
یا مذهب پاکیزه و یا نعمت نیکو
سلطان جهان کثیف مسلمانی محمود
گفته است که در ملک من آن کن که تو خواهی
مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو بگیرم
در دولت من بنگر و در دین همه بین
و آنرا که بگفتار تو ره باز نیابد
نزدیک شه شرق بدان پایگهست او
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه
شاهی که ندیدی چو تو دارد چه کند کسی
در نام ندیمانی و در جاه وزیران
گاهی بندیمی روی و گاه بوریری
سه کار بیکبار همی ساخته داری
تاباد خزان زرد کند باغ چو زربخ
دلشاد زی و از تن و جان بر خورد می خور
این مهر مه فرخ و جز این صد دیگر

۸۴

در مدح ابو بکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود

که بیاراست همه روی زمین را به گهر
همچو زاید صدف از بازاران پاکیزه دور
وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر
چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بر
بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر

ماه فروزدین از گنج گهر یافت مگر
یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد
ابر فروزدین هر روز همی باره در
کرم قزو دوبری شم کند از نیست عجب
هر که از خانه به دشت آید چندانکه رود

باغ چون مجلس کسری شده پر خون و پری
 روز نوروز ست امروز و چو امروز گذشت
 بنشاط و طرب این روز بسر باید برد
 خواجه بو بکر حصیری سر اصحاب حدیث
 آنکه در بخشش را دست و بهرادی چو علی
 روز و شب مبتدعان را و هواداران را
 هیچ بیدین یزر اورا نتوانست فریفت
 او به غزنین و به مصر از قزغش قرمطیان
 با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس
 من چنین دانه و «ارجو» که چنین باشد کو
 ای بر آورده سلطان و پسندیده خلق
 ای توانگر به گرمی و توانگر به سخا
 هم بزرگی به علوم و هم بزرگی به ادب
 پدرانرا پسران باید چونین که ثوئی
 نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز
 پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد
 سیستانرا بتو فخرست و جهانرا بتو فخر
 شاه گیتی ملک مشرق سلطان زمین
 فضل تو داند و داند که سزاوار تو است
 چون از این حزب که رفته ست بماروی نهد
 خلعت شاهان و منشور فرستد بر تو

راغ چون نامه مانی شده پرنش و ضرر
 کس بدین در نرسد تا نرسد سال دیگر
 خواجه سید داند برد این روز بسر
 حجت شافعی و معجزه پیغمبر
 آنکه در مذهب صلیست و به صلی چو عمر
 هر کجا یابد چون مار هم بگوید سر
 و ز چه شاهان جهان را بفریند یزر
 از ره دیده بیارند همتی خون چکر
 گر گناهت بمثل افزون باشد ز مدبر
 نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر
 ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
 ای توانگر به بزرگی و توانگر به هنر
 هم بزرگی به نهاد و هم بزرگی به پند
 که همه روزه همتی زنده کند نام پدر
 هر زمان نام پدر زنده تر و پیداتر
 گرچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر
 ای جهانرا بجهاننداری و شاهی درخورد
 آنکه از باختر اوراست جهان تا خاور
 نیک داند که همتی نام تو جزید بی من
 به توانایی و پیروزی و شادی و ظفر
 تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر

اگر این شعر که گفتم چو گلابست بطبع
شعر در تهنیت شاهی من دایم گفت
کارگیتی همه بر فال نهاده است خدای
چاکری کدل و از شهر تو و از کف تو
تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ
تا چو بر شاخ، گل زرد، چو دینار شود
شادمان زی و بشادی رس وی انده باش
روز نوروز است امروز و سر سال عجم
فرخت یاد سر سال و چنیت هر سال

۸۵

دردمداح ابو بکر عبد الله بن یوسف حصیری سیستانی ندیم
سلطان محمود گوید

بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر
یکم ماه از سال چنان بودم کابدال بوئد
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست
باز خواهم پشیمی یوسه یکماهه بدوست
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان
هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکتم
خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان
خواجسته سید یو بکر حصیری که بدو
هم یزر گشت به علم او و یزر گشت به فضل

من و سیکی و سماع خوش و آن ماه پسر
یازده ماه چنین باشم وزین نیز بسر
نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
و آن کسی را که دلم خواهد گیرم دزیر
یوسه و آنچه بدان مانند معنیش نگر
بنگوید چو من ابله دیوانه خر
مردمان را دهم از ازل خویش خبر
لاجرم عیب مرا خواهی خریده ست بز
هر زمان تازه شود سیرت یو بکر و عمر
هم ستوده به تبارست و ستوده به گهر

مهرتری از گهر پاک رسیده است بدو
 اثر نعمت خدانش پیدا است هنوز
 سیستان خاتمه مردان جهانست و بدوست
 سام یل کیست کجا سایه آن خواجه بود
 نیمروز امروز از خواجه واز گوهر او
 دست دارد به کتاب و دست دارد به سلیم
 آنچه او کرد به ترکستان یا لشکر خان
 کس در آن جنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست
 همه خاندان و تکینان و سواران دلیر
 خان همی گفت همه روزه که سیحان الله
 آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد
 گر بخواد بچین مردی کاورد بچنگ
 گله مردم شکرست پس از رایت او
 جان شیرین را آفرود که در جنگ شوند
 نازده زخم بچنگ اندر ، شیران فکند
 اگر از سندان بر جوشن بر ، غیبه بود
 کار مردان بدل مهر شایسته کند
 شاه ایران را اگر همبر خواجه دگر است
 همه را بسته بدرگاه خداوند برد
 شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند
 لاجرم منزلتی دارد نزدیک ملک
 پس دلاکورا زان پیل رسیده است الم
 پیل او پای همی بر سر صد شیر نهاد
 همچنین باد همه ساله بکام دل خویش

فضل میراث رسیده است مرا و از پل
 بر پناهایی باکوه بیلا همسر
 شرف خانه مردان جهان تا منشر
 خواجه را اکنون چون سام غلامیست نگر
 بیش از آن نازد کز سام یل ورستم زر
 این بسی برده بکار و آن پس کرده زیر
 شاه کرده است بدان لشکر در دست کتر
 او همی یافت بر آن کس که همی خواست ظفر
 داشتند از سپه او و ازو دست به سر
 این چه مرد است که محمود فرستاد این
 به طرازدن جنگ و به قدا کردن زر
 خاندان همه یکباره کند زیر و زیر
 که نبوده به جهان در سپه اسکندر
 برایشان نبود قیمت و مقدار و خطر
 بسبک داشتن پای و به اسب و به سپر
 پیرشید بشمشیر ذو دستی و تبر
 پیر شایسته تر از خواجه نباشد مهر
 همه شاهان جهان را رهی و بنده سر
 و ز خداوند فزون زین رسد او را لشکر
 هیبت خواجه کند بردن از دور اثر
 جز مرا و از جز او کیست به پیل اندر خود
 پس کسا کورا زان پیل بدزدست جگر
 و رچه پیلش به سفر باشد و شیران به حضر
 پیل بر درگاه و در پیش پتان دلیر

غیدو جز عهد بر آن خواجہ پشادی گذراد
بگذارداد و بسافاد بدی صدر اندر

۸۶

در صفت داغگاه امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمد بن محمد والی چغانیان

چون برند تیلگون بر روی پوشید مرغزار

بر نیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خالک را چون ناف آهو مشک زاید بقیاس

بیدا را چون بر طوطی برگ روید بیشتر

دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد

حیذا باد شمال و خرم بوی بهار

باد گویی مشک سوده دازد اندر آستین

باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دازد اندر مرسله

نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار

تا بر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل

پنجه های دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نمای

آب مروارید رنگ و این مروارید بار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند

باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود

کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر

خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست
 خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار
 هر کجا خیمه‌ست خفته عاشقی یادوست مست
 هر کجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار
 عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
 مطربان رود و سرود می‌کشان خواب و خمار
 روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
 روی صحرا ساده چو دریای ناپیدا کنار
 اندر آن دریا سماری و آن سماری جانور
 و ندر آن گردون ستاره و آن ستاره بیمدار
 هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
 هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار
 معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
 نادره باشد سماری که بر و صحرا گذار
 بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
 از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
 بر کشیده آتشی چون مظهر دیبای زرد
 گرم چون طبع جوان و زرد چون زرع یار
 داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
 هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
 دیدگان خواب نادرده مصاف اندر مصاف
 مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
 خسرو فرسخ سیر بر باره دریا گذر
 با کمندش صفت خمدردشت چون اسفند یار
 ازدها کردار پیچان در کف رادش گمند
 چون عصای موسی اندر دست موسی گشته یار

همچو زلف بیکوان خرد سبزه تابخورد
 همچو عهد دوستان سالخورده استوار
 کوه کویان را یگان اندر کشیده زیر داغ
 باد بایان را دگرگان اندر کمند افکنده بخوار
 گردن هر مری کبی چون گردن قمری بطوق
 از کمند شهریار شهر گیر شهر دار
 هر که را اندر کمند شخصت بازی در فکند
 گشت داغش بر سرین و شانه و زویش نگار
 هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
 شاعران را بالکام و زایران را با فساد
 فخر دولت بر المظفر شاه با پیوستگان
 شادمان و شاد بخوار و کامران و کامکار
 روز یک نیمه ، کمند و مرکبان تیر تک
 نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار
 زیرا چون بیدلان مبتلی نالیده سخت
 روده ها چون عاشقان تنگدل گریخته زار
 خسرو اندر خیمه و بر گردد او گرد آمده
 یوز را حبید غزال و باز را مرغ شکار
 اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست
 نامه شاهان بخوان و کتب پیشینان بیاز
 ای جهان آرای شاهن کز تو خواهد روز رزم
 بیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
 کارزاری کاندراو شمشیر تو جنبنده گشت
 سر بر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار

مرغزادی کاندزو یلکره گذر باشد تو
 چشمه حیوان شود هر چشمه بی زان مرغزاد
 کوکنار از بس قزع داروی بیخوابی شود
 گز برافتد سایه شمشیر تو بر کوکنار
 گز نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
 آفتاب از روی دریا زر بر انگیزد بخار
 در سموم خشم تو برابر و باران در رفتند
 از تفت آن ابر آتش گردد و باران شراب
 وز خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
 از بیابان تا به حشر الماس بر خیزد غبار
 چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذاری
 هر بنایی زان زمین گردد بنای افتخار
 تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند
 روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
 روز میدان گر ترا نقش چین بپندید رزم
 خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار
 گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
 ناپسندیده تر از خون قتیبه است و قمار
 دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم
 شاترده چیست بهره، وقت کام و وقت کار
 نام و تنگ و فقر و عار و عز و ذل و نوش و زهر
 شادی و غم، سعد و نحس و تاج و بند و تخت و داد
 افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
 همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملک گیتی بی نیازست ای ملک

ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار

گر نه از بهر عدوی تو بیایستی همی

فخر تو از روی گیتی برگزفتی نام عار

ور بخوانی بر کنی ازین سزا باشد عدو

اختیار از تست چو نان کن که خواهی اختیار

شاعران را تو ز جدان یادگاری زین قبل

هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار

تا طرازانده مدیح تو دقتی در گذشت

ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه ناز

تا بوقت این زمانه مروزا مدت نماند

زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار

هر نباتی کز سر گور دقتی بر دمد

گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

تا نگردد یاد خاک و ماه مهر و روز شب

تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار

تا کواکب راهمی فارغ نبینند کس ز سیر

تا طبایع راهمی افزون نیابند از چهار

بر همه شادی تو بازی شادخوار و شادمان

بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان

قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

چند روزست که از دوست مرا نیست خبر
در چنین حال و چنین روز همی صبر کند
سنگدل نیستم، اما دل من نیست بجای
من کثون آگه گشتم که چه بوده است مرا
به ستم کرده ام او را ز در خایه برون
هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند
گاه بر سر زخم از حسرت او گاه بد روی
چون توانم دید این مجلس و این خانه بی او
از پس زر بفرستادم او را به فسون
ای دل و جان پدر زور آنجا یله کن
تو مرا بهتری از خواسته روی زمین
از فراوان که ز بهر تو بگیرم صتما
خواجۀ سید بو بکر حصیری که چنو
هم قبیله ابن قبیله و هم رئیس ابن رئیس
سیستان از گهر خواجۀ و از نسبت او
هر کجا گویی عبداللہ بن یوسف کیست
عرض او سخت عزیزست و بزرگ عرض عزیز
چه خطر دارد در چشم کسی مال که او
گر بیک روز همه مال که دارد بدهد
مال از آنگونه در آید به در خانه او
از فراوان که عطا داد مرا زو خجلتم
نه منم تنها زو شاکر و خشنود و خجل
ای خداوندی کز بر تو و بخشش تو
آنچه با من رهی از فضل تو کردی، نکند
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام

من چنین خامش و جان و جگر من به سفر
سنگدل مردم بد مهر و ز بد مهر بنر
هر که رادل نبود کی بود از درد خبر
مست بوده ستم و دیوانه ازین عشق مگر
به ستم دوست برون کرد کس از خانه بدر
لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
خرد کردم به طایفه همه روی و همه سر
خانمان گشته همچون دل و جان زو زبر
هیچکس جان گر انما به فرید با زرد
اسب تازان کن و باز آیی بنزدیک پدر
توان خوردن بی زوی تو از خواسته بر
هر زمان گوید خواجۀ که دلم بیش مخور
نبود از پس پیغمبر و بو بکر و عمر
یافته قه و ریاست ز بزرگان به گهر
بیش از آن نازد کز سامیل و رستم زرد
همه گویند کریمی که چنو نیست دگر
آن کسی را که ندارد بر او مال خطر
تا عطایی ندهد خوش نبرد زو بر سر
روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر
که تو پنداری کز راه در آمد بگذر
راست گویی گنهی دارم زی او منکر
شاگردان بیشتر او را ز ربیع و ز مضر
با مراد دلم و با ظرب و ناز و بطر
بدر نیک دل مشفق با نیک پس
بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر

نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد
فرخت یارنده تا چو سده سیصد جشن
کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
چون گه بازه بود، فوش لبی اندر پیش
شاد بگذاری یا این ملک شیر شکر
چون گه خواب بود، نسیمبری اندر بر

۸۸

در مدح خواجه ابوالمظفر غویذ

دل در جنبش آمد یار دیگر
همانا عشقی اندر پیش دارد
بگذرد تا کجا بیند بگیتی
برو مهر آرد و بیرون برد پاك
ز دلها مردمان را خیر باشد
کجا یا بم دلی اندر خور خویش
دلی زین پس بهتر نرخی بخرم
نیندازم؛ نگه دارم که این دل
گناه دل بدان بخشم ازین پس
کدامین خواجه؟ آن خواجه که امروز
چراغ گوهر قاضی محمد
بزرگی کز بزرگی بر سپهرست
گشاده بر همه خواهند گان دست
نکو نامی گرفته لیکن از فضل
بدولت گشته با میران موافق
رئیس این رئیس از گاه آدم
همان رسم تواضع بر گرفته است
نداند کبر کرد و زان نداند
بر او مردمی کو کبر دارد
ندانم تا چه دارد باز در سر
بلایی خواهد آوردن به من بر
ازین شوخی بلاجویی ستمگر
مرا از رایش و از خواب و از خود
مرا بازی ز دل باشد همه شر
دل شایسته که افروشد به گوهر
دل بد را بیرون اندازم از بر
هوای خواجه را بنده است و جا کر
که کرده است آفرین خواجه از بر
بدو نازد همی شاه مظفر
نسیج وحده عالم ابوالمظفر
ولیکن از تواضع با تو اندر
چنان چون بر همه آراوگان در
بزرگی یافته لیکن ز گوهر
وزین پس همچنین تا روز محشر
بفرمان گشته با شاهان برابر
تو مردم دیده ای زین نیکخوتر؟
که با نیکو خوی او نیست در خور
بتر باشد هزاران ره ز کافر

خداوندان سرایش را بدانند
گو آنجا در شوی آگاه گردی
سرایش را دری بینی گشاده
نه حاجب مرا گوید که منشین
اگر خواجه برد یانه تو در قصر
سخن دانی که بشکافد مثل موی،
دو چشمش سوی مهمانان خواجه
کرا مچو لتر بیند به مجلس
چه گویی خاندینی یابی بدینسان
همیشه خوان او باشد نهاده
چنین رادی چنین آزاده مردی
من اندر خدمتش تقصیر کردم
خطا کردم ندانم تا چه گویم
اگر گویم بنالیدم بر افتد
ز لاغر فریبی سازد مرا زشت
چو حمدونه بیازی اندر آیم
شوم در خاک غلطم پیش خواجه
زمانی قصه مسعودی آرم
سگردل خوش کند لیختی بخندد
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد

بد از مردم، هوی (۱) این حال بشگر
مرا گردی بدین گفتار یاور
به در بر چاکران چون شهید و شکر
نه دربان مرا گوید که مگر
بپاش و آرزو ها خواهد و خوش خود
سخن گویی که بچکاند مثل زر،
همی خواهد زهر کس عذر مهتر
نگو تر دارد از کس های دیگر
اگر گیتی بیمایی سراسر
چنان چون خوان ابراهیم آذر
ندانم بر چه طالع زاد مادر
درخت خدمت من گشت بی بر
مرا عذری بیاد آر، ای برادر!
که باشد مردن آلان زرد و لاغر
چه آید قریه از لاغر چه از غر
بدام اندر شوم همچون کبوتر
بگیریم، کج کنم سر پیش اندر
زمانی قصه پولاد جوهر
گذارد از من این ناخامنی در
ملک محمود شاه دقت کشور

در مدح خواجه ابوسعید دیر، عبداللّه بن احمد بن ابی بکر گوید
دش ناگاه بهنگام سحر
بارخ رنگین چون لاله و گل
حلقه جعدش پرتاب و گره
گفتم: ای خانه بتو باغ بهشت
اندز آمد ز در آن ماه پر
بالب شیرین چون شهید و شکر
حلقه زلفش از آن تافته تر
چون برون جستدای از خانه بدر

خواجه ترسم که خیر یابد ازین
گفت من بار ملامت بکشم
چون منی را به ملامت بگذار
لشکری چند برخواجه تو میر
همه در انده من سوخته دل
گر مرا خواجه به نخاس برد
تو مرا یافته ای بی همه شغل
گفتم ای ترک در این خانه مرا
گرفتو بر بخورم ، بزخورند
تا شمشیر من این بود و مرا
کدخدای ملک هفت اقلیم
آن خریدار سخندان و سخن
بر نگو نامی چونانکه بود
زر او را بر زوان مقام
مجلس او ز پی اهل ادب
بر او بوده بهر جای مقیم
خدمت سلطان بردست گرفت
از پی ساختن بخشش ما
او زیهر ما در کوشش ورنج
آنچه من کمتر از او یافته ام
تا زبان دارم زبید که زبان
من همی دانم کاند بر او
جاودان شاد و تن آزاد زیاد
بیش از آنست که پیش من خلق

بانگ بر خیزد ، چون یادت خبر
نوبکش نیوز پس اندود مخور
این سخن را بنویسد بهر
همه دارند ز من دست بر
همه در جبریت من خسته جگر
برایند به هم سنگ گهر
نیست اندر کلهت پشم مگر
کوید کاند چو گلهای بهر
زان من ، فردا ، کسهای دگر
ببرخواجه کزین نیست گذر
خواجه سید ابوسهل عمر
و ان عوا خواه هترمند و هنر
پدر مشفق بر نیک پسر
سیم او را بر خواهنده مقر
به سفر ساخته همچون به حضر
زور رسیده به همه خلق نظر
خدمت سلطان شهلاست مگر
خویش را پیش بلا کرده سپر
ما گرفته همه زو ناز و بطر
گر بگویم بتو مانی به غیر
به ثنا گفتن او دارم تر
چيست از بهر من و تو مضمر
آن نکو خوی پسندیده سیر
عالمان را بر او جاده و خطر

عاشق و فتنه علم و ادبست
در جهان هیچ کتابی مشتاس
سختکوشست بهر هیز و بهر دهنده
همچو ابد الان در صومعه‌ها
شاد باد آن به همه نیک سزا
عید او فرخ و فرخ سر سال
تاهمی یابد در دولت شاه
دولتش باقی و نعمت به فزون

لاجرم یافته زین هر دو خبر
کو نکرده ست دوسه باره ز بر
تو مرا و را به جوانی منگر
کند از هر چه حرامست حذر
وایمن از نیکت و از شور و زش
فرخی بر در او بسته کمر
بر بد اندیش فرومایه ظفر
راوقی بر کف و معشوق بهر

۹۰

نیز در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکهن

بوستان سبز شد و مرغ در آمد به صغیر
ابر فروردین گویی به جهان آدین بست
که زره باف شود باد و گهی جوشن دوز
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز
آب در جوی ز باران بهاری و ز سیل
ای به عارض چومی و شیر فرا پیش من آی
نصفی پنج و شش اندر ده و شری دو بخوان
شعر خوش بر خوان کز بهر تو خواهم خواندن
که خدای عضدالدوله سالار سپاه
آنکه پزدلتر و کافتر و داناتر ازو
خط نویسد که بشناسند از خط شهید
بشناسد به ضمیر آنچه همی خواهد بود
دل او را بدگر دلها مانند مکن
خامه در زیر سر انگشتانش آن فعل کند

ناله مرغ دلارام تو از نغمه زبر
که همه باغ پرندست و همه فراغ خریز
باد را طبع شد این پیشه ز زراد امیر
کرد چون کلبه زراد همی روی غدیر
همچنان گشت که با سر خمی آمیخته شیر
بربط من بکفم بر نه و نصفی برگیر
شعرهایی سره و معنی او طبع پذیر
مدح آن خواجه آزاده معدوم نظیر
خواجه سید بهیمتا بوسهل دبیر
نبود هیچ ملک را به جهان هیچ وزیر
شعر گوید که بشناسند از شعر جریر
آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر
زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر
که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر

با عطار در بستر خاتمه سخن داند گفت
 «عین» و «تهذیب لغت» با سخن بدله او
 از پی رسم در آموختن نامه کنند
 نیک بختا و بزرگا که خداوند منست
 خواجه اندر خور میر آید و شکر ایزد را
 تن و جانش را هر روز دعا باید کرد
 ایزد از ظلمت او چشم بدان دور کند
 با چنان فضل و چنین فعل کزو کردم یاد
 حق شناسیست که از بار خدایی نکند
 یا چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد
 تا هبی سرخ بود همچو گل سرخ عقیق
 تا سبیدست بنزدیک همه دنیا برف
 شادمان باد و بدو خلق جهان یکسر شاد
 فرخش باد سر سال و مه فروزدین

۹۱

در مدح خواجه عمید سید ابوالاحمد تمیمی گوید

رویی چو بوستانی از آب آسمان تر
 این را که ره نمودست از بهر فتنه ایدر
 از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر
 ترسم که هر کس از من عاشق ترو تبه تر
 وای از کسی چو من را یاری بود برین فر
 ای ماه نو کزایی خصم تو کیست برادر
 گر هیچ رای داری مگرین کسی بمن بر
 درویش کی بوم من با خواجه توانگر
 آن بی ریا عطا بخش آن بی نهانه مهر

آن کیست کاندرا آمد بازی کنان ازین در
 باز این چه دستخیز است این خود کجادر آمد
 ای دوستان بکدل دل باز شد ز دستم
 من شیفته شدستم یا چون منت هر کس
 گر خصم نیست او را گوی از میانه بدم
 باری ازو ببرسم تا او مرا چه گوید
 تا عاشقی مساعد بی هیچ خصم جزوی
 و ز شوخ و از گوید درویش عاشقی تو
 خواجه عمید سید ابوالاحمد تمیمی

اندر شریف خویی یا مشتری موافق
 جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند
 زو مردمی نباشد نادر که او همیشه
 اصل بزرگ دارد ، خوی شریف دارد
 اهل ادب نهادند او را بطوع گردن
 سحر حلال خواهی ؟ رو لفظ خواجه بشنو
 لفظی بدیع و موجز ، چون رای خواجه محکم
 از رشک او دیران انگشتها بدندان
 زری همی چکاند ذری همی فشانند
 گر سیستان بنادر شهرها عجب نیست
 هر جایگه که باشی شکر وحدیث باشد
 با دشمن مخالف ز انسان زید که مردم
 از خشم او مخالف هرگز خیر نیاید
 مردی جوان ز ادبش زیر چهل ولیکن
 نادیده هیچکس را باور همی نیاید
 پور امیر حاجب کویافت گدخدایی
 هر خسروی که او را چون تو مشیر باشد
 من بنده مقصر تقصیر بیش دارم
 گر کمتر آمدستم نزدیک تو بخدمت
 تو مردمی کریمی ، من کنگری گدایم
 آزاد داری از بار زیرا که یک زمستان
 روزی بدین درازی
 ما با هزار دستان خود داشتیم آنجا

واندر بزرگواری یا آسمان برابر
 وین هر دو را بدارد چون بیعت پیغمبر
 جز مردمی ندیده ست اندر تبار و گوهر
 «ارجو» که تاقیاعت زین هر دو آن خورد
 وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو از بر
 نقش بهار خواهی ؟ رو روی خواجه بنگر
 خطی دست و نیکو ، چون روی خواجه درخورد
 او گاه در بیار ز انگشت خویش و گاه ز
 کان در جهان بماند پانده تا به منشر
 زیرا که سیستان را زبید بخواجه مفر
 زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر
 با دوستان یکدل با مهربان برادر
 هر چند زبر خشمش باشد بلائی متکر
 سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر
 من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
 با صاحب بن عباد اندر کمال همی
 زای ترا متابع امر ترا مشخّر
 ز نیاز دل بشکن تقصیر من بیش
 آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
 ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر
 یکدشت دگس نیامد روزی زمانه تن در (۹)
 کز تو خطایی آمد و آن از تو بود منکر
 بیداد کرد و پیشی زاع سیه بر این در

بنشستی و بیزدی خوش باچنان ستمگر
با زاغ در قتادی ناگه بدام اندر
شاید که هر دو گشتیم اندر خطا برابر
شاید که هر دو گشتیم اندر خطا برابر
اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
با دیران زیبا با ساقیان دلبر
از کف دهند باده و ز لب دهند شکر
بر کف می مرقع در پیش یار دلبر
عیش تو خوش همیشه عیش علو مکبر
با بخت و کامرانی بادی همیشه همسر
وان کوته شاد با تو گو خون دل هعی خور

تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی
چون در میان باغت دامی بگشیدند
از تو خطایی آمد وز ما خطایی آمد
از تو خطایی آمد وز ما خطایی آمد
از باغ زاغ گم شد آمد هزارستان
امروز ما و شادی امروز ما و رامش
بادوستان یکدل با مطربان نچایک
دلجوی ساقیان شیرین سخن که ما را
جاوید شاد بادی با خرمی زیادی
سال و مهت مبارک روز و شب مساعد
با عیش و شادکامی باشی همیشه همدم
آن کز تو شاد باشد گو سرخ می هعی کش

۹۲

در مدح خواجه حمید اسعد کندی امیر ابوالمظفر والی چغانان

ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تو
که بروی آسمان اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی آسمان را پرده ای سازد دگر
در گلستان بیش از آن دیاست کاندرشوشت
هر کجا کوهیست بر شد بانگ کیکان از کمر
نرگس مشکین، عصابه بر گرفت از گرد سر
بر توان چیدن ز روی شنبلیله زرد زبر
سرخ بیخاده چون نمویذ اندر آویزد زبر
چون نگارین خانه دستور گردد سر بر سر
سعد اجرام سپهر و مخر اسلاف گهر

بر گرفت از روی دریایر فروردین سفر
که بروی بوستان اندر کشد پیروزه لوح
هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا
در پایان بیش از آن جلالت کاندر سیستان
هر کجا باغیست بر شد بانگ مرغان از درخت
سوسن سیمین، و قایه بر گرفت از پیش روی
بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
ارغوان از چشم بدتر بعد از آن و هر زمان
هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین
خواجه بو منصور، دستور میدهد اسعد، از اوست

دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز
خانمان دوشمنان از جود او بر ناز و نوش
هیچ علم از عقل او مویی نماند باز پس
مهر و کین و جنگ و صلح و کلک و تیغ او دهند
پیل مست او بر در کاخش کند روزی گذار
آتش خشمش دودندان بر کنداز پیل مست
در تن پیل دلاور زهره گردد خون صرف
گر چه باشد آبگینه با تبر نا پیدار
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج
روشنایی یابد از دیدار او دو چشم کور
سایه او بر همای افتاد روزی در شکار
مهر او روزی به طلق از روی رافت دیده دوخت
در چغالی زوداگر روزی فرو شود دست
ای پدر را ناموز فرزند کاندر دوز دهر
تا بتابد نیروزان از تف خورشید سنگ
کامران باش و روان را از طرب بایز همار
همچنین نوز و زخم صد هزاران بگذران

هیبتش دریا گذار و ممتش گردون سپر
شهر و بوم دشمنان از سهم او زیرو زبر
هیچ فضل از خلق او گامی نگردد ز اسیر
دوستان و دشمنان رانفع و ضرر و خیر و شر
شیر نرگز بر سر راهش کند وقتی گذر
آفت سهمش دو ساعد بشکند از شیر نر
گرد چشم شیر شزره مژه گردد فیشت
چون بر و نانش بخوانی بشکند روین تبر
متهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر
اشنوائی یابد از آواز او دو گوش کر
زان سبب بر سایه پر همای افتاد فر
زان سپس هرگز نشد بر طلق آتش کار گر
خاکی را چون صدف در تن پدید آید درو
تا قیامت زنده شد از نام تو نام پدر
تا بر آید بامدادان آفتاب از باختر
شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خود
همچنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

۹۳

در وزارت یافتن و خلعت پوشیدن خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید
نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر
کار جهان بدست یکی کاروان سپرد
چون او نبوده اند، اگر چند آمدند
چو ناکه چون ملک، ملکی نیست در جهان
هشیار در مشاورت شه بود از آنک

زین اختیار کرد جهان سر و سرور
تا زو جهان همه جو خورق شد و سید
چندین هزار مهر و چندین هزار میر
همچون وزیر او به جهان نیست یک وزیر
اندر خور مشاورت شه بود مشیر

شیرینست بر بهار است ازین گزوه هر کسی
ای بود ملک را به جهان وقتی آرزو
اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او
گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود
آن روزگار شد که همی بود روز و شب
گر که خدای شاه جهان خواه بود علیست
مال خدایگان بستاند به علف و کره
بیرون کند ز بنچه گردنکشان جهان
کار جهان بداند کردن تو غم مدار
کاری که چون کمان بزد ختم گرفته بود
آن که در چاه است فرو افکند بچاه
ای رویان کشته به غم در خرید وین
بلک چند شاد کام چو ریختند شیر و آب
حقور بحق رسید و جهان بآرزو رسید
صدر وزارت آنچه همی بسته بود یافتی
از چند سال باز تو امروز یافتی
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ
و ایم به خواجه چشم بزرگان قریر باد
ای دولت خجسته از روی بر متاب
طعنی دیگر در او نتواند زدن عدو
ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد
زای درست باید و تدبیر مملکت
زان فضل و مردمی که خدای اندرونهاد
تا از گذشته شب و روز و شمار سال
تا که خزان زرد بود گه بهار سبز
همواره سبز باد سر او و سرخ روی

سازد همی ز جان تو ز دل هدیه بشیر
وین بود خلق را همه همواره در ضمیر
گاه بره مکن مثل از مایه شیر شیر
افروز با غنی و تساوی مرد فقیر
ببچاره ای بدست ستمکاره ای اسیر
بس گرد ناکه او بکند نرم چون خمیر
از دست منکرانی چون منکر و نکیر
تدهد به زادگان عمل مردم حقیر
آری جهان بدو نسیزدند خیر خیر
اکنون شود به رای و بتدبیر او چو تیر
و ان کز در سریر نشاندش بر سریر
کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر
امروز گرم باید خورد و غم و زحیر
و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر
ای صدر کام یافته ! منت همی پذیر
آن مرتبت کز آن نبود مزبور گزیر
چو ناکه چشمه ای بزرگان بدو قویر
چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر
ای بالش وزارت با او قرار گیر
جز آنکه زان خایند و گویند که نیست پیر
بگزید بر بهشت برین آتش سعیر
خواجه بهردو سخت مضیّب آمد و بصیر
تیری رسیده نیست جهان را به پشت تیر
موی سینه چو فقیر ، شود بر مثال شیر
آن ز رکند زبرگه وزان ، وین ز گل حریر
روی مخالفان بداندیش چون زبریر

این خلعت وزارت و این اعتماد شاه فرخنده یاز و یاز مرا و را خدا نصیر

۹۴

نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

ای ترک دلفریب دل من نگاهدار
جز ناز و جز عتاب چه داری دگر یار
تاکی بود پنهان و تاکی بود عتاب
این عشق نیست چنان جنگست و گازار
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه‌ای
ناخوش بود عتاب، زمانی فروگذار
تو یابیدی که بالبلخندان و خوی خوش
پیش من آمدی، به زمانی هزار بار
دل تافته دندان و بر ابرو گرد مژن
از بهر بوسه‌ای که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر
تا هر دو دارم از تو درین راه یادگار
من بی کنار بوسه نخواهم ز هیچکس
از تو بنا بدیدن تو کردم اقتضای
بوس و کنار و لعل و سماج و سرور را
دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک ابوعلی
آن اختیار کرده شاه جهان که هیچ
گرد جهان وزارت برگشت و بنگزید
مردی گزید را و خردمند و پیش بین
فرمان او علامت شاهان کند نگون
کارش چو کار آصف و امیرش چو امیرجم
بر لشکر و رعیت سلطان چو برگزید
از برکت عنایت و تدبیر او شدند
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند
زین سوسه توانگر و زان سو خزینه پر
اندو دو مد چکار توان کرد پیش ازین
بشکب نا بینی کاخیر کجا رسد
اکنون فراز کرد به کار بزرگ دست
فردا پدید گردد توفیرها که او
آن حال کز میانه ببردند دانگ دانگ
دیدی تو زو مرنج و مبتدیش تا ترا

جز ناز و جز عتاب چه داری دگر یار
این عشق نیست چنان جنگست و گازار
ناخوش بود عتاب، زمانی فروگذار
پیش من آمدی، به زمانی هزار بار
تا هر دو دارم از تو درین راه یادگار
از تو بنا بدیدن تو کردم اقتضای
دارم دگر بدولت دستور شهریار
خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
بی اختیار او نکند دولت اختیار
او را گزید و کرد نزدیک او قرار
یارای و با کفایت و با سنگ و با وفار
تدبیر او ولایت شیران کند شکار
سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار
زین هر یکی صدی شد و زان هر صدی هزار
یکسر پیادگان سپاه ملک سوار
بر لشکر و خزینه سلطان برد بکار
و اندر میان رعیت خشنود و شاد خوار
خاصه کنون که دست همی تو یزد بکار
این کار از آن بزرگ بزاد بزرگوار
اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار
از عاملان شاه تقاضا کند شمار
بستاند و بشنگ فرستد سوی حضار
زان مالها بیا کند و پر کند چو تار

سالی دگر بزر بینبارد این حصار
اکتون که یافتی چو تن و جان عزیز دار
آن زوزگار شد که تھی بود مرغزار
اندر شدند خوار به سورا خها چومان
شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار
کاین نشسته با گله رویه نزار
کبک دری زبیشه نهی رو بکومسار
قمری چو عاشقان به فروش آید از چنار
بر کام دل مظفر و منصور و کامکار
صد مهرگان دیگر و صد عید و صید بهار
یازب تو کامهای جهانرا بدو سپار

۹۵

ای شاه قلعه‌های دگر ساز کاین وزیر
اندر جهان وزیر چنین جسته‌ای همی
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر
آن روبهان که جایگه شیر داشتند
شیرست می‌چمد بهمه مرغزار ملک
در جنگ شیرگشته فراوان شریفتر
تا چون زبیشه روی بضررا نهی تذرو
تا چون هزار دستان بر گل نوا زند
پاینده باد خواجه و دلشاد و تندروست
در عز و مرتبت بگذاراد همچنین
چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد

نیز در مدح سید الکفاة خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید
باری ندانست که چه خود داری ای پسر
همچون مه دو هفته برون آبی از وثاق
رغم مرا چو سر که مکن چون بمن رسی
روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای
ای چون گل بهاری خندان میان باغ
ما را همی بخواهی پس روی تازه دار
خواجه بزرگ یوعلی آن سید کفاة
دستور شاه شرق و بدو ملک شاه شرق
او از میان گوهر خویش آمده بزرگ
بر درگاهش نشسته بزرگان و مهتران
با زبان گشاده و خندان و تازه روی
هرگز به درگاهش نرسیدم که حاجش

ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن
از مهران بجهد ستانیم سیم شعر
جاوید باد شاد و بدو شادمانه باد
زود در جهان دلی نشناسم که نیست شاد
هر کس که شاد نیست به قدر و به جاه او
کس نیست گو بدولت او شادمانه نیست
او دست خائن جهان کرد زیر سنگ
آواز خائن نتواند شنید هیچ
زین پیش بوده و پس از این نیز هم بود
شادیش باد و کامروایی و مهتری
عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد

۹۶

نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در
خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلی
تیغ را میر جلیل و خامه را خواجه بزرگ
او به مغرب، کار سلطان را به مشرق ساخته
شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته
گیتی اندر دست او و ز مال گیتی دست پاک
صدر دیوان وزارت خواجها را دیگر بدید
ملك سلطان را به عدل و داد خویش آراست
کس نداند گفت کواز کس ندانگی طمع کرد
لاجرم ملك و ولایت خرم و آباد گشت
من قیاس از سیستان آرم که آن شهر منست
شهر من شهر بزرگست و زمین نامدار
تا خلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت

خواجه از آتش پرستی توبه داد او را مگر
قبله اجزاز و پشت لشکر و روی گهر
یافته میراث میری و بزرگی از پدر
نیک یتگر چون بدو باشد کفایت را گذر
کس بدینسان شغل هرگز نمی نیارد بر دسر
اینچنین اندر جهان هرگز کجا بد جز عمر
خواجها را بتاد و جز خواجه مینماید دیگر
چون مشاطه نوع و سائر ایه گوناگون گهر
با چنین فرمان و چنین شغل و چنین دسر
خرم و آباد گردد ملك از عدل و نظر
وزیری خویشان ز شهر خویش دارم خبر
مردمان شهر من در شیر مردی نامور
در ششم بودند و در بیداد هریداد گز

باز کردند از سیرای و کاجشان دیو از و در
همچو شارستان قوم لوط شد زیر و زبر
زن نشوی خویش دور افتاد و فرزندان پدر
سالها بودند مسکین از غم و در خون جگر
بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه، بیشتر
شوی باز نگشت وزن باشوی و مادر یا سر
با خضر شد باز دیگر باغهای بی خضر
باز نشاسم همی از روزگار زال زر
نیست از انصاف او، از عدل او نابهره و ز
تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر
تا بدان دو برید اندیشان همی باید ظفر
وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده تر

۹۷

در مدح ابو بکر عمید الملک قهستانی عارض لشکر گوید

باز این چه غایبه است که تو برده ای بکار
او را چنانکه هست بدو دست بازدار
آرایش خدای تبه گردد، ای نگار!
رو باده پرنگد لب خویشتن بیار
نوباوه می بود می سوری ز دست یار
باشد به مدح خویش کند خواجه خواستار
بو بکر سید همه سادات روزگار
با کهنران او نرود جز عیال وار
توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
هر شور بخت راحسد آید ز بهختیار
از بهر جاه پای و رکابش همی کنار
آن جایگاه که خواجه سید رود سوار

بر کشیدند از زمین باغشان سو و وسمن
هر سالی کان نکوتر بود و زان خوشتر نبود
کدخدایان شان خریدند خانه ها بگذاشتند
بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند
چون شه مشرق و زارت را بخواجه باز داد
عالمانرا باز خواند و مردمانرا بار داد
خانها آباد گشت و کانه ها بر پای شد
وزگار سیستانرا با نکویی عدل او
از ولایتهای سلطان سیستان برگوشه ایست
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهد
روز او فرخنده باد و روزه اش بدرفته باد

ای غایبه کشیده ترا دست روزگار
روی ترا به غایبه کردن چه حاجتست
آرایی بکار چه داری همی کزو
شغلی دهم بدست تو، نادل نهی بر آن
عیدست و مهرگان و بدعید و به مهرگان
می دهم ترا دوست مگردان که وقت خواب
خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک
آن مهتری که هر که در آفاق مهترست
از کهنری به مهتری آنکس رسد که او
آزاده را همی حسد آید ز بندگان
گیرند خسروان و بزرگان محتشم
پیش ملک پیاده رود برترین شاهی

کس جاه او نجوید و هر کوی بزرگتر
او را خدای عز و جل چشمی نهاد
از آسمان به قدر گذشت و دلش هنوز
اختر فروز همت اویست و فضل او
جاه بزرگ یافت ولیکن به فضل یافت
عزی که آن ز فضل نباشد بتر ز دل
نفس شریف و اصل بزرگ و دل قوی
گردد جهان به فضل چو دیگرستی

دارد به جاه و خدمت او دلپسندگار
بر تر ز حشمت ملکان بزرگوار
آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
بر تر ز همیست و قزوتر هزار بار
با جاه ، عز و فضل بیاید به هر شمار
فخری که آن ز فضل نباشد بتر ز عار
با فضل یار کرد و میکن شد بدین چهار
مارا کهون از آن خبرستی در این دیار

۹۸

در مدح خواجه حسین بن علی گوید

دل من نمی نشود بر فراق یار صبور
اگر فراق بخواند دل من از پس وصل
ز کام و آرزوی خویش گم شده است دلم
هزار بار بر او عرضه کرده ام پس از او
علاج درد دل من وصال و دیدن اوست
دو چشم من چو دو چرخ خست کرد فرقت او
در این جهان تو ز من درد ناگتر مشناس
نفور گشت نشاط از دل من و دل من
بزرگوار حسین علی که مایه او
کریم طبعی ، آزاده ای ، خداوندی
سزا بجای سپاهست و طبع او ملکست
ز پس عطا که دهد ، هر که زو عطا بستند
چنانکه در شیر انبیاست در خور او
به خواسته نشود غره و به مال شکفت
بنای مجد همی بر کشد بهاء و نبود
هزار در صلتش کمترین کسور بود

همی بخواند پرسیدن و سلام از دور
ملا متش نکتم بلکه دارمش معذور
عجب مدار که غمناک باشد و زنجور
تخواند و نپذیرد همی به جهل و غرور
چنانکه سبکی داروی مردم مخمور
دودیده همچو به چرخش دانه انگور
که درد دارم و افتاده ام ز درمان دور
بدان خوشست کز او مدح خواجه نیست نفور
هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور
که خلق یکسر از و شاکرند و او مشکور
هنر به منزلت گنج و دست او گنجور
گمان برد که من او را شریکم و بر خور
کتابها متواتر همی شود مستور
که نامجوی نگردد به خواسته مغرور
فریفته به بنا بر کشیدن و به قصور
به نادره بتوان یافت در عطاش کسور

کنیکه باشد مجهول نام و حامل ذکر
هر آنکه عادت او برگرفت و مذهب او
من آنکس که همراه چکس همی نشناخت
به بلخ بامی بشتاقیم بخدمت او
ازو بخانه خود بود باز گشتن من
یک عطا که مرا داد بی نیاز شدم
توانگرم به غلام و توانگرم به ستور
لباس من بپهاران ز توری و قصیست
بساط غالی رومی فکنده ام دوسه جای
چون تار گویی آکنده ام ز نعمت او
شد آن زمان که شب و روز خانه ها شد می
مرا عنایت او از غنا و غم برهاند
چه عذر باشد گر نازیم بهم نکم
هم اندرین سخنانم من و گواه مانند
چون من مدیحتش برگزیم آنکه حاسد اوست
ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد
بزرگوار چو را حسود کم نبود
خدای ناصر او باد تا جهان باشد
خجسته بادیر او مهرگان و عید شریف
مرا بدیدن او شادمان کناد خدای
اگر چه حضرت سلطان به چشم من فلکست

۹۹

در مدح خواججه ابوسهل دبیر گوید

روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
محاسب سرد شیر گشت ز گفتار
خیز و بکار آئی و کار مجلس بگزار
باده رنگین بیار و بر بطبردار

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار
بربط خاموش بوده گشت سخنگوی
باده ز پنهان نهاد روی بمجلس
خانه ز بیگانگان خام تهی کن

هست کن امروز من مرا و میندیش
 حاکم شرعی که می نگیرم هرگز
 زاهدی و خاکی بمن نرسیده است
 روز و شب خیزش را کنم به دو قسمت
 نرنگ نرنگ همی کشم همه شب می
 آیم و چون کج به گوشه ای بنشینم
 راست چو شب گاوگون شود بگریزم
 آرزوی خویش را بخوانم و بگیرم
 چون سرم از مستی و خواب گران گشت
 فرخی آخر تقایه گفتی و دانی
 خواجه سید وکیل سلطان بوسهل
 بار خدای بزرگوار که او بود
 اهل ادب را به خانه برد و وطن داد
 خواسته خویش پیش خلق فدا کرد
 بر همه گیتی در سرای گشاده است
 خلق ز هر سو نهاده روی سوی او
 هر که در آید همی ستاند بی منع
 گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد
 امروز آبی طبع تر بود از دی
 بار نهد بر دل از همه کس و هرگز
 اینست کریمی بزرگوار که تا بود
 خستن دل را بخاصه مرد جوانرا
 آری هر کس که نام جوید بنی شک
 لاجرم از هر کسی که پرسى گوید
 روزش همواره نیک باد و بهر نیک

تا کی هشیار چند باشم هشیار
 زاهد عصرم که روزه دارم هموار
 و بر بسد کار پیش گیرم ناچار
 هر درایی کجای راست دارم چون تار
 روز به صدرنج و درد دارم دستار
 پوست بیک باز بر کشم ز شستغار
 گویم تا در نگه کنند به مسار
 شب همه بگذشت خیز و دروی خواب آرد
 در کشم او را به جامه شب و افشار
 این چه سخن بود پیش خواجه بینکار
 آنکه بدو سهل گشت کار بر اجزار
 فضل و ادب را بطوع و طبع خریدار
 علم و ادب را قزود قیست و مقدار
 خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
 پیش همه خلق باز رفته بگردان
 راه ز انبوه گشته چون ره بازار
 هر که بخواند همی در آید بی بار
 مانده نگرود ز مال دادن بسیار
 امسال آبی گشاده تر بود از بار
 بر دل دشمن به ذره بی نهد بار
 هیچکسی زو درم نبود و دل آزاد
 ایزد داند که حول باشد و دشوار
 با دل و با نفس کزاد باید بینکار
 خواجه بهر نیک در خورست و سزافان
 دسترسش باد تا همی بودش کار

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

یاد باد آن شب کان شمشه خوابان طراز
من و او هر دو بجزره درومی موئس ما
گه بصحبت بر من یا بر او بستی عهد
من چو مظلومان از سلسله تو سروان
خیره گشتی به کان ماه به می بردی لب
او هوای دل من جسته و من صحبت او
بینی آن رود تو ازیدن با چندین کین
در دل از شادی سازی دگر آراست همی
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر
جفت غم بودم و آن باز طرب کرد مرا
آنکه از شاهان پیدا است بفضل و بهتر
هر مکانی که شرف راست ازو یابی بر
ای سخن های تو اندر کتب علم نکست
سابل از بخشش تو گشت شریک مراف
هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند
راست گویی ز خدا آمدن دیک تو دخی
آزرا دیده بینا دل من بود مدام
سال تا سال همی ناختمی گرد جهان
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود
حلم را رحم تو گشته ست بهر خشم سبب
ز هنرهای ستوده که تو داری ز ملوک

بظرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز
باز کرده در شادی و در حجره فراز
گه پیوسه لب من بآلب او گفتی راز
اندر آویخته زان سلسله زلف دراز
روز گشتی شب کان زلف بدخ کردی باز
من نوازنده او گشته و او رود نواز
ببینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
چون ره نوزدی آن ماه و گر کردی ساز
همچنان شب که گذشته ست شبی ساد باز
یوسف ناصر دین آن ملک بی ایناز
چون فرازی ز تشیی و حقیقت ز مجاز
هر مدیخی که سخا راست بدو کرده باز
ای هنرهای تو بر جامه فرهنگ طراز
زایر از خلعت تو گشت ردیف براز
باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
کز خزانه تو همه خواسته بیرون انداز
کور کردی به عظامای گران دیده آرز
دل به اندیشه روزی و تن از غم بدگداز
گفت جود تو ز رسیدنی بنوا پیش نماز
زبید ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
علم را رای تو گشته ست بهر کار انباز

ناولك اندازی و زوین فكن و سخت كمان
 پسر آن ملكی كان ملك او را پسر است
 گرتو رفتی سوی ارمن بدل بیژن گنو
 تا کنون از فزع ناولك خونخواره تو
 ای یكوپال گران كوفته پیلان را پشت
 پس نمائده است كه فرمان دهد آن شاه كه هست
 كه علمداران پیش تو علم باز کنند
 راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال
 از بی خدمت و صید تو فرستند بقو
 سوی غزین ز بی مدح تو تازنده بشوند
 تا همی از گهر آموزد آمو بره تك
 تا نبرد چو كهوتر بسوی قزوین ری
 پادشا باش و به ملك اندر بشین و بگرد
 همچنین عید یشادی صد دیگر بگذار
 تو به صدر اندر بنشسته بآیین ملوك

۱۰۹

در مدح شمس الكفاة خواجه احمد بن حسن میمنندی

سرو ساقی و ماه رود نواز
 زخمه رود زن نه پست و نه تیز
 مجلس خوب خسروانی قرار
 بوستانی ز لاله و سوسن
 دوستانی مساعد و یكدل
 ماهروی، نشانده اندر پیش
 پرده بر بسته در ره شهناز
 زلف ساقی نه كوته و نه دراز
 از سخن چین تهی و از غماز
 همچو روی تذرو و سینه باز
 كه توان گفت پیش ایشان راز
 خوش زبان و موافق و دمساز

جعد او بر پرند کشتی گیر
 باده چون گلاب روشن و تلخ
 از چنین باده و چنین مجلس
 ساقیا ساتگینی اندر ده
 غولی خوان چو حله‌یی که بود
 صاحب سید احمد آنکه ملوک
 در جهان هیچ شاه و خیر و نیست
 کس نبیند فرو شده به تشیب
 مهر و کینش مثل دو دریانند
 بر بداندیش او فراز کنند
 به در دولت اندرون نشود
 گر خلافتش بکوه در فکنی
 ماه را گر خلاف او طلبید
 خدمت او گزین که خدمت او
 به در او دو هفته خدمت کن
 آسمان بر ترست ز ابر بلند
 از اگر بر تو غالبست مژدس
 آب آن خدمت شریف کشد
 هیچ شبه را چنین وزیر نبود
 در همه چیزها که بینی هست
 بر شد شرق فرخست به فال
 تا ولایت بدو سپرد ملک

زلف او بر خیزر چو کاک باز
 مانده در خم زگاه آدم باز
 هیچ زاهد مرا ندارد باز
 مطربا رود نرم و خوش بتواز
 نام صاحب بر او بجای طراز
 نام او را همی برند نماز
 که نه او را به فضل اوست نیاز
 هر که را خواجه بر کشد به فراز
 در دولت کنند باز و فراز
 باز دارند بر موافق باز
 هر که زایشان ثباتست جواز
 کوه گیرد چو تب گرفته گداز
 مطلب جز به چاه نخب باز
 خویشتن را کند فزون انداز
 وز در او با آسمان در باز
 آسمان یافتی بر ابر مناز
 سوی آن خدمت مبارک تاز
 آتش آرزو و آتش آرز
 مملکت دار و کار ملک طراز
 خلق را عجز و خواجه را اعجاز
 فال او را سعادتست ایناز
 گشت گیتی چو کلبه بواز

گشته ره بر مرتب و جماز	متواتر شده است نامه فتح
زی و قزوین و ساوه و اهواز	فتح مکران و در پیش کرمان
نامه فتح بصره و شیراز	ورنگو بنگری براه در است
وز پس هردو، فتح شام و حجاز	از پس فتح بصره ، فتح یمن
دل به شادی و خرمی پرداز	شادباش ای وزیر فرخ پی
سر دشمن بکوفتی به جواز	دوستان را بیافتی به مراد
می خور از دست لعبتان طراز	شکر شاهیت از طراز گذشت
بر کشیده بر آسمان آواز	نوبهار است و مطرب از برگل
دل سپردن به رامش و بگماز	خوش بود بر نوای بلبل و گل
در مراد و هوای دل بگراز	خوش خور و خوش ذیای بهار کرم
از تو اندر همه جهان آواز	تو بر این بالش و فکنده خدای
از بساط تو بر کشیده دهاز	فرخی بنده تو بر در تو

۱۰۳

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز	آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز	ز آنچه کرده است پشیمان شد و عذریه خواست
به مراد دل او باشم از امروز فراز	گر نبودم به مراد دل او دی و پریر
چون مرادید بخندید و مرا برد نماز	دوش ناگاه رسیدم به در حجره او
چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز	گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بسبب
مرترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز	او زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن
زیر لب گشت که احسن و زه ای بنده نواز	شاهان گشت و دورخ خوانده گل نو بخروخت
اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز	بدول نیک بداده است خداوند به تو

خسرو گیتی مسعود که مسعود شود
شهریاری که گرفته ست به تدبیر و به تیغ
چشم بد دور کند این دازو کامروز اوست
تا پرستند ملک را همه شاهان جهان
هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید
شهریاری که خلافتش طلبد زود افتد
توان جست خلافتش به سلاح و به سپاه
و بدین هر دو سبب خیره سری غره شود
دولتش بر دل بدخواهان صاحب خبرست
گر کسی بر دل جز طاعتش اندیشه کند
رزی آنکه بدانند مر او را بنشان
هر سپاهی که به پیکار ملک روی نهاد
سپه دشمن او را رمای دان که در او
ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید
همه میران را دعویست، ملک را معنی
هر چه عاریست به بدخواه ملک باز شود
حشم او آتش نیرست و بداند پیمان موم
اندر آن بیشه که یکبار گذر کرد ملک
جاودان شاد زیاد این ملک کامروا
ای خداوند ملوک عرب و آن عجم
سده آمد که ترا مؤده دهد از نوروز
امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند
عشق بازی کن و سبکی خور و بر خند بر آن
خلع باد از تو و از دولت تو ملک جهان

هر که يك روز شود بر در اویاز فراز
از سراپای جهان هر چه نشیست و فراز
از پس ایزد در ملک جهان بی انبار
چه به روم و چه به چین و چه به شام و چه حجاز
سرنگون گردد و افتد به چه سیصد باز
از سمنزار به خارستان و ز کاخ به کار
زانکه نندیشد شیر یله از يشك گراز
همچنان گردد چون موز که گیرد پرواز
بشود هر چه بگویند و برون آرد راز
موی گردد بمثل برتن آن کس غماز
سرنگون گردد بر جامه او نقش طراز
باز گردد ز کمان تیر سوی تیر انداز
ند چراننده شبانست نه رهجوی نیاز
تا جهان بود و نبود، مرغ بود طعمه باز
همه شاهان را عجزست ملک را اعجاز
هر چه فخرست و بزرگی به ملک گردد باز
موم هر جای که آتش بود آبد به گداز
نکند شیر مقام و ندهد پیر آواز
لشکرش ای عده و ملکش بی انداز
ای پادشاه از ملکان همچو حقیقت ز مخاز
مژده بپذیر و بده خلعت و تارش بطراز
آتش چون گل و بگمار به بستان بگمار
که ترا گوید سبکی مخور و عشق به باز
ای رضای تو از ایزد به سری خلعتخواز

۱۰۳

در مدح سلطان محمود و ذکر مراجعت او از رزم و فتح قلعه هزار اسب

بر آتش ای ترک و یکسو فکن این جامه جنگ
وقت آن شد که کمان افکشی اندر یازو
دشمن از کینه بر آمد به کمینگاه مرو
به مصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه
نرمک از گرد سیه زلف سیه را بفشان
رخ روشن را زیر زره خود میوش
زره خود بدرخ بر چه نهی خیره که هست
ای مژه تیر و کمان ابرو! تیرت بدخه کار
تیر مژگان تو چو نان گذرد بر دل و جان
خسرو غازی محمود محمد سیرت
آنکه بر کند یک حمله در قلعه تاغ
آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بنود
آنکه پیرید سر بر همتان جمله به تیغ
آنکه چون روی به خوارزم نهاد از فزعش
ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید
خویشتن غره چرا کرد به جیحون و به جوی
چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود
او چه دانست که خسرو ز سران سپهش
وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را
وانکه او را سری دروازه گر گانج برند
عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد

جنگ بر گیرد و بنه در قهوشمشیر از جنگ
وقت آنست که بشینی و برداری جنگ
لشکر از جنگ بیاسود، بیاسای از جنگ
زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ
تافرو ریزد با گرد سپه مشک به تنگ
که رخ روشن تو زیر زره گیرد رنگ
رخ گلگون تو زیر زره غایب رنگ
تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ
که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ
شاه دین ورز هنر پرور کامل فرهنگ
وانکه بگشاد یک تیر در ارگ ز رنگ
به زمانی در و دیوار حصار بشنگ
وانکه بشکست بتان پر در بخانه گنگ
روی لشکر کش خوارزم در آورده آنگ
تا که حاصل شودش نام و بر آید از رنگ
جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آنگ
به فسون و به حیل کردن و زرق و تیر رنگ
کشته و خسته بهم در فکندشش فرسنگ
طوقها سازد گرد گلی از پالانگ
سرنگون یا دگران از سر پیلان آونگ
بر کشیده سر رایات به برج خرجنگ

ز شغل خویش بماند بروزگارخوان
 چرا دهم دل نیکو پسند خویش بر آن
 عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان
 به حسن پیشرو نیکوان ترکستان
 به زوی و بالا ماه تمام و سرو روان
 به جعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان
 به رخ بهار و بهارش چو روضه رضوان
 بجای غالیه، اندر میان غالیه دان
 بمن نموده، خیال تن مرا، به میان
 چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان
 نه وقت خدمت قاصر نه وقت ناز گران
 ز نعمت ملک و دل بدو دهم بزمان
 که حمد و محبت او را بسزد پس از سلطان
 خلیفه عمر و یادگار نوشروان
 برادر علی و یار رستم دستان
 امیر عالم عادل بود سر دیوان
 بری بود ز نقایص چو خالق سبحان
 سیاه رایت او پشت صد هزار عنان
 که داشته ست همایون تر از همای نشان
 تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان
 اگر جهان همه از راشود کران بکران
 به مهری و به میری رسد ز کار گران
 جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار
 گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد
 مرا دلست من آن دل بدان دهم که مرا
 بنی بدست کنم من ازین بتان بهار
 به زلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید
 به زلفش اندر تاپ و به تایش اندر مشک
 بهر برند و برندش چو یا سمن سپید
 دهن چو غالیه دانی و سی ستاره خرد
 بش نموده، نشان دل مرا، به دهن
 چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار
 نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ
 اگر خدای بخواهد یمن چنین بخرم
 امیر عالم عادل محمد محمود
 به عدل کردن و انصاف دادن ضعفا
 به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب
 کجا ز فضل ملک زادگان سخن گویند
 کجا ز غیب ملوک زمانه یاد کنند
 سید روین ملک از سیاه رایت اوست
 همای زرین دارد نشان رایت خویش
 همیشه بر سر او سایه همای بود
 هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب
 کسیکه سایه فرخ پرو فکند همای
 ز روی فال دلالت بر آن کند که ملک

که مستحق تر از او ملک را و شاهی را
 اگر سخاوت باید، کنش بروز عطا
 و اگر شجاعت باید دلش بروز و غا
 سرای خدمت او گنج خانه شرفست
 ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده است
 به آب ماند شمشیر نیز او گر آب
 به خواب ماند ناله سنان او گر خواب
 چه حاجتی به فسان روز رزم تیغش را
 خدنگ نیز روش را یکی ستاره شناس
 کند به تیر چو زئبور خانه سندان را
 بحرب اگر زند او ناوکی بهملوی پیل
 در سرای سعادت سرای خدمت اوست
 دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن
 مرا به خدمت او دستگاه داد سخن
 سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من
 شگفت نیست گراز مدح او بزرگ شدم
 چه ظن بری که تو لا بدولت که کنم
 بطمع جاه بنزدیک او نهادم روی
 همه گمان من آن بود که آنچه طمع منست
 به هفته ای بمن آن داد نا شنیده مدیح
 همیشه تا چو بر دلبران بود مرمز
 همیشه تا چو در رخسار عاشقان باشد
 بکام خویش زیاد و بارز و برساد
 جهانبارا بسیار امیدهاست بدو
 چو روی خوبان احباب او شکفته بطبع

ز جمله همه شامان نازی و دهقان
 چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان
 فروز ز دشت فراخست و مهر کوه کلان
 زمین همت او آسمانه کیوان
 چو پای پیکان دو دست خازن و وزان
 سرشته باشد با آتش زیانه زنان
 چو در تن آید تن را رجان کند عربان
 از آنکه سینه اعدای اوست سنگ فسان
 ستاره ای که کند با دل عدوش قران
 اگر نهند بر آماجگاه او سندان
 ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
 تو خادمان ملک را بجز سعید مدان
 که من بدین دور رسیدم بدین شریف مکان
 مرا بمدح او پایگاه داد زبان
 مرا بمدح محمد همی برد فرمان
 که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
 که خانمان من از بر اوست آبادان
 چنانکه روی بآب روان نهد عطرشان
 عزیز کرد مرا از توافر احسان
 که نایب بهمه عمر یافت از نعمان
 همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان
 بر روزگار خزان روی برگهای وزان
 بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان
 وفا کناد بفضل آن امیدها بزدان
 چو چشم خوبان بد خوا داد و ندادان

خجسته باد بر او مهرگان و دست مراد

زمانه را و جهان را بر او بهیچ رسان

۱۳۸

در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

سرودیدستم که باشد رسته اندر بوستان
 بوستانی ساختی تو بر سر سرودستی
 ای بهار خوب رویان چند حیلست کرده ای
 بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف
 نوگس سبزاب یابی اندرو وقت تموز
 بوستان بر سر بردی این شگفت آید مرا
 چشمهای تو ترا در جادوی تلقین کنند
 من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو
 بوستان بر سر بردن گر بیاموزی مرا
 این من از عشق تو دیدستم درین گیتی و پس
 میر ابوالاحمد محمد، خسرو لشکر شکن
 آنکه دست دولتش را یوسه داده است آفتاب
 کمترین تدبیر او را کشوری باید بزرگ
 روی چون تو ز کمان گردد مخالف را به غرب
 در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت
 از نشان نبیره او نهستان در سینه ها
 چون شکاری دید با شیران در آید از گروه
 گر بر روز صید شیر آواش ناگه بشتود
 ز فراوانی که آید شاه با شیران بصید
 از لیب او نیارد شیر در صحرا گذشت
 مردمی و زاد مردی زوجهی بویید بطبع
 هیچ فضلی نیست کایزد آن مر اور داده نیست
 ایزد او را روزه کرده است و روز افزون بملک

بوستان هرگز ندیدم رسته بر سر و روان
 پر گل و پر لاله و پر نوگس و پر اوغوان
 تا چنین آراسته بر سر بردی بوستان
 بوستانی کاندرو گل مشک دارد سبایتان
 لاله خود روی بینی اندر و گاه خزان
 این شگفتی با تو گفتیم کان بود سحر بیان
 باذو جادوی مساعده جادویی کردن توان
 اندرین گز نیک بندیشی شگفتی پیش از آن
 من بیاموزم تو را از لاله کردن زعفران
 عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان
 میر ابوالاحمد محمد، خسرو کشورستان
 آنکه پای همتش را سر نهاده است آسمان
 کمترین فرمان او را لشکری باید گران
 گر به شرق اندر کشد بحر و سوی مغرب کمان
 مرد در جوشن بلرزد پس در برگستان
 همچنان باشد که راه آتش اندر نهستان
 چون سپاهی دید با پیلان سبزد زان میان
 بفسر خون در آن او آب گردد و استخوان
 اسب او خو کرد و همدل گشت با شیر زبان
 زین قبل باشد همه ساله ببیشه در نهان
 همچنان که کلبه عطار بویید مشک و بان
 زین شناسم من عنایتی ایزد را نشان
 کسی مباد اگر شود بزودات او بد گمان

هر کسی گوید سگال شاه روز افزون شود
 نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود
 هر که زاد و نسل جوان باشد بفر کامی رسد
 آن همی بیند در و خسرو که در کسری قباد
 این چنین دیدار در هر کار سلطان را بود
 چون همی زینگوته باشد برای سلطان اندرو
 من مراوراد مدیخی روستم خواندم همی
 ضد سپه سالار خواهد بودوی زادر سپاه
 تا دوسه ماه دگر مر خلق را خواندم نمود
 نیکخوا تر زو همی تا در جهان یک شاه نیست
 هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد
 از تواضع بامن و باتوسخن گوید بطبیع
 من ندانم تاجا بهر زین دوز دیک ملوک
 چون سخن گوید ادیان را بیاموزد سخن
 هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفس
 فضل او با روز گویی، روز گوید پیش گوی
 کاشکی او ازین شیرین روان مدح آمدی
 گر هلاهل در دهان گیرد مثل مدح او
 مدح او خوان کرقران خواندین ندانی از قیاس
 مدح او گوید همی و خدش جوید همی
 چون ز تختش یاد کردی سرو بخرامد بیاغ
 آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن
 تا نباشد هیچ چیز اندر خز دیش از خزرد
 تا نیابی در ضمیر مردم سقله وفا

رنج او افزون شود چون دولت او بر زبان
 کار زان سرنیک باید گز نمیدانی بدان
 ایزد او را دولتی داده ست پیروز و جوان
 زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان
 عمر او پاینده باد و دولت او جاودان
 زین جهان بودن نیاید با بدی همداستان
 وین چنان باشد که خوانی گنج تدا گنجان
 هر یکی صدره فزون از روستم در هر مکان
 از بی او خوابگاهی ساخته بر تخت خان
 خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک نیکران
 اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان
 وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان
 از چنین باید چنینست از چنان باید چنان
 چون سخن خواند فصیحان را فریند ز زبان
 هیچ جای از فضل او خالی نباشد یک زمان
 مدح او بر ماه خوانی، گوید بیش خوان
 تاهزینه کرد می بر مدحش این شیرین روان
 بامدیخ او هلاهل نوش گردد در دهان
 تاهمی خوانی مدیخ او همی خوانی قران
 هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان
 چون ز تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان
 وین همی گوید بهای تاج او بر من فشان
 تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان
 همچنان چون مهربانی در دل تا مهربان

شاد باش و برخواها کامران و کامکار
از امید او را توید ویز مراد او راطفر
بهره او شادمانی باد ازین فرخنده عید
تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

۵۳۹

نیز در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی

توان کرد ازین بیش صبوری نتوان
با چنین حال زن صبر و نهان کردن راز
تو ندانی که مرا گرد گشته است ز گوشت
ناهمی گفتیم باشد که نکو گردد کار
کار امروز بترگشت که نوید شدیم
تا کی از روی چو تو دوست جدا باید بود
منم این کز تو مرا دور همی باید بود
ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز
کار من با تو بیک روز رسیده است یا
دل من خوش کن و دانم دل من خوش نشود
نوچو من یابی بسیار و نیابم چو تو من
با تو بخورم و خو باز همی باید کرد
تو چنین غم به چه دانی که ندانستی خورد
میر ابوالاحمد بن محمود آن شهر گشای
آنکه با کوشش او ابر بخیست بخیل
دوستان را زو قسم نعیست تعیم
گر مثل دشمن او را بود از کوه سپر
نسبی دارد دریا ز دل او گر چه

کار از آن شد که توان داشتن این راز نهان
همچنان باشد کز ریگ روان آب روان
تو ندانی که مرا کار رسیده است نهان
کار من بر بتری بود و دل من بگمان
از توای کز دك شادی دم اندوه ستان
همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن
منم این کز تو مرا باید دیدن هجران
ای دل بیخشن رویی که نگردی بزیان
بکن از مردی امروز همه هر چه توان
تا نگویی تو مرو، وین تو نیاری بزیان
گر جهان جمله بگردم ز کران تابکران
از توای تند خوی سنگدل تنگدستان
غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان
میر ابوالاحمد بن محمود آن قلعه ستان
آنکه با کوشش او شیر جیانشست جهان
بد سکا لانرا زو بهره ستانست ستان
چون کنان گردد، چون تیر بزه کرد کمان
این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران

همتی دارد بر رفته بجایی که هرگز
 گرهیم خواسته خویش بخواهنده دهه
 ای ستابنده شاهان جهان شاه مرا
 این جهان کمتر از آنست بر همت او
 بجوایی و نگو نامی معروف شده است
 با چنین خلق و چنین رسم گراورا گویند
 ای نگو رسم تو بر جامه فرنگ طراز
 ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه
 از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش
 هر که بر نافت عنان از تو وعصیان آورد
 نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه
 ملکا بر در میدان تو بودم يك روز
 عالمی دیدم بر گرد تو نظاره و تو
 این همی گفت که اجستت وزه ای شاه زمین
 هر که را گفتم : این کیست ؟ مرا گفت که او
 خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد
 دل مردم به نیکو کار توان برد از راه
 مردمان را خرد و رای بداند از جدای
 نيك بود هر دو تو ان کرد ولیکن سختست
 تو همی رنج نهی بر تن تا هر چه کنی
 بس کسا کورا کردار تو چو نانکه مرا
 مهر تو بر دل من تا به جگر پیخ زده است
 ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا
 گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا

نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
 نبرد طبع ز جای و نکند روی گران
 چنדרه شاه جهان خواندی ازین بیش مخوان
 که تو ان گفت مرا و را که تویی شاه جهان
 بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان
 که فرشته است همانا که نباشد بهتان
 ای نگو نام تو بو نامه شاهی عنوان
 خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان
 بهترین بهره خداوند همه ترکستان
 از درخانه او دولت بر نافت عنان
 نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران
 اندر آن روز که کردی توشا چوگان
 یکمنی گوی رسانیده به اوج کیوان
 و ان همی گفت که جاویدی ای شاه زمان
 آفتابست همی گوی زنده در میدان
 تا تو باشی دل توسیر مباد از احسان
 بر نیکو کاری هرگز نکند خلق زیان
 تا بداند بد از نيك و سرود از قرآن
 نيك دشوار تو ان کردن و بد سخت آسان
 همه نیکو بود اجستت وزه ای نیکو دان
 با ضیاع و رمه ای کرد و گشاده دستان
 شاخها کرده بلند و بارها کرده گران
 از همه خلق جهان بخت به تو داده نشان
 خانه تست و جدایی نشانم ز میان

رهی آموز زهی را و ازین غم برهان
اینجهان بر من گه گور شود گه زندان
نیود درد مرا نزد طیبیان درمان
که فدای دل تو باد مرا جان و روان
آن بر آید که دل خلق نخواهد به زیان
تا مرا گاه به پنجه زند و گاه دندان
از خدایی که فرستاد به احمد قرآن
تا بهر رویی از خاک نبارد باران
باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان
بر جهان آنچه ترا هست و کامست بران
که بود چاه ز نخدائش ترا غالیه دان

چون مرا بویۀ درگاه تو بخیزد چه کنم
من که پیکروز بساط تو نیستم ملکا
چون پیکبار گرفتم دل از خدمت تو
مر مرا از دل خویش ای شه نو مید مکن
این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی
در بلاگر ز تو بیزار شوم پیژارم
تا بهر حالی از آب نروید آتش
تا زمین چون پرتاو و وس شود وقت بهار
از خدای آنچه ترا رای و مرادست بیاب
دست بر زن به ز نخدان بت غالیه موی

۱۴۰

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

همی ستاند سنبل ولایت سرین
به صلح باید بودن چو دوستان، نه بکین
مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
ترا نمایم کاخ چو شور خیزد ازین
سیاه گردد و تو شرمناک و من غمگین
مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین
سیه نبودی چتر خدایگان زمین
جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین
بهر دل اندر ماوی گرفت و گشت مکن
بدو فتاد امید جهانیان همگین

همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین
بنفشه و گل و سرین و سنبل اندر باغ
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست
سیاه روم و سپاه حبش بهم شده اند
چو شورخواهی ازین بیش کان دوروی سپید
تو کودکی و ندانی جواب مردم داد
جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک
امیر عالم عادل محمد محمود
موفقی که دل خلق را به دست آورد
هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو
دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار

ز قدر و مرتبه بر شد به آسمان برین
یقین خلق گمان شد، گمان خلق یقین
ز کردگارش توفیق وز ملک تمکین
که پر کشد سر ایوان او به علین
ندست او دهد از زنگ تابدان سوی چین
همین دلیل نماید بر آنکه هست چنین
بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
دل گره زده یگشاید آن گشاده چنین
چو گل بخندد، شادان شود هم اندر چین
من آزمودم، تو شو بیا ز ما و بین
زنان بشویان بخشند هر زمان کاین
خطاست این سخن، آن شاه را کجاست چین
به خوی خوب و به عزم درست و رای زرین
چو نبیند تخت و چو نبیند زرین
بود ز کوشش، بر زرین، چو آذر بر زرین
پس آنکه او را با این بود خدای معین
جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین
بنات نعش کند رای پاکش از پروین
هزیر و پیل برون آرد از میان عرین
ز گنج شاهان آراسته همه غرین
هزار پیل دمان هریکی چو حصن حصین
همه بگویند، ای دوستان من آمین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو
خدا یگان جهان بر جهانش کرد ملک
ز روزگارش یاریست وز فلک تأیید
شه عجم پدر او بدان همی کوشد
بنام او کند از روم تا بدان سوی زنگ
خدای نیز همین حکم کرد و دولت او
بهر شمار چنینست و ر جز اینستی
دو چشم سیر نگرده همی ز دیدن او
اگر چه غمگین مردم بود، چو رویش دید
بینی آنچه بخواهی چو روی او دیدنی
ز بهر آنکه ببینند روی خویش را
سزا بود که بر اقران خویش فخر کند
که دیدی از ملکان یک چو و صد یک او
چو نبیند ملک و چو نبیند گاه
بود ز بخشش، بر گاه، تازه روی چوماه
به دل دلیر و نیاز و قوی، به رای بلند
مخالفی که سکالش کند بکینه او
چگونه کوشد با آنکه گز مراد کند
چنان به رای و بتدبیر بی سلیح و سپاه
بقای شاه جهان باد کاین ملک به یقا
ز گنگ زود فرمان شاه بستاند
خدا امید پدر را وفا کناد از و

ای سرو نارسیده بتو آفت
 ای میوه دل من ، لابل دل
 از من به روز عید بازردی
 تو چشم داشتی که چو هر عیدی
 گویم که ساقیا می پیش آور
 دیدی مرا به عید که چون بوزم
 هر آهی از دل من ده دوزخ
 هر کس به عید خویش کند شادی
 عید من آن نبود که تو دیدی
 آن عید کیست ، آنکه بدو نازد
 میر جلیل سید ابو یعقوب
 میری که زیر منت او گیتی
 احسان نماید و نهد منت
 ای نکته مزوت را معنی
 مجروح آزار بر تو مرهم
 بسیار ، پیش هست تو اندک
 سامان خویش گم نکند هرگز
 از نعمت تو گردد پوشیده
 کم دل بود ز مدحت تو خالی
 بیری ، چو بر نهاده بوی مغفر
 ابرینست تیغ تو که بچنگ اندر
 آنجا یگانه که ابر بود آهن
 چندان هنر که نزد تو گردد آمد
 نوزان ملک همی هنر آموزی

ای ماه نارسیده بتو نقصان
 ای آرزوی جانم ، لابل جان
 گفتمی که تافته شدی از مهمان
 من پیش تو نوازتم و دستان
 مطرب یکی قصیده عیدی خوان
 با چشم اشک ریز و دل بریان
 هر قطره ای ز چشمم صد طوفان
 چه غبری و چه تازی و چه دهمقان
 عید من اینک آمد یا سلطان
 ایوان و صدر و معرکه و میدان
 یوسف برادر ملک ایران
 شاهی که زیر همت او کیوان
 منت نهاد هر که نمود احسان
 ای نامه سخاوت را عنوان
 درد نیاز را بر تو درمان
 دشوار ، پیش قدرت تو آسان
 آن کس که یافت از کف تو سامان
 هر کس که از خلاف تو شد عریان
 جز آنکه نیست هیچ درو ایمان
 شیری ، چو بر فکند بوی خفتان
 باران خون بدید کند هر زمان
 بیشک ز خون صرف بود باران
 اندر جهان نینم صد یک زان
 کو کرد نخانه هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده است
 شاگرد آن شهی که بجنگ اندر
 آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم
 آن پادشا که زیور نگین دارد
 آن پادشاه که ملکانش بستند
 آن پادشاه که دارد شاهی را
 آن پادشاه دادگر عادل
 همواره پادشاه جهان بادا
 گسترده شد بدولت او ده جای
 ای خسروی که هست به هر وقتی
 از تو حکیم تر نبود مردم
 ای من زدولت تو شده مردم
 بگذاشتی مرا بلب جیلیم
 گفتمی مرا که بیلان فریبی کن
 آری من آن کنم که تو فرمایی
 پیلای به پنج ماه شود فریبی
 من پنج ماه جدا نتوانم بود
 یکه روز خدمت تو مرا خوشتر
 پیش سرای پرده تو خواهم
 من چون ز درگاه تو جدا مانم
 تا مورد سبز باشد چون ز مردم
 تا نرگس اندر آید با کانون
 شادان زنی و یکام رس و بر خور

آیین و رسم اوستم دستان
 که کرگ سار گیرد و گه نعبان
 محمود پادشاه همه کیهان
 از حد دهند تا به حد زنگان
 دیهیم و تخت و مملکت و ایوان
 رسم قباد و سیرت نوشروان
 کو راست بر همه ملکان فرمان
 آن حق شناس حق ده حرمت دان
 اندر سرای دولت، شادروان
 دعوی جود را بر تو برهان
 وز تو کریم تر نبود انسان
 وز جاء تو رسیده بنام و نان
 با چند پیل لاغر تا جولان
 بایشان رسان ممی علف ایشان
 لیکن به حد قدرت و امکان
 کان پنج ماه باشد تابستان
 از درگاه مبارک تو زیسان
 از بیست ساله مملکت عمان
 همچون فلان نشست و چون بمان
 چه مر مرا ولایت و چه زندان
 تالاله سرخ باشد چون مرجان
 تا سوسن اندر آید با نیسان
 از عمر خویش و از دولت جانان

کاین دولت برادر تو باشد

تا روز حشر بسته بشو پیمان

۱۳۲

در حسب حال و مآل خاطر امیر یوسف و سه سال میجوړ ماندن
از خدمت او و شفاعت امیر محمد گوید

همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهشت خرم گشته است خشک شورستان
بمغز بوی مل آید همی، ز آب روان
همی نماید طاووس جلوه در بستان
همی سراپد شعر و همی زند دستان
تراچه دائم گفت ای بهشت بی دوزبان
بهار یارین با تو نموده بود خزان
نه گل بروزر بیند همی ز خنده دهان
نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
بد چشم طوفان لیکن دلی زغم بریان
ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
بخانه در شد می دست بردمی بدفغان
ز درد و غم که فرو خورد می زمان بزمان
بروز بودی بر زوی من هزار نشان
بروز راز همی کرد می ز خلق نهان
بیک دل اندر چندین هزار بارگران
چرا کشیدی آن رنج و انده چندان
رساوده خدمت میمون او بنام و به نام
بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان
چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان

خوشبهاران گز خرمی و بخت جوان
بهار پر برگشته است، پای خوشه زمین
بد چشم رنگ گل آید همی، ز خاک سیاه
درخت گل جوید و باد پر جهد گویی
کجا گلیست نشسته است بلبل بر او
تراچه باید خواند ای بهار بی منت
روده ای بجمال از بهار یارین گوی
نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم
مگر به چشم من آید همی چنین که چنین
مرا به چشم بدین وقت پار طوفان بود
دلم بد لاله نپرداختی و چشم به گل
بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند
هنوز بر دلم از بنگری آگزه گره است
ز بس طبایحه که هر شب بروی برود می
شب دراز همی خورد می غمان دراز
همی ندانم تا چون همی کشیدم
مرا نپرسی باری که قصه تو چه بود
بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا
جدا نمود می از خدمت مبارک او
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزم

ز بهر او بهمه خانه‌ها مرا اجلال
 در خزانه او پیش من گشاده و من
 ز بر او و ز کردار او و نعمت او
 نه وقت زلت بر من بد دل گرفتی خشم
 زبان یه گوی چونانکه رسم اوست مرا
 بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
 جو بیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق
 جلال دولت عالی محمد محمود
 بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز
 نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو
 جدا فدا دم از میر خویش و دولت خویش
 چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت
 چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا
 معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 مبارزی، ملکی، نام گسترش، که بدو
 سپهر، همت او راهمی کند خدمت
 بساط دولت او را به روی روید ماه
 به روز رزم بگوید بتعل ترکیب خویش
 ز بیم چشم کشد چرخ ور نه نرم بود
 ز بهر رسم همی تیره را ستان سازد
 ستان چه باید بر نیزه کسی که ز پیل
 شمار برگ درختان بحیل بتوان کرد
 هزار بار رسیده است بر و بخشش او

بجاه او بهمه کارها مرا امکان
 گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
 بدید گشته من اندر میانه ابران
 نه وقت خشم ز من باز داشتن احسان
 جدا فکند از آن حق شناس خرمستان
 چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
 امید خویش فکندم به دستگیر جهان
 که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
 چنانکه بود، نکردم زیاده و نقصان
 به خط دولت بر نامه بقا عنوان
 مرا به دولت خویش ای امیر بازرسان
 امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
 به دستپوش سپهدار خسرو ایران
 امیر عالم عادل پادشاه سلطان
 همی بنزد ایوان و مجلس و میدان
 زمانه دولت او را همی برد فرمان
 زمین همت او را به سر کشد کیوان
 مخالفان را دل‌های سخت چون سندان
 به دست او چه درخت و چه آهن و چه کمان
 و گز نه نیزه او را بکار نیست ستان
 همی گذاره کند تیرهای بی پیکان
 شمار فضل و شمار عطای او نتوان
 مثل گنج نرسیده است از آفتاب نشان

شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان
 که شاد کام جهان دوست بر گرامی خان
 امیر دارد معنی و معجز و برهان
 ز خاتمان همه نو مید شد سپید خان
 ز خان و از سپه او زمین ترکستان
 که در قدیم نکرده ست رستم دستان
 هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان
 به چند فتح ملک را خدای کرد ضمان
 زنی به سیرت جمشید نو داد نوشروان
 به بارگاه تو از نقشهای شادروان
 سپهر و بود غرض تا درو کتی ایوان
 مرا ز خدمت تو باز داشته جدان
 مگر بعدد دهد کار خویش را سامان
 نرفته بودم جایی که عیبی آید از آن
 نبسته بودم پیش مخالف تو میان
 یکوست همچو بعضی یکیست جان و روان
 ملک محمد چون گوهریست اندر کان
 ز آمد و ز شد من باین و آن چه زیان
 ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
 همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
 هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران
 ستاره شرف و ملک با تو کرده قران

هم از جوانی معروف شد بنام نکو
 چنان بلرزید نام و عرض خویش همنی
 بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی
 خدا یگان جهان تا بدو سپرده سپاه
 به طالع اندر ایست کو کند خالی
 کتون به لشکر خان آن کند سپهد ما
 به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد
 امیر بر سپه و بر ملک خجسته پی است
 زهی به همت کسری و قر افریدون
 ستاره را حسد آید همنی ز بهر شرف
 همنی به ضرورت ایوان تو بدید آید
 به خدمت تو گراید همنی ستاره و ماه
 خدا یگانا گز بشنوی ز بنده خویش
 اگر چه دیر که از خدمت تو بودم دور
 و گر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو
 به خدمت ملکی بوده ام که با تو بدول
 هزار بار شنیدم ز تو که در دل من
 چو خانه هر دو یکی بوده و دست هر دو یکی
 همیشه تا به جهان یادگار خواهد ماند
 همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید
 جهان گشای ولایت و زای و ملک آرای
 نو آفتاب و به پیروزی و سعادت و عز

نکن ای دوست بما بدتوان کرد چنین
چند ازین خشم، جز از خشم رهی دیگر گیر
کودک خرد نبی تو که ندانی بد و نیل
گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن است
مرا مرا شرم گرفت از نور و نازیدن تو
بیم آست که جای تو بگردد دیگری
بیش ازین گمت نخواهم بحق نعمت آن
اشکر آرای شه شرف و ولی نعمت من
برترین جای و پایگاه خدمت اوست
بدعا و زوید شب آن پادشاهی خواهد ویس
از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند
عادتی دارد بی عیب تر از صورت خور
لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود
روز بخشش نه همانا که چنوبیند صدر
باعطا دادن او پای ندارد به قیاس
زان رو باز و زان دست و دل و فیه و پرز
گفتگویست بهمند و گفتگویست بهسند
به همد گیتی فخرست بدو غزاین را
بدستی آنها صد اشکر جنگی شکند
برین بپند در زان به جهان کسی نبود
بر خویش از پی آن گفتم کافرو ز چو من
دوست تر از همه عضو یست چنین در بوم
از پی آنکه در از خیر بر کند علی

به جدیتی مرو از پیش و بکنجی منین
چند ازین ناز، جز از ناز طریق بگریز
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین
نکشم ناز تو باید که بدانم بهیقین
مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید ازین
آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین
که مرا خدمت او دوست تر از ملک زمین
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
باید خدمت او نیست مگر حبل منین
آنکه در قدر گذشته است زمانه و پروین
بر غلامانش همی رشک بر دجور العین
صورتی دارد پاکیزه تر از در زمین
در دل شاه مگین و بدل خلق مگین
روز کوشش نه همانا که چنوبیند زین
هر چه در کوه بگهر باشد و در خاک دفین
زان به جنگ آمدن و کوشش باشد عربین
گفتگویست بهروم و گفتگویست بهجین
شاد غزنین که چنوبیند مزد از غزین
بی شیب خون و حیل کردن و دستان و کمین
که خداوند مرا جوید همتا و قرین
کس نداند خوی آن نیک خوی را در زین
که پی سجده شود در راو و سوده چنین
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علین

قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این
 بر شاه آرد در دست دو فسطاطین
 قوت پیل دمان داد و دل شیر عربین
 دشمن او چه به صحر او چه در تن حصین
 نه قدر خان نه طغان خان نه خن خان نه نگین
 ای به شکر تو یوزرگان جهان گشته رهین
 گر جهان گردد یکرویہ ترا زیر نگین
 عارض سازه و زلفین پراز حلقه و چین
 غزل نغز و سماع خوش و آوای جزین
 شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین
 به همه کاری یزدانت نگهدار و معین
 از بت کیک خرام و صنم گور سرین
 روز آن فرخ و فرخنده که گرد آمین

دو فسطاطین صید ره ز در خیبر مه
 گر خداوند مرا شاه جهان امر کند
 ایزد او را زپی آنکه عدو بست کند
 گرز خیمه بسوی جنگ آمد و خم داد کمان
 خوش نخسید همی از فرعش زان سوی آب
 ای به فضل تو امامان جهان گشته مفر
 با چنین نام و چنین دل که توداری نه عجب
 تابه هر چشم خوش و خرم و دلخوا بود
 تا بهر گوش دل انگیز و دل آویز بود
 شاد باش و به دل نیک همه نیکی یاب
 به مراد دل تو بخت ترا زاهتمای
 مجلس تو همه سال ای ملک آراستہ یار
 عبد تو فرخ و روز تو بود فرخنده

۱۴۴

در مدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

بر عضد دولت آن بدیل فریدون
 روز یوزرگان خجسته گشت و همایون
 به بود از صد هزار طایر میمون
 شاد شد و از همه غم آمد بیرون
 موسی عمران ندیده بود ز هارون
 لاجرم او را کسی نبیند محزون
 دشمن سلطان از آن کرال جیحون
 گاه به جیحون دهند و گاه به سیحون
 باز نداند به هیچگونه سر از کون

چون فریدون خجسته یار و همایون
 بشت سپه میر یوسف آنکه به رویش
 دیدن او بامداد خلق جهان را
 غمگین ، کز بامداد چهره او دید
 آن رهو آن یکدلی که باملک او راست
 چهره او را ملک به فال گرفته است
 از فرخ او بشب فراز نیاید
 در طلب دشمنان شاه نشانیش
 دشمن شاه از به مغربست زینش

چون بصف آید کمان خویش دهد خم
گر تو بخواهی به زخم تیر بستید
از فز عش در همه ولایت سلطان
حیلت و افسون کنند گردان در جنگ
مردمی آموخته ست و مزد فکندن
گردان کردند پیش میر به میدان
بار خدایست اینچنین که تو بینی
بار خدایی که پای هست او را
مأمون گویند معنی چو فلک داشت
هست مأمون بزرگ بود ولیکن
هست نهی ز هیچ رویی بر کس
زر برون آرد سرایش بی وزن
بحشش او را بود داد کردن
خوایسته چنان دهند که گویی بسند
شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی
شرم چرا داشت باید ای عجب او را
گر کف او را مستخرشی دریا
نیکخوایی پیشه کرد و از خوی نیکو
گشت به فضل و بزرگواری معروف
نور جوانست و کار فردا دارد
در گه او قبله بزرگان گردد
من سخن یافته بحال نگویم
تا به ایسان بود روایی بستان
کام روا باد و نرم گشته مرا او را
در بر او لعبی که در همه گیتی

از دل شیران کینه کش بچکد خون
چون قلم آهنین عمود فرسودن
شیر نیاید ز هیچ پیشه به هامون
میر نیاموخته ست حیلت و افسون
باز نباید کسی به عالم ایدون
بست چوستان که خورده باشند افیون
گوهر او کرده از کریمی معجون
روز و شب اندر کنار گیرد گردون
جمله جهان بود پیش همت او دون
بنده آن همتست همت مأمون
گر بدهد مال و ملک خویش همیدون
هر که بدهدش در لفظ گوید مؤزون
مانده اسبکندر و نهاده قازون
روی که ایدون کند ز شرم، که آیدون
از خجلی زوی او شود چو طبرخون
زان کرم و فضل روز روز برافزون
خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون
کشت و نامش بزرگ شد هم از اکون
همچو به علم بزرگوار فلاطون
فردا دارد دگر نهاد و دگرگون
تا بکشد زهره مخالف ملعون
این سخن من اصول دارد و قانون
تا به قانون بود روایی قانون
چرخ ستمکاره و زمانه و ازون
هیچ بری دیده نیست جز برخانون

انزده مرا و را یکی پسر داد
 بر تختِ عمر او نوشته
 «از جو» که مردی شود مبارز
 با پیل پیلی کند به میدان
 اندر سخاوت به جای خورشید
 تدبیر او روی مملکت شوی
 در جنگ جستن چو طوس نوزد
 بزدوستانان دولت خویش
 پیش پدر یا امیر نامی
 تیغش کند بر زمانه پیشی
 ای شهریار ملوک عالم
 نشگفت باشد که چون تو باشد
 تا لاله روید ز تخم لاله
 تا چون بخندد بهار خرم
 تو کامران باش و دشمن تو
 گیتی ترا یار گردون ترا یار
 از ساخت تو برگشته اندوه

۹۹۳

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

دوش تا اول سپیده بام
 من معی خود می بدرطلوبه بام
 با سماعی که از حلاوت بود
 مرغ را پایدم و دل را دام
 یا بتانی که می ندانم گفت
 که از ایشان هوای من به کدام
 همه با چندهای مشکین بوی
 همه با زلفهای غالیه قام

گرهی را نشانده بودم پیش
گرهی را پهای تا همه شب
زایستاده به رشک سرو سهی
حال ازینگونه بود در همه شب
چون چنین بود پس چرا گفتم
شاه گیتی محمد محمود
آنکه دولت بدو گرفت قراز
دولت او را به ملک داده نوید
همه امیدها بدو بست قوی
میر ما را خویست، چون خوی که؟

در عبادت و سخاست مقیم
از بیخیلی چنان کند پرهیز
تا بود مسکن و تواند کرد
سالی از خویشتن خجل باشد
خشم ز انسان فرو خورده که خورد
گر مثل خصم را بیازارد
عاشق مردمی و نیک خویشست
تازه روی و راد مردی و شرم
گر تکلف کند که این نکند
هر کجا گرم گشت، باخوی او
هیچ مرد تمام و پخته نگفت
لاجرم هر چه در جهان فراخ
همه چون من فدای میرمند
جاودان شاد باد و در همه وقت

بر نهاده به دست جام مدام
کار می را همی دهند نظام
وز نشسته به درد ماه تمام
زین کس آگه نبود، تا که بام
قصه خویش پیش شاه انام
زینت ملک و مفخر ایام
آنکه گیتی بدو گرفت قوام
و آمده تازه روی و خوش بخرام
خاصه امید آنکه جوید نام
چون خوی مصطفی علیه سلام
در کرمی و مزد نیست مدام
که خردمند پارسا ز خرام
نکند جز به کار خیر قیام
گر کسی را به حق دهد شنام
مردم گرسنه شراب و صعام
خویشتن را حلال کند به ملام
دشمن فعل زشت و خوں انام
باز یابی ازو بهر هنگام
باز ازین راه بر گذارد گام
راد مردی برون دمد ز مدام
که ازو هیچ کاری آمد خام
شیر مردست و راد مرد تمام
همه از بهر او زنند حسام
ناصرش ذوالجلال و الاکرام

باغ او پر بتان کیک خرام	کاخ او پر بتان آمو چشم
نیکش آغاز و نیکتر انجام	در همه شغلها که دست برد
هم بر آنسان که بود عید صیام	عید قربان بر او مبارک باد

۱۱۴

در مدح یمن الدوله سلطان محمود غازی غزنوی

فرخنده باد عید عرب بر شه عجم	عید عرب گشاد به فرخندگی علم
محمود امین ملت و آرایش ام	سلطان یمن دولت و پیرایه ملوک
میری که برگرفت به داد از جهان ستم	شاهی که تیره کرد جهان بر عدو به تیغ
نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم	با کیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو
در خلق او بزرگی و در خوی او کرم	در رای او بلندی و در طبع او هنر
اندر تنش مروت و اندر سرش هم	اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا
از رای او ولایت احباب او خرم	از تیغ او ولایت بدخواه او خراب
آنجا بگه که بنده او بر نهاد قدم	از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی
مخدوم گشت هر که مراوراء شد از خدم	شاهان و مهتران جهان را به قدر و جاه
بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم	چونانکه بر قضای هر خلق رفت رفت
تیرش به ضیعد شیر برون آرد از اجم	نیفش بچنگ پیل برون آرد از حصار
کس در جهان همی نبرد نام روستم	تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان
قدر بلند و نام نیکو یافت لاجرم	از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد
کز جمیع کافران نکند صد هزار کم	آن سال خوش نخسید و از عمر نشمرد
در هر یکی شوی سپه آرای و محتشم	امسال نام چند حصار قوی نوشت
تا باز در تن که به جوش آمده است دم	تا باز بر تن که بیانگ آمده است سر
از کشته پشته پشته وز آتش علم علم	اینک همی رود که بهر قلعه بر کند
ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم	تا چند روز دیگر از آن قلعه های صعب

ز نشان اسیر و یزده شود، مردشان تپاه
 آنرا به سینه تیغ فرود آمده ز مغز
 وز خون حلقشان همه برگوشه حصار
 آنجا که کنده باشد تلی شود چو کوه
 چشم درست باز نداند میان خون
 سیمین تنان زونده و سیمین بتان بدشت
 وز بار برگرفتن و با ناز تاختن
 خسرو نشسته تاج شه هندی پیش او
 برداشته خزینه و انباشته یوز
 پیلان مست صف زده در پیش او و او
 وز بردگان آید که قسم سپه رسید
 از شاره دادن و پیرویه یوز
 بازار پر طرب و بر هر کناره بی
 یک توده شاره های نگارین به ده درست
 زینسان رقم زده که بگفتم بدین سفر
 این روز مرا شکفت نباید بهیچ حال
 هر سال که به غزو رود قوم خویش را
 تا آب را قرار نباشد به روز یاد
 تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر
 پاینده باد و کام روا باد و شاد باد
 پیوسته باد عزت و فرو جلال او

نشان حزین و خسته شود، روحشان دژم
 وین را ز پشت نیزه فرورفته در شکم
 رودی روان شده به بزرگی چورود زم
 آنجا که قلعه باشد قمری شود چویم
 غار و خس حصار ز قنبیل و از بقم
 گرد آمده صنم به تپه کردن صنم
 در پشت سروهای حرامان افتاده خم
 چو نانکه تخت گوهر بلقیس پیش جم
 صندوقهای پیل و نه در دل هم و نه غم
 قسمت همی کند به درخیمه بر خشم
 نخاس خانه گشت به صحرادرون خیم
 آنجا یکی خورتن و آنجا یکی ارم
 قیمتگران نشسته ستانده قیم
 یک خانه بردن نو آید به ده دوم
 زینسان زنند و سفره بخردان رقم
 او را همیشه نشان بود نعم
 زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
 تا خاک را غبار نباشد به روز نم
 جایکه بیشتر بود آنجا یکه دیم
 آن شادی که نیل ندارد بهیچ غم
 بدگوی را بریده زبان و گسسته دم

چون بنا گوش نیکوان شد باغ
 همچو لوح زمردین گشته ست
 باغ پر خیمه‌های دیا گشت
 گل سوری به‌دست باد بهار
 که ترا یا من از مناظره ایست
 تاکی از راه مطربان شنوم
 گاه گوید که رنگ تو نه درست
 خام گفتم سخن ، ولیکن تو
 نو مرا رنگ و بوی وام مده
 خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر
 تو چه گویی ، کنون چه گویدی
 باکسی خویشان قیاس مکن
 خویشان را مده بیاد که یاد
 من بمانم مدام و آنکه نهاد
 دست رامش بمن شده‌ست قوی
 من به بیجاده مانم اندر خم
 این شرف بس بود مرا که مرا
 میر یوسف که با دل و کف او
 از نگویی که عرف و عادت اوست
 مدح او نوش زاید اندر گوش
 خدمت او به روح باید کرد
 هر که ده پی رود بخدمت او
 بخت اخراج زیر خدمت اوست
 هر که با او مخالفت ورزد
 دهر گوید همی که من نکنم

از گل سبب و از گل بادام
 دشت همچون صحنه ز رخام
 زندو افان درون شده به‌خیم
 سوی یاده همی دهد پیغام
 من به باغ آمدم به باغ حرام
 که ترا می همی دهد دشنام
 گاه گوید که بوی تو نه تمام
 نیستی پخته ، چون بگویی خام
 گرز تو رنگ و بوی خواهم وام
 نه من ای می حلالم و تو حرام
 گوید : ای سرخ گل ! فرو آرام
 که ترا سوی او بود فرجام
 ندهد مر ترا ز دور مقام
 نام من زین قبل نهاد مدام
 کار شادی بمن گرفته قوام
 من به یاقوت مانم اندر جام
 بار باشد بر امیر مدام
 تنگ و زفتست نام به‌خرو غلام
 نرسد در صفات او او هام
 طبع او زهر باشد اندر کام
 زین سبب روح بر ترا از اجسام
 بخت رو سوی او رود ده گام
 همچو زیر رضای او انعام
 خسته غم بود غریق غرام
 جز بکار موافقتش قیام

وقت آن کو گهر پدید کند
 نفت افروخته شود ز نهیب
 آفتاب اندرون شود بحجاب
 پادشه زادگی و خصم کشی
 کیست اندر همه سپاه ملک
 او اگر دست بر نهد به هزبر
 ای سوار تمام و گرد دلیر
 روز میدان ترا به رنج کشد
 مرکبی کو چو بیستون نبود
 گریدیدی تن چو کوه ترا
 در زمان سوی تو فرستادی
 گر ترا بامداد گوید شاه
 شام و شامات و مصریگشایی
 پادشاه جهان برادر تو
 بیهده برکشیده نیست ترا
 از بزرگی و از نواخت چه ماند
 وقت رفتن دوپیل داد ترا
 آنچه کرد دست ز آنچه خواهد کرد
 روز آنرا که شام خواهد کرد
 آن دهد مرا ملک در ملک
 نهمت و کام تو بخدمت اوست
 تا چنان چون میان شادی و غم
 تا چو اندر میان مذهبها
 شادمان باش و کامران و عزیز

تا بمیدان جنگ جوید نام
 مغز بدخواه او میان عظام
 هر گاه او تیغ برکشد ز نیام
 کاین دورا خود مقدمست و امام
 بادل و دست او ز خاص و زعام
 بشکند بر هزبر هفت اندام
 مهتر بی نظیر و راد همام
 اسب و براسب نیست جای ملام
 چون تواند کشید کوه سیام
 به نبرد اندرون نیرۀ سام
 رخس بازین خسروی و ستام
 که توانی گشاد کشور شام
 روز را وقت نارسیده به شام
 آنکه شاهی بدو گرفت نظام
 تا به ماه از جلالت و اکرام
 که نکرد آن ملک در این ایام
 وقت باز آمدن دو یست غلام
 سختم اندک نماید و سوتام
 آنکه اکنون همی بر آید بام
 که نداد ایچ پادشه به منام
 برسی لاجرم به نهمت و کام
 فرق باشد میان نور و ظلام
 اختلافست در میان کلام
 پادشا باش و خسرو و مقام

رسم تو رهنمای رسم ملوک
خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز و روزگار بهار
فرخت باد و خرم و پدرام

۹۹۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

همی روم سوی معشوق با بهار بهم
مرا بدین سفر اندر چه انده ست و چه غم
همه جهان را سرتاسر بهار یکیست
بهار من دو شود چون رسم به روی صنم
مرا بتیست که بر روی او به آذرماه
گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم
به هیچ روی باروی آن نگار مرا
مرا نو آیین باغیست روی آن بت روی
اگر بهار بود ورنه گل نباید کم
عذاب یاریده دیدم کنون بدولت میر
کز آسمان چو دگر باغها نخواهم نم
امیر عالم عادل برادر سلطان
زباده سوری باغی روم چو باغ ارم
کدام سلطان، سلطان سر ملوک عجم
برادر ملکی کز همه ملوک به فضل
مقدمست چو آدم از انبیا به قدم
برادرست ولیکن یوقت خدمت او
هزار بار همانا حریص تر ز نخدم
چنان شناسد کز دین همی برون آید
اگر دو بهره مر او رادهند زین عالم
دوروز دور نخواهد که باشد از در او
امیر گرچه که مخدوم کهنتر ملکست
براه رایت او پیشرو بود هر روز
ز بار خدمت او با مراد هر روزی
کجا نبرد بود در فتن میان سپاه
بدان زمان که دولش کربجنگ روی نهند
زمین زمرد شود تنگ چون کشتن بیشه
زبان گردان گویا شود به دار و بگير
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار
چو بانگ خیزد کآمد امیر ابو یعقوب

مرا بدین سفر اندر چه انده ست و چه غم
بهار من دو شود چون رسم به روی صنم
گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم
اگر بهار بود ورنه گل نباید کم
کز آسمان چو دگر باغها نخواهم نم
زباده سوری باغی روم چو باغ ارم
کدام سلطان، سلطان سر ملوک عجم
مقدمست چو آدم از انبیا به قدم
هزار بار همانا حریص تر ز نخدم
هر آنکسی که ز امزش برون نهاد قدم
اگر دو بهره مر او رادهند زین عالم
همی بخدمت او شاد باشد و خرم
چو پیش رایت کاووس رایت رستم
شکفته باشد چو نائیک بوستان از نم
چو گرگ گرسنه کاندل فتن میان غنم
جهان نماید چون گلستان زرنگ علم
هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم
دل دلیران مایل شود به جور و ستم
لب گروهی گردد ز بیم چون درهم
زهج جانو از بیم بر نیاید دم

مبارز را گردد در آن زمان از بیم
 بیک دوگشت که برگردد اندرون مصاف
 با ثنا که فرستد دمام اندر پس
 بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار
 ز بیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب
 بدینجهان شناسم کمانوری که دهد
 به تیر با سپر کرک و مغر پولاد
 بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان
 مقدمست بفضل و مقدمست به علم
 هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی
 حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود
 همیشه تا نفروزد قمر چو شمس صبحی
 همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
 همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب
 امیر باد یشادی و یاد بر خوردار
 گرفته باد امشکین دوزلف دوست بدست
 درین بهار دلارام بشاد باد مدام

۱۱۷

در مدح سلطان محمود غزنوی و تقاضای اوید

ای شهی کز همه شاهان چو همنی در نگرم
 خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم
 تا همنی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
 از ره راست گذشتم ، گر ازین در گذرم

دل من شیفته بر سایه ، و جاه و خطرست
 و دگرین خدمت با سایه و جاه و خطرم

باز من محشمانند و مرا شاعر نام
 شاعرم. لیکن با محشمان سرسرم
 مرکبان دارم نیکو که به راهم یکشند
 دلبران دارم خوشرو که در ایشان نگرم
 سیم دارم که بدان هر چه بخوام بدهند
 زر دارم که بدان هر چه بیدم بخرم
 این نوا، من، توجه گویی، ز کجایافته ام
 از عطاها که ازین مجلس فرخنده یرم
 همه چیز من و اقبال من از دولت تست
 خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم
 بتوان گفت که از خدمت تو یایم بر
 خدمت تو بهمه وقتی داده ست برم
 توهی دانی و آگه شده ای از دل من
 که ره خدمت تو من به چه شادی سپرم
 سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
 که من ای شاه بدین درگاه معمور درم
 تا تو اندر حضری من به حضر پیش توام
 تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم
 نه همی گویم شاها که نایست چنین
 نه همی خدمت خویش ای شه پر تو شمرم
 این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
 چند سالست که پیوسته بدین خانه درم
 دی کسی گفت که اجری تو چندست ز میر
 گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم

جز که امروز دو سالست که بی امر امیر
 نیست از نان و جو اسب نشان و خیرم
 گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
 گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم
 نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
 خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم
 بزیاد آن ملک رادکه در دولت او
 نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

۱۱۸

در مدح میر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
 آبها جاری و می روشن و دلها بی غم
 باغ پنداری لشکرگاه میرست که نیست
 ناخنی خالی از مطرد و متجوق و علم
 خاک هر روزی بی عطر همی گیرد بوی
 آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم
 بر هر انگشت زمین گویی هر روز مدام
 دست نقاش همی نقش نگارد به قلم
 هر کجا در نگری سبزه بود پیش دو چشم
 هر کجا در گذری گل سپری زیر قدم
 کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی
 که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم

برکشیدند به کھساره غزنین دیبا
 در نوشتند ز کھپایه غزنین ملحم
 کوه غزنین ز پی خسرو زر زاده همی
 زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم
 بر لب رود و در باغ امیر از گل تو
 گستریده ست تو بنداری وشی معلم
 من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
 چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
 باده لعل به دست اندر چون لعل عقیق
 ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صتم
 گاه گوئیم که چنگی ! تو به چنگ اندر یاز
 گاه گوئیم که نایی ! تو به نای اندر دم
 شادمانه من و یازان من از خدمت میر
 هر یکی ساخته از خدمت او مال و خدم
 نعمت میر همی گوید بیشین و بخور
 دولت میر همی گوید بگراز و بچم
 دولت میر مؤید پسر ناصر دین
 عضد دولت یوسف سپه آرای عجم
 آنکه او تا به سپه داری بر بست کمر
 گم شد از روی زمین نام و نشان رستم
 شهر یازان زمین نامرمان کیهان
 همه خواهند که گردند مر او را زحشم
 نامداران جهان خاک پی میر مانند
 همه خواهند که باشند مر او را ز خدم

چشم و روی همه میران و بزرگان سوی اوشت

چون بود روی همه جنتیان سوی حرم

گر به رزم آید ، گویی که به رزم آمد سام

ور به رزم آید ، گویی که به رزم آمد جم

آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشد

نتواند که دهد نرم کمانش را خم

قلعه خالی کند از خصم زبردست به تیر

همچو خالی کند از شیر به شمشیر اجم

اندر آن کشور کو تیغ بر آرد ز ایام

کس نپردازد يك روز به سوز از ماتم

نه قوی دل کند افکنده او را تعویذ

نه سخنگوی کند خسته او را مرهم

سکته را ماند سهم و قزغش روز نبرد

که يك ساعت بر مرد فرو گیرد دم

شیر غرنده که او را دید از هیبت او

پیش او گردد چون مار خورنده به شکم

عادلست او به همه رویی و از دو کف او

روز و شب باشد بر خواسته بیداد و ستم

دخل ایران ز می از بخشش او ناپدیش

ملك ایران ز می از همت او آید کم

همی دارد عالی و دنی دارد راد

عادتی خوب و خوبی نیکو و رایی محکم

کف او را نتوان کردن مانند به ایر

دل او را نتوان کردن مانند به یم

ورتو گویی که دل او چو بخت، این غلطست
 کاندن آن ماهی ومارست و دین جود و کرم
 ورتو گویی که کف میر چو ابرست خطاست
 کز کف میر درم بارد و از ابر درم
 این که من گفتم زان هر دو فراوان بترست
 که کف رادش دینار فشانند نه درم
 ایزد از ملک و ولایت بسزا خواهد داد
 ملکی یافت سزاوار به ملک عالم
 ایزد او را برساند به کام دل او
 دل ما شاد کند و دل بدخواه درم
 زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد
 قسم بدخواه و بداندیشش اندوه و الم

۱۱۹

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهدار گوید

هم بسا عد چون بلوری هم بتن چون سیم خام لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام گر نه سیاهی چه حاجت دام گسترده دام دل تو بیخشیدم و بیخشیده کی باشد حرام نیکویی کن با من و از من سوی دل بر پیام عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام هر مرا ای ماه مظهر مادی میرست نام زو همی گردد قوی و زو همی گیرد قوام پیش نحوی موی بشکافد به هنگام کلام همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام	ای ز سیمیند فکنده در بلورینه مدام سروداری ماه بار و ماه داری لاله پوش زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد تو زلف تو دامنست و دایم بر دورخ گسترده دام و در هم گویی بگیرم تا مرا گردد حلال دل بشردام تو نیز از روی رحمت که گهی عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم عاشقم آری ولیکن نام من عاشق میکن میر یوسف یادگار ناصر الدین آنکه دین پیش سایل زریو افشانند به هنگام جواب جز ز شاه شرق سلطان فضل او بر هر شهی
--	--

بس بیابان بادسا و کوهها کو باملك (۴)
 و ایتش ساکن نگردد يك زمان در يك زمین
 از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد
 گرز تیغش تافتی آتش فشانندی آفتاب
 ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید
 ای امارت را چو جمشید، ای ولایت را چو جم
 هم موقت بادشاهی هم مظفر شهریار
 با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری
 از بی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا
 روز رزم و روز بزم اندر هنر داری هنر
 حاتم طایی که چه نام دارد در سخا
 تو ز مال خویش نند و هم بدهی به طبع
 از فراوان طوف سایل گرد قصرت دوز و شب
 بس نیاید تا ز دینار تو چون شداد عاد
 عالمی زرین کنی چون بر نهی باده به دست
 يك سوار از موکب تو روز عدو پنجاه پیل
 وایت تو سایه افکنده ست بردریای سند
 اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد زیاد
 گرز غزینش بر انگیزی بوقت چاشتگاه
 آن زمان هشیار تو باشد پوشی زره
 تا ندیدم مرکب را من ندانستم که هست
 ای به هر رای موافق، ای به هر کاری مصیب
 هر که را بینم مهیا بینم اندر شکر تو

هم محلها بریمه کرده ست او از حمام (۴)
 رخشش آرامش نگیرد ساعتی در يك مقام
 خون برون آید بجای خوی عدو از مسام
 و ز کفش خاستی دینار باریدی غمام
 هم بدانسان را میرد تیر او اندر عظام
 ای شجاعت را چو پیر ابای سیاست را چو پیر
 هم مؤید رای میری، هم همایون فرهمام
 جز که از ایزد نیابوردی بهما وحی و کلام
 آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
 هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام
 اشتری کشتی و داد سایلی را زو طعام
 گز ثواب از تو به خواهد سایلی روز قیام
 قصیر تو نشناسد ای خرد و کس از بیت الحرام
 سایل تو خانه را زرین کند دیوار و بام
 کشوری پر خون کنی چون بر کنی تیغ از نیام
 صد سوار از موکب بدخواهوار تو يك غلام
 کی بود شاهما که سایه افکند بر کوه شام
 وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام
 بگذرانند مر ترا از شام پیش از وقت شام
 از زمان بیدار تر باشد که بر گیری حسام
 باد را شمعین ز کاب و کوه را زرین ستام
 ای به هر علمی ستوده، ای به هر فضلی تمام
 همچو من کز نعمت تو بهره ای دارم تمام

شکر تو بر من فراوان و اچ نیست ای شهریار
چیت نیکو تر ز جاه، از تو رسیدم به جاه
مدح گفتن مرا ترا آسان بود زیرا که تو
در خصال تو شهنشاهان آمد مدیح
از فراوان مدح کاند خلق تو پایم همی
تا بود چون روی رومی، روز تابان و سپید
تا چو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی
عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا
روز و شب خورشید و ماه از ذوی عجز و انکسار
عید را نشانگذار و نا طلب کرده بیاب

از فراوانی ندانم گفت شکر ترا کدام
چیت شیرین تر ز کام، از تو رسیدم به کام
عاشق خوی کرامی، دشمن خوی لثام
کز مدیح تو صدف لؤلؤ همیخواهد بهوام
خویش را باز شناسم همی از یو تمام
تا بود چون روی رنگی، شب دژم کون و ظلام
سر بر آرد پیش روز از پیش مشرق صبح نام
بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام
آید اندر در گه عالیت از بهر سلام
زایزد پاداش ده پاداشن ماه صیام

۱۳۰

در مدح سلطان ابوسعید مسعود بن محمود غزنوی

جشن سده و سال نو و ماه محرم
شاهنش گیتی ملک عالم مسعود
از دیدن او چشم جهان گردد روشن
از دیدن او سیر نگردد دل نظار
کن نیست به گیتی که پرو شیفته دل نیست
گوی که بیکبار دل خلق ربوده است
شاهی که بدین سکه اوهر گه شاهی
بگذشت بقدر و شرف از جم و قریدون
ای خسرو غازی پدر شاه کجایی
گرد آمده بر در گه او از پی خلعت
از عدل و انصاف جها ترا همه هموار

فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم
کاین نام بدین معنی اوراست مسلم
وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم
زانست نظر همی نگسلد از هم
دلها به خوی نیک ربوده است نه از استم
از تازی و از دهقان و ز ترک و ز دیلم
خود نیست چنوا ز گه او تا گه آدم
این بود همه نهست سلطان معظم
تا تخت پسر بینی بر جای گه جم
صد شاه چو کینه خسرو، صد شیر چو رستم
چون باغ ازم کرده چون بیت محرم

بی رنج به تدبیر همنی دارد گیتی
 نام تو بدو زنده و درخانه تو سوز
 فرمان تو و طاعت و رای تو نگه داشت
 هر کس که ترا خدمت کرده است بر او
 آنرا که بر آورده تو بود بر آورد
 آنان که جوآنند پسر خواند و برادر
 آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه داد
 با این هنر و مردی و با این دل و بازو
 همواره روان تو آزو باشد خوشنود
 بر دولت و اقبال بنار ای شه گیتی
 آن کس که چو مسعود خلف دارد و وارث
 از برکت او دولت تو گشت پدیدار
 در چهره او روزی بود پدیدار
 کس را به جهان چون پسر تو پسر نیست
 شیران و پراز شیران چون تیغ بر آهیخت
 شیری که شهنشاه بدان شیر نهاد روی
 هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش
 هم بکشد و هم زنده کند خشمش و جودش
 ای بار خدای ملکان همه گیتی
 جشن سده در مجلس آراسته تو
 جشن سده را رسم نگیداشتی ای شاه
 چون آتش سوزنده بپروزد و آتش
 می خور که ترا زبید می خوردن و شادی
 روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد

چو نانکه جهان را جهم میداشت بدخاتم
 درخانه بدخواه تو صد شیون و ماتم
 بیرون نشد از طاعت و رای تو بیکدم
 چون جان گرانمایه عزیزست و مکرم
 وز جمله یاران دگر کرد مقدم
 پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
 و آن ملک و ولایت که بگیرد بدمدم
 او را به جهان ملک و ولایت نبود کم
 وین مملکت راست بگیرد بکفش خم
 از این کرم ایزد گت کرد مکرم
 زبید که مرا و را بدو گیتی نبود غم
 از پای سماعیل پدید آمد زمزم
 در ایر گرانبار پدیدار بود نم
 آهو بچه کی باشد چون بچه ضیفم
 باشند به چشمش همه با گور رمارم
 از بیم شود موی برو افعی و ارقم
 آن دل نه به دازو بهم آید نه به مرهم
 آن موسی عمران بود، این عیسی مریم
 ای از ملکان پیش چو از سال محرم
 با شادی چون زیر همنی سازد با بیم
 آتش به تخلص بردی از خانه چارم
 آن یک رخ ساقی و دگر جام دمام
 می خوردن تو مدخت و آن دگران دم
 آن تو زمی، و آن بداندیش تو از دم

دست تو به سبکی و به زلفی که از دست
چون مخزنه مشک فروشان شود از شم

۱۴۱

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام
درست گنتی کز عارضش برآمده بود
ز عود هندی پوشیده بر بلور زره
بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم
به لایه گفتمش ای ماهروی غالیه موی
ترا هزاران حسنت و صد هزار حسود
چه گفت، گفت خیر یافتم که نزد شما
چه گفت، گفت که ای درجقا نکرده کمی
شخورده روی برون آمدم ز خانه به کوی
مرا بگویی کز این چاچگونه خواهی رفت
برادران و رفیقان تو همه بنوا
تو داده ای به ستم زر و سیم خویش بیاد
چرا بهم نکنی زر و سیم خویش بجهت
به خواستن ز کسان خواسته بدست آری
بدان طمع که ز دادن بلند نام شوی
ز خواستن به همه حال تنگه باید داشت
نگاه کن که خداوند خواجه سید
اگر چنانکه بیاید نگاه داشتی
به سیم و زر تو غنی بودی و به جاه غنی
همی روی سوی درگاه میرخوار و خجل
نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر
بساکه تو بره اندر، ز بهر دانگی سیم

بر من آمد وقت سپیده دم به سلام
که فرو شدن تیره شب سپیده یام
ز مشک چیتی پیچیده بر صنوبر دام
پیچ کرده همی زلف او حکایت لام
که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
چرا ز خانه برون آمدم درین هنگام
ز بهر راه براسیان همی کنند لگام
چه گفت، گفت که ای دروفا نبوده تمام
به رنگ چون شب کرده رخ چون نقره خام
نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام
تو بینوا و بدست زمانه داده زمام
تو کرده ای به ستم روز خویش ناپدرام
چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام
ز بهر خواسته مدحت بری به خاص و به عام
بدان دهی که ز پس مر ترا دهد دشتام
اگر بداد بپهوده جست خواهی نام
ترا چه داد پس مدح اندرین ایام
کنون ز بخشش اوسیم داشتی تو ستام
کنون برهنه شدی همچو برکشیده حسام
بکار برده بکف کرده ای حلال و حرام
بباز ساز سفر پس بفال نیک خرام
شکست خواهی خود بدن ز بشو ز هوام

جواب دادم و گفتم مرا بر آنچه گذشت
 کسی به جیلت و جهد از سرشت خویش نگفت
 هنوز باز نگشتم ز بیکران دریا
 من آن مهی را خدمت کنم همی که به فضل
 بسا کساکه چون سوی خدمتش رفتند
 هزار کوفته دهر گشت ازو بمواد
 هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت
 عطای او نذر دشمن برید و نه از دوست
 کسی که راه خلافتش سپرد تا بزید
 عطای او بدوام است ز ایرانش را
 بهر تفضل ازو کشوری به نعمت و تاز
 ثنا خردن نزدیک او چو آب حلال
 مدیح او شعرا را چو سوره الاخلاص
 چونندگان مسخر همی سجود کند
 بعلم و عدل و آزادگی و نیکخویی
 قلم بدستش گویی بدیع جانوریست
 به دشمنان لعین آنچه او کند به قلم
 به جنیش قلعی زان او اگر خواهد
 زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب
 تو آن مهی که ترا هر چه گویم اندر فضل
 مرا چه طاقت آست یا چه مایه آن
 و لیک زینهمه آزادگی و نیکخویی
 مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد
 همیشه تا نبود نور خانه خورشید

مکن ملامت ازیرا که نیست جای ملام
 مرا سرشت چنین کرد ایزد علام
 که برگرفت زمین سایه تند بار غمام
 چو فضل برمک دارد به در هزار غلام
 به جاشگاه غمین شادمان شدند به شام
 هزار نافه چرخ ازو رسید بکام
 مجاور درو درگاه اوست بخت مدام
 چنین برد ره آزادگان و خوی کرام
 مخالفت کند او را حواس و هفت اندام
 گمان مبر که جز او کس عطا دهد بدوام
 بهر عنایت ازو عالمی به جامه و جام
 درم نهادن در پیش او چو باده حرام
 برای او ادبا را چو کعبه الاسلام
 زمین هست او را سپهر آینه فام
 مؤیدست و موفق مقدمست و امام
 خدای داده مرآت را بصارت و الهام
 به تیغ و تیر همانا نکرد رستم سام
 هزار تیغ کشیده فرو برد به نیام
 زهی ز هر هنری بهره می گرفته تمام
 تمام تر سخنی هست باشد و سوتام
 که پیش تو سخنی را دهم به نظم نظام
 مرا بگو که بجز خدمت تو چاره کدام
 مگر به شعر کنم سوی خدمت تو خرام
 چنان کجا نبود شیر خانه بهرام

همیشه تا یسرف نور پیشتر ز ظلام
بود مساعد تو ذوالجلال والاكرام
دو گوش سوی سماع و دودست سوی مدام
نیازمند شراب و نیازمند طعام

همیشه تا بروش ماه تیز تر ز زحل
جهان به کام تو دارد خدای عز و جل
دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار
هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو

۱۴۲

در مدح خواجه ابوسهل عراقی گوید

کی نهم روی بدان روی و بدان زلف بخم
چند ازین دوری و بر دل زبی دوری غم
چه فتناده ست که ما هیچ نیایم بهم
ما بر اینگونه ستم دیده و نا کرده ستم
نامن از بهر ترا کردمی از دیده درم
مرمرا یا کرم خواجه درم ناید کم
نه عرب دیده چنو یار خدا و نه عجم
بر سلطان ملك مشرق تنهاد قدم
یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
همه گویند بلو و همه گویند نعم
آنچه او داند کردن به دوات و به قلم
که بزرگان جهان را به قلم کرد خدم
روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم
آری او آصف باشد چو ملك باشد جم
صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم
بوجود آورد آن خواجه سید ز عدم
بر دل کسر تنهاده ست بدیکموی الم
از کریمی چو شمن گردد وزیر چو صتم
که کف خواجه درم باردو از ابر دریم

کئی نشینم نگارا من و تو هر دو بهم
چند ازین فرقت و بر جان زغم فرقت رنج
آب و آتش به تکلف بهم آیند همی
چونکه در نیکویی بر من و بر تو ستمست
کاشکی کار من و توبه درم راست شدی
یاد کرد درم از دیده چرا باید کرد
خواجه سید ابوسهل عراقی که بفضل
آنکه زو بیشتر و پیشتر اندر همه فضل
هر کجا از کف او وز دل او یاد کنی
گر تو گویی که مرا و راه کرم نیست نظیر
نتوان کرد بندیر فراوان و بشیخ
به هنر ملك جهان زیر قلم کرد و سزید
پس از ایزد به دوات و قلم فرخ اوست
آصف است او و ملك جم پیمبر بقیاس
تاشه او را بوزارت بشانده ست شده ست
بس ره خوب که در مجلس دیوان ملك
الم از دلها برگردد و تا بوده هگز
از کریمی چو در آید بر او زایر او
ابر خوانی کف او را بگه چو در معخوان

بخشش این نگویند بر بخشش او
مدحت آنست که پدر اسخن خوب کند
ابر پیش کف او همچو بریم شمرست
اویه رادی و جوانمزدی معروفترست
هر کجا گویی بوسهل وزیر شه شوق
لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست
تامی لعل گزیده ست به خوبی و به رنگ
تا بود شادی جایی که بود زاری زیر
شادمان باد و بشادی و طرب نوش کناد
نیکخواهانش پیوسته بشادی و به عز
دست و پای دشمنش جدا باد تیغ

۱۲۳

در مدح خواجه ابوالاحمد تمیمی گویند

بفرزوده ست برهن خطر و قیمت سیم
سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم
از بنا گوش تو سیم آمد و زر از رخ من
زلف تو سیم نواز دزدنگه داند داشت
من چه سازم چکنیم دزد مرا برده شمار
زرگری باید کز مایه ما کار کند
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک
سر قراز عرب و فخر بزرگان عجم
آن نکو سیرت و نیکو سخن و نیکو روی
نام جدان و بزرگان ز گهر کرده بزرگ

تا بنا گوش ترا دیده ام در بنیم
از پی آنکه پماند به بنا گوش تو سیم
ای پسر زین سپهر از دزد بود ما را نیم
به خیم و بیج برافکنده چو جیم از بر خیم
دزد رحمت نکند دزد که دیده ست رحیم
مایه ما را و هر آن سود که باشد بدو نیم
خاصه مدحتگر آن را دعطای بخش کریم
خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم
که که جود جوادست و که حلم حلیم
حری آموخته از گوهر جدان قدیم

ایر بارنده شنیدم که جوادست جواد
 هر که گوید به کف خواجه ما ماندایر
 ای جوانمردی آزاده دلی نیکخویی
 میرضاحب بشو و دیدن تو شادتر است
 خنک آن میر که اورا چو تو حر است وزیر
 درو زیری نکتی جز همه حری تلقین
 لاجرم سوی تو آزاده جوان، یار خدای
 هم کریمی کن کز بهر کرم یافته ای
 هنر و فضل ترا یر نتواند شمرد
 ادب صاحب پیش ادب تو هدرست
 باسخن گفتن تو هرسخنی باخللست
 نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب
 به زمانی نکت و علم و ادب یاد کنی
 ای سرای تو نعیم دگر و زایر تو
 بس گلیم سیها کز نظرت گشت سپید
 در خریم تو امانست و زغمها فرجست
 به همه کار امامی به همه فضل تمام
 تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک
 تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید
 کامران باش و می لعل خور و دشمن را
 می زدست صنمی خور که چو بوی خط او
 صنمی باز نخی تازه تر از برگ سمن

ایر یا دو کف آن خواجه لثیمست لثیم
 مشو آن لفظ که آن لفظ خطایست عظیم
 که ترا یار نیابند به هر هفت اقلیم
 که بیدار سماعیل مثل ابراهیم
 خنک آن صاحب کورا چو تو بی هست ندید
 در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم
 ننگرد جز به بزرگی و به چشم تعظیم
 بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم
 آن بزرگان که بدانند شمار تقویم
 نامه صابی با نامه تو خوار و شیم
 با ستوده خرد تو خرد خلق سیم
 با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم
 و بن ندیده ست درین عصر کس از هیچ فهم
 سال و مه بیغم و دلشاد نشسته به نعیم
 نظر تو سیاهی پاک بشوید ز گلیم
 شاد زی ای هنری جر پسندیده خریم
 به همه باب ستوده به همه علم علیم
 همچو کز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم
 تا بود ساعد مد رویان چو ماهی شیم
 گوهی خورشید و روز آتش و زان چون لیم
 از گل تازه بر آید به سحرگاه نسیم
 صنمی با دهنی تنگ تر از چشمه میم

۱۲۴

در مدح خواجه سید ابوالطیب بن طاهر

بار بریست مه روزه و بر کند خیم
 باز چون بلبل بی جفت بیانگ آمد زیر
 باده گیران زبان بسته گشادند زبان
 لعل کردند بیک سیکی لبهای کبود
 خیز بت رویا ! تا ما به سرکار شویم
 زان می لعل قدح پر کن و نزد یک من آر
 روزه پیریست که از هیبت و از حشمت او
 چون شد آن پیر و جوانی بگر فتند جهان
 باش تا خواجه درین باب چه گوید، چه کند
 خواجه سید ابوالطیب طاهر که بدوست
 نه به فضل او را جفتی ز بزرگان عرب
 در جوانمردی جایست که آنجا نرسید
 عالمی بینم بر درگاه او خواسته نخواه
 هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست
 بی شماری همه چون ریگ همی بخشد مال
 بخرد جامه بسیار به تخت و چو خرید
 هر که را بینی دینار و درم دارد دوست
 او چو دانست که دینار نه چون نام نکوست
 از عطا دادن پیوسته آن بار خدای
 با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت
 ایزد آن بار خدای بسخا را بدهاد
 دست بخشنده او از دل پیران ببرد
 من به هر چیز که خواهی تو سو گند خورم

مهرگان طبل زد و عید برون برد علم
 باز چون عاشق بیدل به خروش آمد بم
 باده خواران پراکنده نشستند بهم
 شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم
 که نه ایشان راسور آمد و مارا ماتم
 بر تن و جان نتوان کرد ازین بیش شتم
 نتوان زد به مراد دل، یک ساعت دم
 ما و ایشان و می لعل، نه اندوه و نه غم
 آب چون رنگ خورد دایمی چون آب بتم
 دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم
 نه به علم او را باری ز بزرگان عجم
 هیچ بخشنده وزین پس نرسد هرگز هم
 و او همی گوید هر کس را کاری و نعم
 همتی دارد در کار بسخا بلکه هم
 راست پنداری دارد به یمن اندریم
 نام زوار زند زود بر آن تخت رقم
 نه بر اینگونه ست آن مهتر آزاده شیم
 مهر برداشت بیکبار ز دینار و درم
 خانه زایر او باز ندانی ز حرم
 رود جی چون را شک نیست که آب آید کم
 گنج قارون و بزرگی و توانایی جم
 غم بر نایی و بیچارگی و ضعف هر دم
 که نه چون او بوجود آید هرگز علم

چون گل سوری بر باد سحرگاہی و نم
چه حریم در او محترمان را چه حرم
ملکوت زیر نگین کرد و جهان زیر قلم
زانکه دانست که رایست مراورامحکم
دشمن و حاسد او مانده به تیمار و ندیم
در دل او طرب و در دل بدخواه الم
جعد و زلفش را چون غالیه و ز غالیه شم

لاجرم خلق جهان بر خوی او شفته اند
چه بجان و سر او محتشمانرا چه بشن
نه بیهوده مر او را ملک روی زمین
رای و اندیشه بدو کرد و بدو داشت نگاه
شادمان باد همه ساله و با ناز و نعیم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف
چشم او سوی نگاری که برو عید بود

۱۲۵

در مدح خواجه ابوسهل عبدالله بن احمد بن لکهن دبیر گوید
سنبل تازه همی بردم از صفحہ سیم
بوی مشک آرد از آن سنبل نورسته نسیم
حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم
نیک ماند شکن جعد پریش توبه جیم
که بالا و دهان تو «الف» ماند و «میم»
نزد تو عشق همانا که گناهست عظیم
عشق بازیدن با خوبان رسمست قدیم
خنگ آن کورا از عشق نه ترست و نه بیم
نه مرا کرده به تو خواجه سید تسلیم
میر یوسف را همچون دل و دستور و ندیم
از چه او را ز کسی خواست نباید تعلیم
به سر خامه کند موی ز بالا بدو نیم
چون عطا بخشد گوید همه کس کایت کریم
خواجه بوسهل توانا و جوادست و حلیم
نه کلیمست ولیکن قلمش چوب کلیم
سخنش سخت ستوده ست بنزدیک حکیم
هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم

بر بنا گوش توای پاکتر از در بیم
زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن
عنبرین خطی و بیجاده لب و تر گس چشم
نیک ماند خم زلفتن سیاه تو به دال
از همه ابجد بر «میم» و «الف» شیفته ام
عشق بازیم همی با تو و دل تنگ شوی
چه شوی تنگدل از بر تو همی بازم عشق
عشق رسمست ولیکن همه اندوه دلست
بر من باخته دل هر چه توانی بملکن
خواجه عبدالله بن احمد بن لکهن کورست
به همه کاری تعلیم از او خواهد میر
کمترین فضل دبیرست مر او را هر چند
چون سخن گوید گوید همه کس کایت ادب
با توانایی و با جود کم آیزد حلم
نه مسیحست ولیکن نقشش باد مسیح
سیرش سخت گزیده ست بنزدیک خدای
از سخا و کرم و فضل و قوت که و راست

بنشانند به سخن بدعت هفتاد هوا
 صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
 طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سختند
 مهر و کینش سبب خلد و جحیمست و بقصد
 هر که او را بستاید بنسوزد دهنش
 او کند پیش ملک وقف شب و روز زبان
 چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من
 صد گنه کردم و او کرد عفو وین نه عجب
 نیکویی کرد بجای من ولیکن چه بود
 مسکن و مستقر خواجه نعیم دگرست
 تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
 شادمان باد و بر هر شهی اورا تبخیل
 عید او باد سعید و روز او باد چو عید
 بنوردد بقلم قاعده هفت اقلیم
 که پروان ناید از آن صد سخنست و مقیم
 و رچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم
 هیچکس مویی از تن نفرستد به جحیم
 و در دهن پر کند از آتش مانند ظلم
 بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم
 که چو معشوق تشنه دست مرا پیش مقیم
 که خوی خواجه کریمست و دل خواجه رحیم
 آنکه پاداش دهنده است بصیرست و علیم
 يك دو سالست که من دوریم اندم ز نعیم
 تا درم جوی و درم دوست بود مردلیم
 کامران باد و بر هر مهی اورا تعظیم
 دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم

۱۳۶

دردمخ یصین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین گوید

خداوند ما شاه کشور ستان
 سر شهر یازان ایران زمین
 یکی خانه کرده است فرخار دین
 جهانی و چون خانه های بهشت
 ز خوبی چو کردار دانش پڑوه
 همه زر کانی و سیم سپید
 نه صد يك از آن سیم در هیچ کوه
 نیست درو آفرینهای شاه
 بسیجیده چون کار هر نیکخوا
 که نامی بدو گشت زاو لیستان
 که ایران بدو گشت تازه جوان
 که بفروزد از دین او روان
 زمینی و همسایه آسمان
 ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
 ز سر تا بین و ز میان تا کران
 نه ده يك از آن زر در هیچ کان
 ز گفتار این و ز گفتار آن
 بستدیده چون مهر هر مهربان

چه گویی سکندر چنین جای کرد
به فرخ تو بن روز بنشست شاه
بدان تا درین خانه نو کند
سپه را بود میزبان و بود
یکی را بهایی بتن درکشد
بهایی بر آن رنگهای شگفت
کسی را که باشد پرستش فزون
بدیزدان که کس در پرستیدنش
همه پادشاهان همی زوزند
ز شاهان چنوکس نیروورد چرخ
ستوده بنام و ستوده بخوی
جهان را به شمشیر هندی گرفت
شهان دگر باز مانده بدو
ندادند و بسته بجنگی که خاک
به تیغ او چنان کردو ایشان چنین
هم از کودکی بود خسرو منش
به بد روز همداستانی نکرد
بزرگی و نیکی نباید هگز
همه پادشاهان که بودند ، زر
نبودی به روز و به شب ماه و سال
خداوند ما را ز کس بیم نیست
بدین دل گرفتست گستاخ وار
ز بس توده زر که در کاخ او
کسی کو به جنگ آید آنجا جنگ
هر آن دودمان کان نه زین کنورست

چه گویی چنین داشت نوشیروان
درین خانه خرم دلستان
دل لشکر خویش را شادمان
هزار آفرین بر چنین میزبان
یکی را نویدی کشد زیران
نویدی بر آن پرستامی گران
کنون کوه زرین کشد زیران
نکرده ست هرگز به مولی زیان
شاهی و آزادگی داستان
شیدستم این من زشنامه خوان
ستوده به جان و ستوده به جوان
به شمشیر باید گرفتن جهان
بدادند چون سکریان سیستان
ز خون شدور آن جنگ چون ارفغان
چه گویی چنین به بود یا چنان
خردمند و کوشنده و کاردان
که بازویش بازور بود و توان
کسی کو به بد بود همداستان
به خاک اندرون داشتندی نهان
جز اندیشه برگنجشان قهرمان
مگر ز آفریننده پاک جان
به زر و به سیم اندرون خان و مان
بهر گنج گنجی بود شایگان
چنان باز گردد که سرگشته خان
بر آید همی دود از آن دودمان

همی تا به هر جای در هر دلی	گرامی و شیرین بود سوزیان
همی تا ز بهر فزونی بود	همیشه تکاپوی بازارگان
به شادی زیاد و جز او کس مباد	جهان را جهاندار تا جاودان
بداندیش او گشته در روز جنگ	چو در کینه اردشیر اردوان
بماند تا مانده باشد زمین	بزرگی و شاهی درین خاندان

۱۲۷

در مدح یمین الدوله و امین المله محمود بن ناصر الدین

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان	نیابد ایچکسی جز بدبخت سلطان
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک	امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگانی کاندلر جهان بدین و بداد	شناخته ست چو بوبکر و عمر و عثمان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود	به جهل و هزل و بدو نیک و آشکار و نهان
همه بزرگان حال از منجمان پرسند	خدا یگان زمانه ز مصحف و قرآن
ازین بود که به هر جایگه که روی نهاد	همی رود ز پی او عنایت یزدان
پیمبران را زان پیش معجزات نبود	که شاه دارد و این سخت روشتست و عیان
بر آب جیحون پل بسن و گذاره شدن	بزرگ معجزه ای باشد و قوی برهان
گروهی از حکما در حدیث اسکندر	بشك شدند و بسی رفتشان سخن بزبان
که او ز جمله پیغمبران ایزد بود	خدای داند کاین راست بود یا بهتان
سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد	بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بدان نیت که بر آن رود پل تواند بست	همی نشست و در آن کار بست جان و روان
هزار حیل و فزون کرد و آب دست نداد	در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملك بوقتی کز آب رود جیحون بود	چو آسمان که مراورا پدید نیست کران
بر آب جیحون دوهفته ای یکی پل بست	چنانکه گفتمی کز دیر باز بود چنان
زهی مظفر پیروز بخت روز افزون	زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان
بدین پاک و دل نیک و اعتقاد در نیت	خدای داد ترا بر همه جهان فرمان

ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند
که یارد آمد پیش تو از ملوک بجنگ
خدا یگانا حال تو زان گذشت که تو
کسی ندانم کورا توان آن باشد
گمان میر که ترا هیچ شاه پیش آید
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست
گریختن ز توای شه ملوک را ظفرست
علی تگین را کز پیش تو ملک بگریخت
و گردل از زین و فرزند ازین برداشت
چه بود گرز و فرزند را ز پس کرده ست
چرا که از دل و از عادت تو آگه بود
دگر که گر پسرش را بگیری و بیری
ز خر که کهن و خورده خام و پوشش بد
علی تگین را آنجا پدید آمده گیر
به هر شمار قدر خان از وفز و تر بود
بجاه و منزلت و قدر تاجهان بوده ست
ز چین و ماچین تاروم و روس و تاسقلا ب
سلیح بیشت او را ز برگهای درخت
چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع
تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد
دلیر کردی او را بخدشت و بسخت
به خواب دیده نبود او که با تو در یازد
بزرگی چه بود بیش ازین قدر خان را
بر آسمان سر خان بر شد ای ملک شرف
بدان کرامت کآنجا بجای او کردی
خدای داند و تو کآنچه هم بدو دادی

که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان
که یارد آورد اندر تو ای ملک عصیان
سپه کشی ز فلان جایگه بسوی فلان
که با تو یارد بستن به کار زار میان
اگر بگردی گیتی همه کران به کران
که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران
و گرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان
هزار عزل همان بود و صد هزار همان
بدان دو کار نبود از خرد پرو تاوان
ببرد جان و ازین هر دو بیش باشد جان
که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
فتد به رومی و خورده خوش و نگارستان
اگر بداند کورا بود بر تو امان
در این سخن نه همانا که کس بود بگمان
ندیده خان چو قدر خان زین ترکستان
همه ولایت خانست و زیر طاعت خان
سپه فروست او را ز قطره باران
بطاعت آمد همچو فلان و چون بهمان
بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان
عزیز کردی او را بمجلس و میدان
چو حاجبان تو و بندگان تو چو گان
که با تو همچو ندیمان تو نشست به خوان
چو اسب خان اجل خواست حاجت از ایوان
سزد که شکر تو گوید به صد هزار زبان
ز بیل و فرش و زر و سیم و جامه انان

به قدر صد يك از آن مال تاهرازان سال
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد
وليكن ارچه فراوان عطا بندو دادی
بگنجت اندر نقصان كجا پديد آيد
كسى كه خدمت تو كرد و طاعت تو گزید
بر اين نهاد نبوده است حال و سنت كنى
خلاف كردن تو خلق را مبارك نيست
زوال ملك ز پيمان شكستن تو بود
درخت هم به بهار از خلاف تو طلبد
ور از خلاف تو بولاد سخت ياد كند
شگفتيم آيد از آن كو ترا خلاف كند
چه گويد و چه گمانى برد كه خار درشت
زيان بستان بيش از زيان ابر بود
كسى كه ديد كه تو با مخالفان چه كنى
ترا خدای بن اعدای تو مظفر كرد
هميشه تا بسر خطبه ها بود تحميد
هميشه تا بود اندر زمين ما اسلام
جهان تو دار و جهانيان تو باش و فتح تو كن
مخالفان را يك يك بيند و چاه افكن
چنانكه رسم تو و خوئى تست و عادت تست

۱۲۸

نه در بزايد در بحرو نه زر اندرگان
ز هدبه هاى تو بسيار گنج آبادان
پديد نامد در هيچ گنج تو نقصان
كه باشد او را همسايه كوه زر و روان
چنين نمایی با او چنين كنى احسان
جهانيان همه زين آگهند پير و جوان
بر اين هزار دليلست و صدهزار نشان
كسى مبادا كو با تو يشكند پيمان
ضايرو هم از آنسان گذر كند كه حزان
بر او خدای كند خاك نرم را سوهان
همه خلاف بود كار مردم نادان
چه كرد خواهد با آتش زبانه زنان
چه خشم گيرد با ابر بيده بستان
چرا دهد بخلاف تو برگزافه عنان
چنانكه كرد به سبب هزار فتح ضمان
هميشه تا زير نامه ها بود عنوان
هميشه تا بود اندر ميان ما فرقان
ظفر تو باب و ولايت تو گير و كام توران
موافقان را تو نو يخت و تاج رسان
بهره اندر شهرى ز دشمنى بستان

در مدح يمين الدوله ابوالقاسم محمود بن ناصر الدين گويد

بنفشه زلف من آن آفتاب تركستان
هنى بنفشه پديد آرد از دو لالهستان
مرا بنفشه و لاله يكار نيست كه او
بنفشه دارد و زير بنفشه لاله نهيان
ز رنگ لاله او وز دم بنفشه او
جهان نگار نمايست و باد مشك افشان

همی ندانم کاین را که رنگه داد چنین
 مرا روا بود از سر بر نقشه دمد
 کنون و سنگ نقشه دمد عجب نبود
 بهشت وار شود بوستان عارض او
 کنون بر افکند از بر نیان درخت روا
 کنون چو مست غلامان سبز پوشیده
 کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار
 نه باغ را بهشناسی ز کلیه عطار
 یمن دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
 خدایگان خرد پرور مروت ارز
 ازو شود همه امیدهای خلق روا
 کسی که مدحش اندر دهان او بگذشت
 اگر چه قرآن فاضل بود بیابد مرد
 بوصف کردن او در پیارد و عنبر
 بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را
 جهانیان چو از ایشان کسی سخن طلبد
 سخن شناسان بر جود او شدند یقین
 عطای وافر، برهان جود او بنمود
 همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ
 عنان چرمین گرسایدی ز فیض سخا
 بحیله پایکه همیش همی طلبد
 چرا ز فرمهای ای شکفت یاد کند
 همای چون بکسی سایه بر افکند آن کس

همی ندانم کافر که بوی داد چنان
 بگرد لاله آن سرو قد موی میان
 اگر نقشه دمد زبر عارض جانان
 چنان کجا شود اکنون بهشت و ارجهان
 کنون بگسترده از حله باغ شادروان
 بیوستان شود از باد زاد سرو نوان
 چو عاشقان غمین بر کشد خروشی و فغان
 نه باغ را بهشناسی ز مجلس سلطان
 امین ملت محمود پادشاه زمان
 بلند همت و زاین نواز و حرمت دان
 بدو شود همه دشواریهای دهر آسان
 نسوزد از بکف آتش در افکند پنهان
 ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن
 ز طبع مدحت گوی و ز لفظ مدحت خوان
 سخنوری که کند مدح او سر دیوان
 سخن طلب را نزدیک او دهند نشان
 کجا یقین بود آنجا یکار نیست گمان
 عطا بود بهمه حال جود را برهان
 ز بر کشیدن زر عطای او وزان
 بدستش اندر زرین شدی دوال عنان
 ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان
 کسی که دیده بود فر سایه بزدان
 جز آن بود که بزرگی و جاه یابد از آن

امیر اگر زیر کشته سایه بر فکند
همه دلایل فرهنگ را بدوست مآب
بروز معرکه اندر مصاف دشمن او
هر آن سوار که نزدیک او بجنگ آید
مبارزان عدو پیش او چنان آیند
بسوی باز شد از پیش او چنان تازند
سر عدو شد اندر فرو برد به دیوس
کمان فریاد از دست دشمن اندر جنگ
ز سهم نامش دست دبیر سست شود
همیشه باشد از مهر او و کینه او
ز کین او دل دشمن حمان شود که شود
ز قدر او نپذیرد دای عز و جل
همیشه تا چو گل بستوب بود لؤلؤ
همیشه نابود آید در دل خلق
خدایگان جهان باد و پادشاه زمین
از هر آنکه بود بدسکال او غمگین

۱۳۹

در مدح سلطان محمود سبکتگین گویند

چهره روز افزون و عالی دولت است این دولت سلطان
که روز افزون بدو گشته ست ملک و ملت و ایمان
بدین دولت زیادت شد به اسلام اندرون قوت
بدین دولت پدید آمد به تعطیل اندرون نقصان
بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت
بدین دولت خلیفه باز گسترده ست شادروان

بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین
 بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان
 بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم
 چنانکاین دولت عالی همی نازد بدان سلطان
 یمین دولت عالی امین ملت باقی
 نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران
 کما پیش سخا دید آن که او را دید در مجلس
 سراپای هنر دید آن که او را دید در میدان
 جهاننداری که از ساری جهان بگرفت تباری
 شهنشاهی که از گرگان جهان اوراست تا کرمان
 ز گرد مرکه چترش گرفته گونه لؤلؤ
 ز خون دشمنان تیغش گرفته گونه مرجان
 ز خشن در تن هر کینه خواهی رخته بنجد
 ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی بیکان
 رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل
 برون رفته ز دریا‌های بی پایاب و بی پایان
 بشمشیر از جهان برداشد نام خسروان یکسر
 نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان
 نه با یعقوبیان دولت نه با مأویان نعمت
 نه با چپالیان قوت نه با سامانیان سامان
 کسی کورا خلاف آورد گو آهنگ رفتن کن
 که روزی با خلاف اوبه گیتی زیستن نتوان
 ایا بردستان خویش فرخ روی و فرخ بی
 ز عزم تو دم سردست بهره دشمن نادان

ز شاهان هر که با تو دوستی پیوست و یکدل شد
 بجهاد تو مخالف را بجهاد انداخت از ایوان
 نگه کن میر کرمان را که زیر سایه آوردی
 ز فر سایه تو گشت میر بصره و عمان
 همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله
 ولی در سایه تو شاد و تو در سایه یزدان
 ختا خان را مراد آمد که با تو دوستی گیرد
 همی خواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهران
 خداوند اچھا اندازا ز خاتان دوستی ناید
 که بی رسمند و بی قولند و بدعهدند و بد پیمان
 ز باستان نیست پادشاهان یکی در دوستی کردن
 تو خود بهدانی از هر کس رسوم و عادت ایشان
 گراز بیم تو با تو دوستی جویند و نزدیکی
 بدان کان چیست ایشان را مخالف دان و دشمن خوان
 و گر چون بندگان آیند خدمت را میان بسته
 گرامی دارشان کان آمدن هست از بن دندان
 چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن
 چه چاره است از تو واضح کردن و بدرفتن پیمان
 ز دشمن دوستی ناید، اگر چه دوستی جوید
 درین معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان
 ز ایرانی چگونگی شاد خواهد بود تورانی
 پس از چندین بلا کامد ز ایران بر سرتوران

هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه‌هایابی
از آن‌خوئها کزیشان ریخت تیغ رستم‌دستان
بجای آنکه تو کردی برایشان در کتر شاها
حدیث رستم‌دستان یکی بود از هزارافسان

چه‌گویی کان ز دلهاشان بشد کز بلخ پیش‌تو
همی رفتند لبها خشک و رخ پرچین و دل بریان
به جنگ مرو و جنگ بلخ و جنگ میله زان لشکر
به نعل اندر فکندستی فزون از قطره باران

به ترکستان سرایی نیست کز شمشیر تو صد ره
در آن شیون نکردستند خاقانان ترکستان
هنوز آن مرد را کان پیل تو آن چتر بر سر زد
زیم تو نه اندر چشم‌خوابست و نه در تن‌جان

نیز زند آنهمه خانان پناک اندیشه خسرو
مکن زین پس ازیشان یاد و ایشان را به ایشان‌مان
و گر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند
ولایتشان بیابان نیست خشک و بی‌کس و ویران

چه خواهی کرد آن ویرانه‌های ضایع و بی‌کس
تو ایزد ولایت‌های خوش داده‌ست و آبادان
تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون
تو داری از درگرگانج تا قودار و تا مکران

نه مال ماوراءالنهر در گنجت بیفزایند
نه در ملک تو افزونی پدید آید ز صد چندان

بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید

بیک هفته بر آید مر ترا از کوه زور رویان

بخارا و سمرقندست روی و چشم آن کشور

غلامان ترا زین هر دو حقا گز بر آید نان

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای شه

دگر چون میر طوس و زو گذشته میر غر جستان

نباشد مر ترا حاجت به ملک خان طلب کردن

که این هر دو به مال و ملک صدره بر ترند از خان

تو گر خواهی جهان یکسر به تیغ تیز بگشایی

نیارد گفت هر گز کسی که بر تو نیست این آسان

و لیکن توان آن ترسی که چون گیتی ترا گردد

شمار گیتی از تو باز خواهد داود سبحان

دگر زان بشکهی گویی: بجایی از سپاه من

کسی را بد رسد، بیشک مرا ایزد پیرسد زان

زهی اندر جهان داری و بیداری چو افریدون

زهی اندر نکو کاری و هوشیاری چو نوشروان

همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون

همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا بهار از تیرمه خوشبوی تر باشد

همیشه تا زمستان سرد تر باشد ز تابستان

بشاهی باش و در شاهی سپه کش باش و دشمن کنی

بشادی باش و در شادی توانا باش و نهشت ران

به دل بر خور زیت رویی که اورا خوانده ای دلیر
بیر در کش نگارینی که نامش کرده ای جانان

گهی از دست اونی خور، گهی از دلبش بر خور
گهی از روی او گل چین، گهی از زلفت اور یحان

۱۳۰

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ای شهریار بیقربین، ای پادشاه پاک دین
ای مرقرا داده خدای آسمان ملک زمین

هم میر نیکو منظری، هم شاه نیکو مخبری

بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیکنام! ای نیکخوی! ای نیکدل! ای نیکروی!

ای پاک اصل! ای پاک رای! ای پاک طبع! ای پاک دین!

دولت بنازد سالومه، ملت بنازد روز و شب

کان چون تویی دارد یمین، وین چون تویی دارد امین

فرخ یمین دولتی، زینا امین ملتی

وز بهر ملت روز و شب، تیغ یمانی در یمین

گاهی به در یاد روشی، گاهی به جیحون بگذری

گاه ای بگریزد ز تو، گاه رام و گاه خان گاه تگین

صد قلعه شاهانه را، برهم زدی بی کیمیا

صد لشکر مردانه را، گردن شکستی بی کمین

چون روز جنگ آید ترا، تنها برون آیی ز صف

زان رو که داری لشکری، بر سان کوه آهنین

صد ره فزون دیدم ترا، کز قلب لشکر در شدی
با کرگ تنها در اجم، با شیر تنها در عرین

اندز بیابان های سخت، ره برده ای بی راهبر
وین از توکل باشدای شاه زمانه وز یقین
در ریگ جوشان چشمه روشن پدید آید ترا
آری چنین باشد کسی، کورا بودیزدان معین

بردی فراوان رنج دل، بردی فراوان رنج تن
وز رنج دل و رنج تن، کردی جهان زیر نگین
زانسو جهان بگشاده ای، تا دامن کوه یمن
زینسو زمین بگرفته ای، تا ساحل دریای چین

بفدا دور آنسو هم ترا، بودی کنون گزخواستی
لیکن نگهداری همی، جاه امیر المؤمنین
از بهر میرمؤمنین بگذاشتی نیم از جهان
کو هیچکس را این توانایی که کردستی تو این

صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر
صد ره فزون از مقتدر و زمعتصم و زمستین
حرمت نگهداری همی، حری بجای آری همی
واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیشین

از جمله میران ترا، هرگز نبیند کس کفو
از جمله شاهان ترا، هرگز نبیند کس فرین
پیلی چو در پوشی زده، شیری چو بر تابی کمان
ابری چو بر گیزی قدح، بیزی چو در یازی بزین

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
 خوبی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین
 با بندگان و کهنران از آسمان گوید سخط
 آنکس که او راده درم باشد بدخاک اندر دقین
 از پادشاهی پارسایی دو ستر داری همی
 زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه راستین
 هرگز نگشتی کینه ور، هرگز نگشتی کینه کش
 کاین عاجزانرا باشد و تو قادری جز کار کین
 آنرا که تو یاری دهی، یاری دهد چرخ برین
 و آنرا که تو غمگین کنی، بر کام دل گردد غمین
 آن کو نکو خواهد ترا، گرسنگ برگیرد ز ره
 از دولت تو گردد آن، در دست او در ثمین
 آن کس که بدخواهد ترا، یاقوت ربانی مثل
 در دست او اخگر شود، پس وای بدخواه لعین
 تا آسمان روشن شود، چون سبز گردد بوستان
 تا بوستان خرم شود، چون تازه گردد یاسمین
 شاهنشه گیتی تو باش و در خور شاهنشهی
 تا هز امیری پیش تو، برخاک ره مالک جبین
 خوی چنین گیرد همی، کورا به چنگ آید درم
 تو با جها ندری شها، خوبی همی داری چنین
 زانجا که دل خواهد ترا، شکر کش و شکرستان
 با آنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین
 نوشاد خوار و شاد کام و شادمان و شاد دل
 بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین (۵)

پاینده بادا عمر تو، پیوسته بادا عز تو
فرخنده بادا عید تو، آمین رب العالمین

۱۴۱

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

جاودانه شادمان و کامران
دولتش پاینده و بخشش جوان
روز و شب کشورده و کشورستان
او یکام دل میکنی اندر مکان
پادشه محمود یاد اندر جهان
خویرویانی بهخوبی داستان
هر یکی با چهره‌ای چون ارغوان
زلفشان در پیش او عنبرفشان
ابرو و موگانشان تیروکمان
می‌زدست دوست خوشتر بیگمان
عیش بدخواهش به تیمار و هوان
آتش سوزنده یاد در دهان
بدخصال و بد فعال و بد نشان
نیک باد آن نیک شه را جاودان
زور عیت شاد خوار و شادمان
هیبت او بر رعیت پاسبان
از نهییش کرد نتواند زیان
کوسخن راند ز ایران بر زبان
زو بستانند قدیمی خاندان
زو بستانند همی آن نام و نان
از حدیث بلخ و جنگه خائنان

عید فرخ باد بر شاه جهان
نعمتش پیوسته و عمرش دراز
سال و مه لشکر کش و لشکر شکن
ایزد او را یار و دولت پیشکار
تا جهان را پادشه باید همی
باده اندر دست و خوبان پیش روی
هر یکی با قامتی چون زاد سرو
جعدشان در مجلس او مشکبار
زلف چون چوگان ز نهدان همجوگوی
می‌گسار آنکس کز ایشان دوست تر
جاودان زینگونه بادا عیش او
دشمن و بدگوی او را آب سرد
بدکه گوید زو ملک هرگز نبود
نیکخوتر زو ملک هرگز نبود
طبع او را مال درویشان بری
دولت او در ولایت کار ساز
شیر تر در کشور ایران زمین
هیچ شه‌رادر جهان آن زهره نیست
هر که او بر خاندانش کرد روی
هر که او بر توبه آن بس گرد کرد ؟
تا جهان باشد جهان را عبرتست

گویا دی بودکان چندان سپاه
 این زاسپ اندر فئاده سرنگون
 دست آن انداخته درپیش این
 این یکی رامانده اندر چشم تیر
 سست گشته پای خان اندر رکیب
 مردمان را راه دشوارست نون
 زان سپس کانسال سلطان جنگ را
 لشکر او بیشتر در راه بود
 بی سپاه او آن سپه را نیست کرد
 خان به خواری و بزاری باز گشت
 هر که راری خراسان آمده است
 مرغزار ما بدشیر آراسته است
 شکر ایزد را که مارا خسروست
 خسروی با دولتی نیک و قوی
 جنگها کرده چون جنگ دشت بلخ
 کس نداند گفت اندر هیچ جنگ
 کار او غزو و جهادست و مدام
 سند دهند از بت پرستان کرد پاک
 هندوانرا سر بر سر ناچیز کرد
 وقت آن آمده که در تازد به دروم
 تاج قبصر بر سر قبصر زند
 خوش نخسبم تا نگوید : فرخی
 تا جهان را تازه گرداند بهار
 تا به ایام خزان نرگس بود

اندر آن صحرا همی کنندنجان
 وان بزیربای اسب اندر ستان
 پای این انداخته در پیش آن
 وان دگر را مانده اندر دل ستان
 خشک گشته دست ایلک بر عنان
 اندر آن دشت از فراوان استخوان
 تازیان آمد به بلخ از مولتان
 وان گروهی دیو بود اندر میان
 در جهان کس را نبوده ست این توان
 از طیانچه لعل کرده روی وران
 گویا تا بازگردی همچنان
 بدتوان کوشید با شیر زیان
 کار ساز و کار بین و کار دان
 خسروی با لشکری گشن و گران
 قلعه ها کنده چو ارگ سیستان
 پشت او دیده ست بهمان وفلان
 تا تواند غزو را بندد میان
 رفت ازین سو تا بدریای روان
 روسای را داد بکچندی زمان
 نیزه اندر دست و در بازو کمان
 همچنان چون بر سر خان چتر خان
 شعر فتح روم گفتستی ؟ بخوان !
 تا هوا را تیره گرداند خزان
 تا به هنگام بهاران ارغوان

جز برای او متاباد آفتاب جز به کام او مگرداد آسمان

۱۳۲

در مدح یمین الدوله محمود بن ناصرالدین

بگشاد مهرگان در اقبال برجها	فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان
سلطان یمین دولت میر ملوک بند	محمود امین ملت شاه جهانستان
شاهی که پشت صند ملک کامران بدید	نادیده پشت چاکر او هیچ کامران
شاهی که فتحهاست مراوراء چو فتح ارگ	شاهی که جنگهاست مراوراء چو جنگ خان
شاهی که هیچ شاه تیارد یشب غنود	از بیم او جز آنکه ازو یافته است امان
لشکر کشید گرد جهان و بتیغ تیز	بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران
وز بادهای بدست کسی دست باز داشت	از عاجزی نبود چه عذریست در میان
او قادرست و هر چه بدان قادری نکرد	عذری شناخته است و صلاحیست اندر آن
پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی	بگذاشت آب جیحون با لشکری گران
گرخواستی ولایت ترکان و ملک چین	بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان
لیکن چون خان بخدایت درگاه او دوید	حری نمود و بنستد ازو ملک و خان و مان
خان را به خانه یاز فرستاد سرخ روی	با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان
زینگونه عذرها فتد او را به جنگها	تا ناگرفته ماند لختی ازین جهان
ری را بهانه نیست ، بیاید گرفت پس	و قست اگر بجنگ سوی ری کشد عنان
اینجا همی یگان و دوگان قزملی گشت	زینان به ری هزار بیاید بیک زمان
غزویست آن بزرگتر از غزو سومنات	روزی مگر بسربرد آن غزو ناگهان
بستاند آن دیار و بپاشد به بندهای	بخشید دست عادت و خوی خدایگان
چندانکه او دهد به زمانی به سالها	در گوه زر نروید و گزهر بهیچ کان
هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی	گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان
در خانه های ما ز عطا های کف او	زر عزیز خوارتر از خالک رایگان

اندز جهان چه چیز بود به ز خدمتش
هر کس که او بخدمت او نیکی بخت گشت
پیری که پیرگشتن او بر درش بود
گر آسمان بلند به قدرست دور نیست
مهتر شهی دعا کند و گوید ای خدای
کهنتر کسی که خدمت او را میان بنست
بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند
کس بود کوز پیش برادر پیست رخت
آنجا نهاد زوی و بداتجا فکند امید
زانجا بسوی خانه چنان باز شد که شد
بالشکری گزیده و با ساز و باسلیح
اکنون زمال و ملک بدان جایگه رسید
شایسته تر ز خدمت او خدمتی مخواه
تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد
تا در سمستان نتوان یافتن سمن
شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست
ماهی پیش روی و جهانی بزیر پای
بدخواه او نژند و توان باد و نامراد
بادا دل محبش همواره با نشاط
هر کس که می نخواهد او را بتخت ملک

۱۳۳

در مدح سلطان محمود غزنوی

جاودان شاد باد شاه جهان
تندرستیش باد و روز بهی

دولت او قوی و بخت جوان
کامکاری و قدرت و امکان

همچو دلها بدو فروخته باد
 از شهان خد متست و زو خلعت
 ایزد او را بقای عمر دهد
 شکر او گویدی جهان شب و روز
 بر همه مردمان روی زمین
 کافرست آنکه او به پنج نماز
 جانهای جهانیان بسته است
 این جهان را جمال و قدرت ازوست
 گرتو اوزاد عا کتی چه سپاس
 اندر آن روزهای ناپدرام
 حال گفتمی چگونه بود بگوی
 خال امروز گوی و رامش خلق
 اینست خوشی و اینست آسانی
 هر که امروز نیست شاد، خدای
 کس نداند که ما چه یافته ایم
 راز دلها خدای داند و بس
 از دل خویش باری آگاهم
 گر من امروز شادمانه نیم
 کاشکی چاره دانمی کردن
 گر جوانی و جان بتوان داد
 زان دعاها که کرده ام شب و روز
 گر یکی مستجاب کرد خدای
 جاودانه بجای خواهد بود
 که کشد خصم و که کشد سبکی
 صدر ایوان و مجلس و میدان
 از جهان طاغوت و زو فرمان
 تا نگرده جهان ما ویران
 گر چو مایاشدی گشاده زبان
 مهر او واجبت چون ایمان
 جان او را نخواهد از یزدان
 در بقا و سلامت سلطان
 زان چنین ساخته ست و آبادان
 درد خود را همی کنی درمان
 کو زمی مهر کرده بود دهان
 نی مگوی این سخن بجای ایمان
 که ملک سوی می شتافت به خوان
 روز صدقه ست و بخشش و قربان
 بر دلش بار غم کناد گران
 گردانند و فرخی تو بدان
 من کی آگه شوم ز راز نهان
 وز دل خویش نیستم بگمان
 شسته بادی بدست من قرآن
 ناپدو بخششی جوانی و جان
 دل بدو داده ام جز این چه توان
 بر تن و جان شهریار جهان
 عمر او را پذیرد نیست کبران
 همچین شهر گیر و قلعه ستان
 که کند صید و که زند چو گان

ما پراکنده پیش او برویم
یارب اندر بقای او بقرای
هر که را اوگزید تو بگزین
نیست گردان بدستش آنکس را
شاد گردان موافقانش را
هر زمانی بر او زیادت باد
نامه ای را که این سرای رود
من ندانم که چیست کام دلش

۱۳۴

در حسب حال ورنجی خاطر سلطان و طلب عفو گوید

ای ندیمان شهریار جهان
ای پسنیدگان خسرو شرق
پیش شاه جهان شما گوید
من هم از بندگان سلطانم
مر مرا حاجت آمده است امروز
همگان حال من شنیدستید
شاه گیتی مرا گزافی داشت
بازخواندی مرا ز وقت بوقت
گاه گفتم بیا و رود بزین
به غزل یافتم همی احسن
من ز شادی بر آسمان برین
این همی گفتم فرخی را دوش
آن همی گفتم فرخی را دی
نو بهاری شکفته بود مرا

ای یوزگان درگاه سلطان
همنشینان او به بزم و به خوان
سحن بندگان شاه جهان
گرچه امروز گم شدم زمین
به سخن گفتن شما همگان
بلکه دانسته اید و دیده عیان
نام من داشت روز و شب به زبان
باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتم بیا و شعر بخوان
به ثنا یافتم همی احسان
نام من بر زمین دهان بدهان
ز زاده است شاه زرافشان
اسب داده است خسرو ایران
که مرا آن را نبود بیم خزان

باغها داشتم پر از گل سرخ
 از چپ و راست سوسن و خیری
 از سر کوه بادی اندر جست
 بکف من نمائد جز غم و درد
 گفتمی آنرا بخواب دیدستم
 حال آدم جو حال من بوده ست
 آنچه زین حالها بما دو رسید
 من ز دیدار شه جدا ماندم
 چشم بد ناگهان مرا دریافت
 شاه از من بد دل گران گشته ست
 سخنی باز شد به مجلس شاه
 سخن آن بد که پاده خورده همی
 این سخن با قضا برابر گشت
 راد مردی کنید و فضل کنید
 من درین روزها جز آن یکروز
 به سرایی درون شدم روزی
 گفتم آنجا یکی خبر پرسم
 خبری یافتیم چنانکه مرا
 قصد کردم که باز خانه روم
 آن خبر ده مرا تصریح کرد
 تا بدین شادی و نشاط خوریم
 من بپاداش آن خبر که پداد
 خوردم آنجا دوسه قدح سبکی
 خویشتن را جز این ندانم چرم

دشتها پر شقایق نعمان
 وز پس و پیش نرگس و ریحان
 گل من کرد زیر گل پنهان
 زانهمه نیکویی نمائد نشان
 یا کسی گفت پیش من هذیان
 این دو حالست همسر و یکسان
 مر سادا بهیچ پیر و جوان
 آدم از خلدو روضه رضوان
 کارم از چشم بد رسید بجان
 بگناهی که بیگناهم از آن
 بیشتر بود از آن سخن بهتان
 به فلان جای فرخی و فلان
 از قضا ها گریختن نتوان
 بر شه حق شناس حرمت دان
 می نخوردم به حرمت یزدان
 بالبی خشک و با دلی بریان
 ز آنچه درد مرا بود درمان
 راحت روح بود و رامش جان
 تا دهم صدقه و کتم قربان
 که مرو مرا بمان مهمان
 قدحی چند پاده از پس تان
 بردم اورا بدین سخن فرمان
 بودم آنجا بدان سبب شادان
 من و شو گند امضحف و قرآن

چون و شمشیر دگر دن اینک ویران	اگر این جرم در خور ادا نیست
گو یکش مر مرا و دور مرا	گو بزن مر مرا و دور من کن
که دل چون منی کند پخسان	شاه ایران از آن کریمتر نیست
تن و جانش قوی و آبادان	جاودان شاد باد و خرم باد
نام نیکوی او سر دیوان	کار او همچو نام او محمود
روزگارش مباد نیم زمان	هر که جز روزگار او خواهد

۱۳۵

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

بر مه روشن شکفته داری سوسن	سوسن داری شکفته بر مه روشن
سروی گر سرو درخ پوشد و جوشن	ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر
لاله رخانا! ترا میان و مرا تن	سوزن سیمین شده ست و سوزن زرین
زرین سوزن فدای سیمین سوزن	زر بپها بیشتر ز سیم و لیکن
باز سپیدی کنار منت نشین	خور بهشتی سرای منت بهشتیست
روی تو از لاله برگ خرم خرم	زلف تو از مشک ناب چتر چتر
از بت خواهد هوای خویش بر همین	تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم
وز سر زلفین تو هزار زلفین	از لب تو مر مرا هزار امیدست
کور چه خواهد بجز دو دیده روشن	آبی و گویی که: بوسه خواهی؟ خواهم
دل بهوای ملک فروخته ام من	بوسه گر از بهر دل دهی نستانم
آن ز همه خسروان ستوده به رفن	قطب معالی ملک محمد محمود
آنکه سپکتر ز حلیم او که قارن	آنکه فروتر ز جای همت او ماه
صد اثر دلپذیر هست به راون	آنکه به راون دو هفته بود و ز عدلش
خطبه همی ساخت خاطیش به سجستن	آنکه چو اورا پدربلهخ همی خواند
ای به نبرد اندرون هزار تهنن	ای به میزد اندرون هزار فریدون
دولت با دامن تو دوخته دامن	هر چه تو خواهی بکن که دایم دارد
لشکر خویش اندرین جهان پیراکن	روی به شهر مخالفان نه و پشتاب

رو برضای پدر به غزو سوی روم
 کستی هر قل به تیغ هندی بگسل
 هم زره روم سوی چین رو و برگیز
 بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار
 حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد
 شاد ببلخ آی و خسرو آیین بشین
 خیمه دولت کن از موشح رومی
 از ادبا عالمی فرست به ماچین
 آنچه بکین خواهی از تو آید فردا
 هان که کنون روشنی گرفت چراغ
 دولت تو روغنست و ملک چراغست
 آنچه تو اکنون همی کنی به بزرگی
 گویند از اشتری ز سوزن نگذشت
 تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست
 نیست عجب گرز بهر کم شدن نسل
 و آنچه گرفته ست پیش ازین پسرانش
 دشمن گویم همی به شعر ولیکن
 در هنر تو من آنچه دعوی کردم
 تا پدر تو ترا به شاهی بنشانند
 بلخ شنیدم که بوستان بهشتست
 مسکن تو گر بهشت باشد بشکفت
 تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ
 تاچو بر آید نبات و تیره شود ابر

در فکن اندر سرای قیصر شیون
 بر سر قیصر ضلیها همه بشکن
 از چمن و باغ چین نهاله چندن
 رایت بر کوه بوقییس فروزن
 کانه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن
 همچو پدر گنجهای خویش بیاکن
 پوشش پیلان کن از پرند ملون
 وز امرا شجنه ای فهرست به ازمن
 نه ز قباد آمدای ملک نه ز بهمن
 چند برود دشمنت چراغ بدوزن
 زنده توان داشتن چراغ به روغن
 بنگر تا هیچکس تواند کردن
 گو بگذشت، اینک اشتر، اینک سوزن
 کوه فراوان فکنده اند به آهن
 بار نگیرد بشهر دشمن تو زن
 عنین آیند و دخترانش سترون
 من به جان در ترا ندانم دشمن
 حاجت من سخت روشنت و میرمن
 گیتی از فر تو شده ست چو گلشن
 که همه گیتی درو گرفتگی مسکن
 ز آنکه ملک را بهشت باشد معدن
 چون گهر از سنگ و کهر بازخماهن
 در مه اردیبهشت و در مه بهمن

هامون گردد چون چادر و شنی سبز
شاد زی و شاد باش تا همد شاهان
کمر حاجب ترا چون و چو کسری
کهر چاکر ترا چو گیو و چو بیژن

۱۳۶

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود نویسد

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسۀ بتان
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر میخواه
گفتم نهان شوی تو چرا از من ای پری
گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه
گفتم نشان تو ز که پرسم ، نشان بده
گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای رفیق
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد
گفتم ستاره نیست سرشکست ای نگار
گفتم به آب دیده من روی تازه کن
گفتم بروی روشن تو روی برنهم
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو
گفتم ملک محمد محمود کامکار
گفتم مرا به خدمت او رهنمای کینست
گفتم بروز بار تو ان رفت پیش او
گفتم نخست گوچه نثاری برش برم
گفتم چه خوانمش که ز نامش رسم بمدح
گفتم تو اب خدمت او چیست خلق را

گفتا ز حور بوسه نیایی درین جهان
گفتا یهشت را نتوان یافت رایگان
گفتا پری همیشه بود ز آدمی نهان
گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان
گفتا آفتاب را بتوان یافت بی نشان
گفتا رفیق تیر که باشد بیچیز کمان
گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتا سرشک بر نتوان چید ز آبدان
گفتا به آب تازه توان داشت بوستان
گفتا که آب گل ببرد رنگ زعفران
گفتا بدمدحت شه گیتی شوی جوان
گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان
گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتا ضمیر روشن و طبع دل و زبان
گفتا چو یک مدیح نو آیین بری توان
گفتا نثار شاعر مدحست ، مدح خوان
گفتا امیر و خسرو و شاه و خدا بگان
گفت اینجهان هوای دل و آنجهان چنان

گفتم همه دلایل سودست خدمتش
گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خوبود
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب
گفتم زمین برابر حلمش گران بود
گفتم به علم و عدل چو هیچ شه بود ؟
گفتم زمانه شاه گزیند بر او دیگر ؟
گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای
گفتم که قهرمان همه گنجهاش کیست
گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست
گفتم که عطا بدو چه ماند دو دست او
گفتم نهند روی بدو زایران ز دور
گفتم کزو بشکر چه مقدار کس بود
گفتم بخدش ملکان متصل شوند
گفتم سان نیزه او چیست باز گوی
گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ
گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم ؟
گفتم چو صاعقه ست گهر دار تیغ او
گفتم امان نیاید از آن تیغ هیچ کس ؟
گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین
گفتم چو بنگری به چه ماند ، به دست میر
گفتم که شادمانه زیاد آن سر ملوک
گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه

گفتا بلی معاینه سودست بی زبان
گفتا چو روزگار بهاری بود خزان
گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان ؟
گفتا شگفت کاه بر که بود گران ؟
گفتا خبر برابر بوده ست با عیان ؟
گفتا گزیده هیچ کسی بریقین گمان ؟
گفتا ازین کران جهان تا بدان کران
گفتا سخای او نه بسنده ست قهرمان ؟
گفتا مهابتیش نه بسته ست پاسبان ؟
گفتا دو دست او بدو ابر گهر فشان
گفتا ز کاروان نبریده ست کاروان
گفتا ز شاکرانش نوی نیست يك مکان
گفتا ستاره نیز کند با قمر قران
گفتا ستاره ای که بود برجش استخوان
گفتا کجا چنان سر سوزن ز پرنیان
گفت از مبارزان سپاه عدو روان
گفتا جدا کننده جسم عدو ز جان
گفتا موافقان همه یابند ازو امان
گفتا کنون ز خون عدو شد چو ارغوان
گفتا به ارژما که گشاده کند دهان
گفتا که شاد و آنکه بدو شاد ، شادمان
گفتا خدای ناصر او یار جاودان

۱۳۷

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان
که دل نیستم بر گلستان و لاله ستان

ز شغل خویش بماند بروزگارخوان
چرا دهم دل نیکو پسند خویش بر آن
عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان
به حسن پیشرو نیکوان ترکستان
به زوی و بالا ماه تمام و سرو روان
به جعدش اندر پنج و به پیشش اندر بان
به رخ بهار و بهارش چو روضه رضوان
به جای غایبه اندر میان غایبه دان
بمن نموده خیال تن مرا به میان
چو وقت پوسه بود پوسه بخش و پوسه ستان
نه وقت خدمت قاصر نه وقت نازگران
ز نعمت ملک و دل بدو دهم بزمان
که حمد و محمّد اورا سازد پس از سلطان
خلیفه عمر و یادگار نوشروان
برادر علی و یار رستم دستان
امیر عالم عادل بود سر دیوان
بری بود ز تقایص چو خالق سبحان
سیاه رایت او پشت صد هزار عنان
که داشته ست همایون تر از همای نشان
تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان
اگر جهان همه او را شود گران بکران
به مهری و به میری رسد ز کار گران
جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار
گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد
مرا دل نیست من آن دل بدان دهم که مرا
بتی بدست کنم من ازین نشان بهار
به زلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید
به زلفش اندر تاب و به تابش اندر مشک
به بر پرند و به زندش چو با سمن سپید
دهن چو غایبه دانی و سی ستاره خرد
بمن نموده نشان دل مرا به دهن
چو وقت داده بود داده گیر و داده گنار
نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ
اگر خدای بخواند بتی چنین بخرم
امیر عالم عادل محمد محمود
به عدل کردن و انصاف دادن ضعیفا
به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب
کجا ز فضل ملک زادگان سخن گویند
کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند
سپید رویی ملک از سیاه رایت اوست
همای زرین دارد نشان رایت خویش
همیشه بر سر او سایه همای بود
هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب
کسیکه سایه فرخ پرو فکند همای
ز روی فال دلالت بر آن کند که ملک

که مستحق تر از او ملک را و شاهی را
اگر سخاوت یابد ، کفش بروز عطا
و گز شجاعت باید دلش بروز وفا
سرای خدمت او گنج خانه شرفست
ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده است
به آب مانند شمشیر تیز او گز آب
به خواب مانند نوك سنان او گز خواب
چه حاجتی به فسان روزم تیغش را
خدیگ تیز روش را یکی ستاره شناس
کند به تیز چو زبور خاند سندان را
بحرب اگر زند او ناو کی پهلوی پیل
در سرای سعادت سرای خدمت اوست
دلم فدای زبان یاد و جان فدای سخن
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من
شگفت نیست گراز مدح او بزرگ بشدم
چه ظن بری که تولا بدولت که کنم
بطمع جاه بنزدیک او نهادم روی
همه گمان من آن بود که آنچه طمع منست
به هفته ای بمن آن داد نا شنیده مدیخ
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر
همیشه تا چو در رخساز عاشقان باشد
بکام خویش زیاد و یارزو برساد
جهانیا نرا بسیار امیدهاست بدو
چو روی خویشان احباب او شکفته بطبع

ز جمله همه شاهان نازی و دهقان
چو بحر گوهر داشت و ابر زرافشان
فزون زدشت فراخست و مه ز کوه کلان
زمین هست او آسمانه کیوان
چو پای پیکان دو دست خازن و وزان
سرشته باشد یا آتش زیانه زنان
چو درین آید تن را ز جان کند عریان
از آنکه سینه اعدای اوست سنگ فسان
ستاره ای که کند یاد دل عدوش قران
اگر نهد بر آماجگاه او سندان
ز پهلوی دیگرش سر برون کند پیکان
تو خادمان ملک را بجز سید مدان
که من بدین دور رسیدم بدین شریف مکان
مرا بمحضت او پایگاه داد زبان
مرا بمدح محمد همی برد فرمان
که از مدیخ محمد بزرگ شد حسان
که خانمان من از بر اوست آبادان
چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
عزیز کرد مرا از ثواب احسان
که ناپخته بهمه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان
بروزگار خزان روی برگهای روان
بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان
وفا کند بفضل آن امیدها بزدان
چو چشم خوابان بد خواه او نرزد و نران

خجسته باد براو مهرگان و دست میاد زمانه را و جهان را بر او بهیج زمان

۱۳۸

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

سرودیدستم که باشد رسته اندر بوستان
بوستانی ساختی تو بر سر سر و سهی
ای بهار خوب رویان چند حیلست کرده ای
بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف
نرگس سیراب یابی اندرو وقت تیروز
بوستان بر سر و بردی این شگفت آید مرا
چشمهای تو ترا در جادوی تلقین کنند
من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو
بوستان بر سر و بردن گر بیاموزی مرا
این من از عشق تو دیدستم درین گیتی و بس
میر ابو احمد محمد، خسرو لشکر شکن
آنکه دست دولتش را یوسه داده است آفتاب
کمترین تدبیر او را کشوری باید بزرگ
روی چون تو ز کمان گردم خال قراب و غرب
در مصاف دشمنان گر با کمان خودش گرفت
از ستان نیزه او ایستان در سینه ها
چون شکاری دید با شیران در آید زان گروه
گر بر وز صید شیر آواش ناگه بشنود
ز فراوانی که آید شاه با شیران بضیع
از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت
مردمی و داد مردی زوهمی بویند بطبع
هیچ فضلی نیست کایزد آن مرا و داده نیست
ایزد او را روز به کرده است و روز افزون بملک

بوستان هرگز ندیدم رسته بر سر و رویان
بر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
تا چنین آراسته بر سر و بردی بوستان
بوستانی کاندرو گل مشک داند سایبان
لاله خود روی بینی اندرو گاه خزان
این شگفتی بانو گفتم کان بود سحر بیان
باز و جادوی مساعد، جادویی کردن توان
اندرین گرنیک بندیشی شگفتی بیش از آن
من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
عشق تو این از که دید از بهیست شاه جهان
میر ابو احمد محمد، خسرو کشورستان
آنکه پای همتش را بر نهاده است آسمان
کمترین فرمان او را لشکری باید گران
گر به شرق اندر کشد خسرو و سوی مقرب کمان
مرد در جوشن بلرزد پس در بر گستان
همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان
چون سپاهی دید با بیلان ستیزد زان میان
بفسر دخن در تن او آب گرد و آتش استخوان
اسب او خو کرد و همدل گشت با شیر و یان
زین قبل باشد همه ساله بیبشه در نهان
همچنان که کلبه عطار بوید مشک و بان
زین شناسم من عنایتی ایزد را نشان
کس مبادا که شود بر دولت او بد گمان

هر کسی گوید بکمال شاه روز افزون شود
 نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود
 هر که را دولت جوان باشد بهر کامی رسد
 آن همی بیند در خسرو که در کسری قباد
 این چنین دیدار در هر کار سلطان را بود
 چون همی زینگو نه باشد در ای سلطان اندرو
 من مراوراد مدیحی روستم خواندم همی
 صد سیه سالار خواهد بودوی رادر سپاه
 تا دوسه ماهه گر مر خلق را خواهم نمود
 نیک خور و زو همتا تا در جهان یک شاه نیست
 هر که چاروی ز غدل و داد او کردند یاد
 از تواضع یامن و باتو سخن گوید بطبع
 من ندانم تاجه بهر زین دو نزدیک ملوک
 چون سخن گوید ادیان را یا موزد سخن
 هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفس
 فضل او با روز گویی، روز گوید بیش گوی
 کاشکی اورا زین شیرین روان مدح آمدی
 گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او
 مدح او خوان گر قران خواندن ندانی از قیاس
 مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی
 چون ز تختش یاد کردی سرو بخرامد بیاغ
 آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن
 تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد
 تا نیایی در ضمیر مردم سقله وفا

رنج او افزون شود چون دولت او بر زبان
 کار زان سرنیک باید گر نمیدانی بدان
 ایزد او را دولتی داده ست پیروز و جوان
 زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان
 عمر او پاینده باد و دولت او جاودان
 زین جهان بودن نیاید با بدی همدستان
 وین چنان باشد که خوانی گنج نه را گنجیان
 هر یکی صندره فروز از روستم در هر مکان
 از بی او خوابگاه می ساخته بر تخت خان
 خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک پیکران
 اندر آن روز از فرمانوشان بود نوشیروان
 وز بلند می همتی دارد بر از چرخ کیانی
 ار چنین باید چنینست ار چنان باید چنان
 چون سخن خواند قضیه حائر افرو بندد زبان
 هیچ جای از فضل او خالی نباشد یک زمان
 مدح او بر ماه خوانی، ما گوید بیش خوان
 تاهزینه کرد می بر مدحش این شیرین روان
 یا مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان
 تا همی خوانی مدیح او همی خوانی قران
 هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان
 چون ز تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان
 وین همی گوید بهای تاج او بر من فشان
 تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان
 همچنان چون مهر بانی در دل تا مهر بان

شاد باش و برهواها کامران و کامکار
 از امید او را نوید ویر مراد او را ظفر
 شاه باش و بر زمانه کامنجوی و کامران
 با نشاط او را قران و از بلا او را امان
 تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان
 بهره او شادمانی باز ازین فرخنده عید

۱۳۹

نیز در مدح امیر ابوالاحمد محمد بن محمود غزنوی

توان کرد ازین بیش صبوری نتوان
 با چنین حال ز من صبر و نهان کردن راز
 کار از آن شد که توان داشتن این راز نهان
 همچنان باشد که ریگ روان آب روان
 تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان
 تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار
 کار من بر بتری بود و دل من بگمان
 کار امروز بترگشت که نوید شدم
 از توای کودک شادی ده اندوهستان
 تا کی از روی چو تو دوست جدا باید بود
 همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن
 ممت این کز تو مرا باید دیدن هجران
 ای دل بیهش رویی که نگردی بزبان
 کار من با تو بیک روز رسیده است بیا
 بکن از مردی امروز همه هر چه توان
 دل من خوش کن و دانم دل من خوش نشود
 تا نگویی تو مرو، وین تو نیازی بزبان
 نو چو من یابی بسیار و نیابم چو تو من
 گر جهان جمله بگردم ز کران نایب کران
 با تو خور کردم و خو باز همی باید کرد
 تو چنین غم نه چندان که ندانستی خورد
 میر ابوالاحمد بن محمود آن شهر گنهای
 آنکه با کوشش او ابر بخیلست بخیل
 دوستداران را زو قسم نعیمست نعیم
 بد سکا لایرا زو بهره سناست سناست
 گر مثل دشمن او را بود از کوه سپهر
 چون کثان گردد، چون تیر بزه کرد کمان
 نسبتی دارد دریا ز دل او گر چه
 این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران

همنی دارد بر رفته بجایی که هگرز
 گرهمه خواسته خویش بخوانده دهد
 ای ستاینده شاهان جهان شاه مسرا
 این جهان کمتر از آنست برهمن او
 بجوانی و نکونامی معروف شده است
 با چنین خلق و چنین رسم گراورا گویند
 ای نکو رسم تو بر جامه فرهنگ طراز
 ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه
 از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش
 هر که بر تافت عنان از تو وعضیان آورد
 نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه
 ملکا بر در میدان تو بودم يك روز
 عالمی دیدم برگرد تو نظاره و تو
 این همی گفت که احسنت وزه ای شاه زمین
 هر که را گفتم : این کیست مرا گفت که او
 خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد
 دل مردم به نکوکار توان برد از راه
 مردمان را خرد و رای بداند و اجدای
 نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن سختست
 توهمی رنج نهی بر تن تا هر چه کنی
 پس کسا کورا کردار تو چو ناکه مرا
 مهر تو بر دل من تا بدجگر بیخ زده است
 ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا
 گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا

نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
 نبرد طبع ز جای و نکند روی گران
 چنده شاه جهان خواندی ازین پیش مخوان
 که توان گفت مراورا که تویی شاه جهان
 بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان
 که فرشته ست همانا که نباشد بهتان
 ای نکو نام تو بو نامه شاهی عنوان
 خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان
 بهترین بهره خداوند همه ترکستان
 از درخانه او دولت بر تافت عنان
 نیست ای میر ترا هیچ قرین از افزان
 اندر آن روز که کردی تو نشاط چوگان
 یکمشی گوی زسانیده به اوج کیوان
 و انهمی گفت که جاویدزی ای شاه زمان
 آفتابست همی گوی زند در میدان
 تا تو باشی دل تو سیر میاد از احسان
 بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
 تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن
 نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان
 همه نیکو بود احسنت وزه ای نیکودان
 با ضیاع و رمه ای کرد و گشاده دستان
 شاخها کرده بلند و بارها کرده گران
 از همه خلق جهان بحث بد تو داده نشان
 خانه تست و جدایی نشانم ز میان

رهی آموز رهی را و ازین غم برهان
ایسجھان برمن گه گور شود گه زندان
نبود درد مرا نزد طبیبان درمان
که فدای دل تو یار مرا جان و روان
آن بر آید که دل خلق نخواهد به زبان
تا مرا گاه به پنجه زند و گاه داندان
از خدایی که فرستاد به احمد قرآن
تا بهر رویی از خاک نبارد باران
باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان
بر جهان آنچه تراهمت و کامست بران
که بود چاه زینخدانش ترا غالیه دان

چون مرا بویۀ درگاه تو خیزد چه کنم
من که بکروز بساط تو نیستم ملکا
چون بیکبار شرفتم دل از خدمت تو
مر مرا از دل خویش ای شه تو مید مکن
این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی
در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم
تا بهر حالی از آب نروید آتش
تا زمین چون برطاووس شود وقت بهار
از خدای آنچه ترا رای و مرادست یاب
دست برزن به زینخدان بت غالیه موی

۱۴۰

نیز در مدح سلطان محمد بن محمود گوید

همی ستاند سنبل ولایت سرین
به صلح باید بودن چو دوستان، نه بکین
مگر که نرگس آن چنگ را دهد تسکین
ترا نمایم کاخر چه شور خیزد ازین
سیاه گردد و تو شرمناک و من غمگین
مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین
سیه نبودی چتر خدایگان زمین
جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین
بهر دل اندر ماوی گرفت و گشت مکن
بدو فتاد امید جهانیان همگین

همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین
بنفشه و گل و سرین و سنبل اندر باغ
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست
سیاه روم و سپاه حبش بهم شده اند
چه شور خواهی ازین پیش کان دوروی سپید
تو کودکی و ندانی جواب مردم داد
جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک
امیر عالم عادل محمد محمود
موفقی که دل خلق را به دست آورد
هزای او چو شهادت پس از خلاف عدو
دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو
 خدایگان جهان بر جهانش کرد ملک
 ز روزگارش یاریست وز فلک تأیید
 شد عجم پدر او بدان همی کوشد
 بنام او کند از روم تا بدان سوی زنگ
 خدای نیز همین حکم کرد و دولت او
 بهر شمار چنینست وز جز ایستنی
 دو چشم سیر نگرده همی ز دیدن او
 اگر چه غمگین مردم بود، چو رویش دید
 ببینی آنچه بخوامی چو روی او دیدی
 ز بهر آنکه ببینند روی خویش را
 سزا بود که بر اقران خویش فخر کند
 که دیدی از ملکان يك چنو و صد يك او
 چنو نبیند ملک او چنو نبیند گاه
 بود ز بخشش، برگاه، تازه روی چوماه
 به دل دلیر و نیاز و قوی، به رای بلند
 مخالفی که سکانش کند بکینه او
 چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند
 چنان به رای و تدبیر بی سلیح و سپاه
 بقای شاه جهان باد کاین ملک به بقا
 ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند
 خدا امید پدر را وفا کند ازو

ز قدر و مرتبه بر شد به آسمان برین
 یقین خلق گمان شد، گمان خلق یقین
 ز کردگارش توفیق وز ملک تمکین
 که برکشد سر ایوان او به علین
 بدست او دهد از زنگ تا بدان سوی چین
 همین دلیل نماید بر آنکه هست چنین
 بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
 دل گره زده بگشاید آن گشاده چنین
 چو گل بخند، شادان شود هم اندر چین
 من آزمودم، تو شو بیا زما و بین
 زنان بشویان بخشد هر زمان کاین
 خطاست این سخن، آن شاه را کجاست قرین
 به خوی خوب و به عزم درست و رای وزین
 چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
 بود ز کوشش، بر زین، چو آذر بر زین
 پس آنکه او را با این بود خدای معین
 جهان فسوس کند و روز شب بر آن مسکین
 بنات نعلش کند رای پاکش از پروین
 هزار و پیل برون آرد از میان عرین
 ز گنج شاهان آراسته همه غزین
 هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین
 همه بگویند، ای دوستان من آمین

۱۴۱

در مدح عضدالدوله امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

و نذر شکنج زلف شده پنهان

ای نیمشب گریخته از رضوان

ای سرو نارسیده بتو آفت
 ای میوه دل من ، لایل دل
 از من به روز عید بیازردی
 تو چشم داشتی که چو هر عیدی
 گویم که ساقیا می پیش آور
 دیدی مرا به عید که چون بودم
 هر آهی از دل من ده دوزخ
 هر کس به عید خویش کند شادی
 عید من آن نبود که تو دیدی
 آن عید کزست ، آنکه بدو نازد
 میر جلیل سید ابو یعقوب
 میری که زیر منت او گیتی
 احسان نماید و نهد منت
 ای نکته مروت را معنی
 مجروح آزار بر تو مزهم
 بسیار ، پیش همت تو اندک
 سامان خویش گم نکند هرگز
 از نعمت تو گردد پوشیده
 کم دل بود ز مذحت تو خالی
 بیری ، چو بر نهاده بوی مغفر
 ابراست تیغ تو که بجنگ اندر
 آنجای که که ابر بود آهن
 چندان هشر که نژد تو گردد آمد
 تو زان ملک همی هنر آموزی

ای ماه نارسیده بتو نقصان
 ای آرزوی جانم ، لایل جان
 گفتمی که نافته شدی از مهمان
 من پیش تو نوازتم و دستان
 مطرب یکی قضیده عیدی خوان
 با چشم اشک ریز و دل بریان
 هر قطره ای ز چشم صید طوفان
 چه عبرتی و چه تازی و چه دهقان
 عید من اینک آمد با سلطان
 ایوان و صید و معرکه و میدان
 یوسف برادر ملک ایران
 شاهی که زیر همت از کبروان
 منت نهاد هر که نمود احسان
 ای نامه سخاوت را عنوان
 درد نیاز را بر تو درمان
 دشوار ، پیش قدرت تو آسان
 آن کس که یافت از کف تو سامان
 هر کس که از خلافت تو شد عریان
 جز آنکه نیست هیچ درو ایمان
 شیرین ، چو بر فکنده بوی خفتان
 باران خون پدید کند هر زمان
 بیشک ز خون صرف بود باران
 اندر جهان نبینم ضد یک زان
 کو کرد خاله هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده است
 شاگرد آن شهی که بچنگ اندر
 آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم
 آن پادشا که زیر نگین دارد
 آن پادشاه کز ملکان بستد
 آن پادشاه که دارد شاهی را
 آن پادشاه دادگر عادل
 همواره پادشاه جهان یاد
 گسترده شد به دولت او ده جای
 ای خسروی که هست به هر وقتی
 از تو حکیم تر نبود مردم
 ای من ز دولت تو شده مردم
 بگذاشتی مرا بلب جيلم
 گفتی مرا که پیلان فریبی کن
 آری من آن کنم که تو فرمایی
 پیلای به پنج ماه شود فریبی
 من پنج ماه جدا نتوانم بود
 یک روز خدمت تو مرا خوشتر
 پیش سرای پرده تو خواهم
 من چون ز درگاه تو جدا مانم
 تا مورد سبز باشد چون زمرد
 تا نرگس اندر آید با کانون
 شادان زی و بکام رس و بر خور

آیین و رسم روستم دستان
 گاه کرگ سار گیرد و گاه ثعبان
 محمود پادشاه همه کیهان
 از حد هند تا به حد زنگان
 دیهیم و تخت و مملکت و ایوان
 رسم قباد و سیرت نوشروان
 کو راست بر همه ملکان فرمان
 آن حق شناس حق ده حرمت دان
 اندر سرای دولت شادروان
 دعوی خود را بر تو برهان
 وز تو کریم تر نبود انسان
 وز جاه تو رسیده بنام و نان
 با چند پیل لاغر ناچولان
 بایشان رسان همی غلف ایشان
 لیکن به حد قدرت و امکان
 کان پنج ماه باشد تابستان
 از درگاه مبارک تو زینسان
 از بیست ساله مملکت عمان
 همچون فلان نشسته چون بهمان
 چه مر مرا ولایت و چه زندان
 تا لاله سرخ باشد چون مرجان
 تا سوسن اندر آید با نیسان
 از عمر خویش و از دلب جانان

کاین دولت برادر تو باشد

تا روز حشر بسته بتو پیمان

۱۶۴

در حسب حال و مال خاخر امیر یوسف و سه سال عیجور ماندن
از خدمت او و شفاعت امیر محمد گوید

خوشابهاران کز خومی و بخت جوان
بهار پر برگشته است، پای خوشه زمین
به چشم رنگ گل آید همی، ز خاک سیاه
درخت گل چو بدو باد بر جهد گویی
کجا گلست نهشته است بلبل بر او
ترا چه باید خواند ای بهار بی منت
ربوده ای بجمال از بهار پارین گوی
نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم
مگر به چشم من آید همی چنین که چنین
مرا به چشم بدینوقت بار طوفان بود
دل به لاله نپرداختی و چشم به گل
بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند
هنوز بر دلم از بنگری گره گره است
ز بس طبا نچه که هر شب بروی بر زدمی
شب دراز همی خورد می غمان دراز
همی ندانم تا چون همی کشیدم
مرا نپرسی یاری که قصه تو چه بود
بدانکه دور یدستم ز حضرتی که مرا
جدا نبود می از خدمت مبارک او
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزم

همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهشت خرم گشته است، خشک شورستان
بمعز بوی گل آید همی، ز آب زوان
همی نماید طاووس جلوه در بستان
همی سراید شعر و همی زند داستان
ترا چه دایم گفت ای بهشت بی دربان
بهار یازین پا تو نموده بود خوان
نه گل بروز بیند همی ز خنده دهان
نبود بار مرا چشم و دل بدین و بدان
به چشم طوفان لیکن دلی زغم بریان
ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
بخانه در شد می دست بردمی به فغان
ز درد و غم که فرو خورد می زمان بزمان
بروز بودی بر روی من هزار نشان
بروز راز همی کردمی ز خلق نهان
بیک دل اندر چندین هزار بازگران
چرا کشیدی آن رنج و انده چندان
رسانده خدمت میمون او بنام و بدان
بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان
چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان

ز بهر او بهمه خانه‌ها مرا اجلال
 در خزانه او پیش من گشاده و من
 ز بر او و ز کردار او و نعمت او
 نه وقت زلت بر من به دل گرفتی خشم
 زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا
 بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
 چوپیر گشتم و نو مید گشتم از همه خلق
 جلال دولت عالی محمد محمود
 بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز
 نخست گفتم کای نام تو و کتبت تو
 جدا فنادم از میر خویش و دولت خویش
 چنانکه از کرم او سزد مرا بخواخت
 چنانکه گنت زبان داد و شاد کرد مرا
 معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 مبارزی، ملکی، نام گستری، که بدو
 سپهر، همت او را همی کند خدمت
 بساط دولت او را به روی و بید ماه
 به روز رزم بگوید بنعل مرکب خویش
 ز بیم چشم کشد چرخ و زنه نرم بود
 ز بهر رسم همی تیره را سنان سازد
 سنان چه باید بر نیزه گئی که ز پیل
 شمار برگد درختان بخیل بتوان کرد
 هزار بار رسیده است بر و بخشش او

بیجا او بهمه کارها مرا امکان
 گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
 بدید گشته من اندر میانه اقران
 نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
 جدا فکند از آن حق شناس حرمت‌دان
 چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
 امید خویش فکندم به دستگیر جهان
 که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
 چنانکه بود، نکردم زیاده و نقصان
 به خط دولت بر نامه بقا عنوان
 مرا به دولت خویش ای امیر بازرسان
 امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
 به دست‌نوس سپهدار خسرو ایران
 امیر عالم عادل برادر سلطان
 همی بنزد ایوان و مجلس و میدان
 زمانه دولت او را همی برد فرمان
 زمین همت او را به سر کشید کیوان
 مخالفان را دل‌های سخت چون سندان
 به دست او چه درخت و چه آهن و چه کمان
 و گز نه نیزه او را بکار نیست سنان
 همی گذاره کند تیرهای بی پیکان
 شمار فضل و شمار عطای او نتوان
 مثل گجا رسیده است از آفتاب نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو
چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی
خدا یگان جهان تا بدو سپرده سپاه
به طالع اندر اینست کو کند خالی
کنون به لشکر خان آن کند سپهبد ما
به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد
امیر بر سپه و یر ملک خجسته پی است
زهی به همت کسری و فر افریدون
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
همی به صورت ایوان تو پدید آید
به خدمت تو گراید همی ستاره و ماد
خدایگانا گر بشنوی ز بنده خویش
اگر چه دیرگاه از خدمت تو بودم دور
و گر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو
به خدمت ملکی بردم که با تو بدل
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من
چو خانه مردویکی بود و دوست مردویکی
همیشه تابه جهان یادگار خواهد ماند
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید
جهان گشای ولایت فرای و ملک آرای
تو آفتاب و به پروزی و سعادت و عز

شگفت باشد نام نکوز مرد جوان
که شاد کام جهان دوست بر گرامی جان
امیر دازد معنی و معجز و بیرخان
ز خائمان همه نوید شد سپهبد خان
ز خان و از سپه او زمین ترکستان
که در قدیم نکرده است رستم دستان
هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان
به چند فتح ملک را خدای کرد ضمان
زهی به سیرت جمشید و داد نوشروان
به بارگاه تو از نقشهای شادروان
سپهر و بود غرض نادر و کنی ایوان
مرا ز خدمت تو باز داشته حدثان
مگر بعد دهد کار خویش را سامان
نرفته بودم جایی که عیبی آید از آن
نیسته بودم پیش مخالف تو میان
بگریست هم چو بزمی یکیست جان و روان
ملک محمد چون گوهریست اندر کان
ز آمد و ز شد من باین و آن چه زیان
ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
هنر نمای و بدولت گرای و فرمان زان
ستاره شرف و ملک با تو کرده قران

مکن ای دوست، بیا بدتوان کرد چنین
چند ازین چشم، جز از چشم رمی دیگر گیر
کودک خرد نبی تو که ندانی بد و نیک
گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست
مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو
بیم آنست که جای تو بگیرد دیگری
پیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن
لشکر آرای شاه شرق و ولی نعمت من
برترین جای مرا پایگاه خدمت اوست
بدعا روز و شب آن پادهمی خواهد ویس
از پی آنکه بدین خدمت نزدیکت زنده
عادتی دارد بی عیب تر از صورت حور
لاجرم بود و کون هست و همی خواهد بود
روز بخشش نه همانا که چنوبیند صدر
باعطا دادن او پای ندارد به قیاس
زان برو باز و زان دست و دل و قوه و برز
گفتگو نیست بهند و گفتگو نیست بهند
به همه گیتی فخرست بدو غزنین را
بدستی تنها صد لشکر جنگی شکند
بر من بیهوده تر زان به جهان کس نبود
بر خورش از پی آن گفتم کامروز چو من
دوست تر از همه عفتو نیست چنین در بر من
از پی آنکه در از خیر بر کند غلی

به حدیثی مرو از پیش و بکنجی من
چند ازین ناز، جز از ناز طریقی بگزین
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین
نکشم ناز تو باید که بدانم به یقین
مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید ازین
آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین
که مرا خدمت او دوست تر از ملک زمین
عقد دولت یوسف پسر ناصر دین
پایه خدمت او نیست مگر خبل متین
آنکه در قدر گذشته است زما و پروین
بر غلامانش همی رشک برد حورالعین
صورتی دارد پاکیزه تر از در زمین
در دل شاه مکن و بدل خلق مکن
روز کوشش نه همانا که چنوبیند زین
هر چه در کوه گهر باشد و در خاک دین
زان به جنگ آمدن و کوشش با شیر عرین
گفتگو نیست به روم و گفتگو نیست به چین
شاد غزنین که چنو خیزد مرد از غزنین
بی شبخون و حیل کردن و دستان و کمین
که خداوند مرا جوید همنا و قرین
کس نداند خوی آن یکخوی راد رزین
که پی سجده شود در برابر سوده چین
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علین

قاضی شهر گزاهی دهد امروز بر این
 بر شاه آورد در دست در قسطنطین
 قوت یول دمان داد و دل شیر عرب
 دشمن او چه بد صحر او چه در حسن حصین
 نه قدر خان نه طغان خان نه خاخان نه تگین
 ای بهشکر تو بزرگان جهان گشته وهین
 گر جهان گردد بکرویه ترا زیر نگین
 عارض ساده و زلفین پرار حلقه و چین
 غزل نغم و سماع خوش و آوای حزین
 شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین
 به همه کاری یزدانت نگهدار و معین
 از بیت کبک خرام و صنم گور سرین
 زور آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

در قسطنطین صد ره ز در خیبر مه
 گز خداوند مرا شاه جهان امر کند
 ایزد او را زهی آنکه عدو پست کند
 گز خیمه سوی جنگ آمد و خمداد کمان
 خوش نخسند همی از فر عس زان سوی آب
 ای به فضل تو امامان جهان گشته مقرر
 ما چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب
 تابه هر چشم خوش و خرم و دلخواه بود
 تابه گوش دل انگیز و دل آویز بود
 شاد باش و به دل نیک همه نیکی باب
 به مراد دل تو بخت ترا راهنمای
 مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد
 عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده

۱۴۴

در مدح عضدالدوله یوسف بن ناصر الدین

بر عضد دولت آن بدیل فریدون
 روز بزرگان خجسته گشت و همایون
 به بود از صد هزار طایر میمون
 شاد شد و از همه غم آمد بیرون
 موسی عمران ندیده بود ز هارون
 لاجرم او را کسی نیند محزون
 دشمن سلطان از آن کرانه جیحون
 گاه به جیحون دهند و گاه به سیحون
 باز ندانند به هیچگونه سر از کون

جشن فریدون خجسته باد و همایون
 بنم سپه میر یوسف آنکه به رویش
 دیدن او بامداد خلق جهان را
 غمگین ، کز بامداد چهره او دید
 آن رهو آن یکدلی که بامک او راست
 چهره او را ملک به فال گرفته است
 از فرخ او بشب فراز نیاید
 در طلب دشمنان شاه نشانیست
 دشمن شاه او به مغربست ز بیمش

چون بصف آید کمان خویش دهم خم
 گر تو بخوایی به زخم تیر بسند
 از فرغش در همه ولایت سلطان
 حیات و افسون کنند گردان در جنگ
 مردمی آموخته ست و مرد فکندن
 گردان گردند پیش میر به میدان
 بار خدایت اینچنین که تو بینی
 بار خدایی که پای هست او را
 مأمون گویند همتی چو فلک داشت
 همت مأمون بزرگ بود ولیکن
 همت نهد ز هیچ رویی بر کس
 زر بیرون آرد از سرایش بی وزن
 بخشش او را وفا نداند کردن
 خواسته چو نان دهد که گویی بستد
 شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی
 شرم چرا داشت باید ای عجب او را
 گر کف او را مسخرستی دریا
 نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو
 گشت به فضل و بزرگواری معروف
 توز جوانست و کار فردا دارد
 درگاه او قبله بزرگان گردد
 من سخن یافته محال نگویم
 تا نه نسان بود روایی بنشان
 کام روا باد و نرم گشته بر او را
 در بر او لعبتی که در همه گیتی

از دل شیران کینه کش بچکد خون
 چون قلم آهنین عمود فرسظون
 شیر نیاید ز هیچ بیشه به هامون
 میر نیاموخته ست حیل و افسون
 باز نیاید کسی به عالم ابدون
 بیست چوستان که خورده باشند آقون
 گوهر او کرده از کریمی معجون
 روز و شب اندر کنار گیرد گردون
 جمله جهان بود پیش همت او دون
 بنده آن همتست همت مأمون
 گر بدهد مال و ملک خویش همیدون
 هر که بمدحش دولفظ گوید موزون
 مانده اسکندر و نهاده قارون
 روی که ابدون کند ز شرم، که آندون
 از خطای روی او شود چو طیر خون
 زان کرم و فضل روز روز برافزون
 خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون
 کینت و نامش بزرگ شده از اکنون
 همچو به علم بزرگوار فلاطون
 فردا دارد دگر نهاد و دگرگون
 تا بکشد زهره مخالف ملعون
 این سخن من اصول دارد و قانون
 تا مه کانون بود روایی کانون
 چرخ سستارده و زمانه واژون
 هیچ بری دیده نیست جز بر خانون

۱۴۵

نیز در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

آن کمر باز کن بتا ز میان
من در آن اندهم که رنج رسید
با میانی کزو اثر نه بدید
هست بر نیست چون توانی بست
نه میان دازی ای پسر نه دهن
گر تو گویی روا بود بکنم
نی حدیث دل از میان بگذار
دل به مهر امیر دادستم
دل چه باشد کجا امیر بود
عقد دولت و مؤید دین
آنکه همچون پشاده شرق بدوست
گفتگویست در میان سپاه
همه همواره یکزبان شده اند
کار او پس بزرگ خواهد گشت
اجترانرا غایتست بدو
بخش با ملک میر پیمان بست
تا همه کارها یکام کند
خشنودی شاه جست باید و بس
آنچه سلطان کند به نیم نظر
ای امیر بزرگوار کریم
آلت خسروی و پیشروی
بهزیان و بدل زبردستی
گریه مردی مراد یا بدکس

زین غم و وسوسه مرا برهان
بر میان تو از کشیدن آن
چون توانی کشید بارگزان
کمر تست هست و نیست میان
من نیستم همی ازین دو نشان
از تن و دل ترا میان و دهان
نبود خود بدل مرا فرمان
کس نگزید که داده بازستان
من براه امیر بدستم جان
میر یوسف برادر سلطان
از همه خسروان امید جهان
زوگه و بیگه آشکار و نهان
کیو خداوند دولتیست جوان
وین بدید آیدش زمان بزمان
همه بر سعد او کنند قران
بر مگرداد بخت ازین پیمان
بنماید تمام هر چه توان
تا شود کار چون نگارستان
نکند دولت این درست بدان
ای سر فضل و مایه احسان
همه داده ست مرا ترا یزدان
مرد چون بگزری دلست و زبان
تو رسیدی به ملک نوشروان

جز به منشور ملک را نشان	روز تیغست ملک را منشور
تو توانا تر از همه ملکان	تیغ تو تیز تر از تیغ ملوک
کار ویران کنی تو آبادان	ملک شاهان بهای تست ملک
بیژن گوی و رستم دستان	کارها کن چنانکه کرد همی
بخویشتن را به آرزو برسان	تو از آن هر دوان دلیرتری
تا فرستد ترا به ترکستان	از خداوند خسروان درخواه
به سپاهان و ساری و گرگان	که دل و همت تو پس نکند
با همه داخل بصره و عمان	داخل گرگان ترا وفا نکند
وز به دهر بی گزند و زیان	شادمان زی و کامران و عزیز
دشمنان تو پیش تو قربان	عید قربان نجسته بادت و یاد

۱۴۶

در مدح عضدالدوله امیر ابوعقوب یوسف سیمنار گوید

پیش او باز شدن جز به مدارا نتوان	دی چو دیرانه بر آشفته و بفره کرد کمان
بادهای باید تلخ و خوش و رنگین و روان	خبرگهی باید گرم و آتشی باید تیز
ساقی با زنجی ساده و جامی به لبان	مطرب جویسر خم رتو در پیش بیای
دست و انگشت تو پر حلقه شود هم بزمان	ساقی طرفه که گرد دست بزلفش ببری
صد کمر بندی او را چو کمر گرد میان	ساقی کز خم زلفش اگر رای کنی
وز هوای تو پر از خنده دزدیده دهان	خامش استاده و چشمش بنو و گوش بنو
همچنان بر پسر ناصر دین میر جهان	تو بر اعراسی و از بر تو نهاده دل خویش
که جهان منظر او بست کران تا بکران	میر یوسف عضد دولت خورشید ملوک
استخوان آب شود در تن شیران زبان	جنگجویی که چو او روی سوی جنگ نهد
هر خدنگی که فرو جست مراور از کمان	اشکری را به چناند به جهان در فکند
که بترسم که مرا او را رسد از چشم زبان	خوش سیند افکن در آتش و رویش بنگر
هم نکوران و رکاب و هم نکودست و عنان	بازو و بازوی شاهانه و با فر ملوک
زهره خواهد که ز گیسو کند او را چو گان	روز چو گان زدن از خوبی چو گان زدش

شاخ آهو نشینیدی که چگونہ شکند
 روز کوشش سرپیکانش بود دیده شکاف
 ای عطا بخش پذیرنده ز خواهنده سپاس
 باده بردست تو همچون به فلک بر بخورشید
 هر چه بخورشید به صد سال دمام بنهد
 این سخا باشد و آن بخل و بهر حالی بخل
 چون بدانی که درم داری خوابت نبرد
 این فلانان همه زوار تو باشند شها
 در ستالیدن آن باشی دایم که کنی
 عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی
 دست کردار تو داری دل گفتار تراست
 ما بشب خفته و از تو همی آرند بما
 خفتهگانرا ببرد آب چنیست مثل
 از پی آنکه مرا توصله ما دادی و من
 بخشش تو قوی و ما به مکافات ضعیف
 جاودان شاد زی ای درخورشاهی و می
 تا کسی بر خوردار دولت و از جان و زن
 در سرای تو و در خیل غلامان تو باد
 تا جهانست همی باشی تو و دشمن تو
 عید تو فرخ و ایام تو مانند عید

هم بدانسان شکند شیر زیانرا دندان
 روز بخشش گفت او بدیده بود زرافشان
 رای تو خوبی و آیین تو فضل و احسان
 اندرین لفظ یقینم که نباشد بهتان
 تو بیدک روز ببخشی و بیندیشی از آن
 نبود همچو سخا این بهمه حال بدان
 تا نبخشی به فلان و به فلان و به فلان
 که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان
 کار ویران شد خلق جهان آبادان
 تا کنی بی سببی تافته ای را شادان
 که عطای تو همی گردد ازین دست بدان
 کیسه ها پر درم و بر سر هر کیسه نشان
 این مثل خوارشد و گشت سراسر ویران
 اندر آن وقت بخیمه درخوش خفته ستان
 خدمت ما سبک و منت بر تو گران
 مگذر از عیش و بشادی و بخوشی گذران
 بر خور از دولت و کام دل و عیش تن و جان
 هر نگاری که بیرون آرند از ترکستان
 تو همیشه به هوای دل و دشمن به هوای
 خلق فرمانبر و تو بر همگان فرمانران

۱۴۷

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود گوید
 همه کرد کرد است آن دور لطف چمن بر چمن گزه به غالیه و چین به مشک تاب عجبین

شکسته زلف تو تازه بنفشه طبریت
تو لاله دیدی شمشاد پوش و سبیل تاج
بنفشه زلفا گردد بنفشه زار مگر
ترا بسنده بود لاله تو ؛ لاله مجوی
مرا دهانک تنگ تو تنگدل دارد
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای
بلند قد تو سروست و روی خوب تو ماه
که دید ماه برو کرده غایبه حلقه
مرا به عشق ملامت مکن که عشق مرا
وگر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد
در آفتاب رو ؛ در نگر بنایه خویش
بیز لرگس تو با دل من آن کرده است
امیر و بار خدای ملوک ابو یعقوب
برادر ملکی کز نهیب او غایبند
مکن دولت و در مرتبت گرفته مکان
چون جواد ندیده است روز بزم زمان
کسی که بر سر او بگذرد هزار قران
اجل میان سنان و خدنگ او گذشته است
کشد مخالف را و کشد معادی را
نهیب هیبت او صید زنده بستاند
ز گنگ دلز بفرمان شاه بستاند
بدست خویش قضا را بسوی خویش کشد
کند به تیر پراکنده چون بنات النعش

رخ و دق عارض تو نازده لاله و نسرین
بنفشه دیدی تنور سرشت و مشک آگین
مگرده لاله رخا گردد لاله رنگین
بنفشه تو ترا پس بود ؛ بنفشه معین
میان لاغر تو ؛ لاغر و نزار و جزین
مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین
که دید سرو بر او بسته آفتاب آذین
ز روی خوب تو گشت ای بهشت روی آیین
به عشق خویش گرفتار چون من مسکین
در آینه نگر و روی خوب خویش بین
که تیر شاه جهان با مخالفان لعین
معین دین هدی ؛ یوسف بن ناصر دین
به دروم قیصر روم و به چرخ سپید چنین
ملک نژاده و اندر مکان ملک مکن
چون سوار ندیده است روز رزم زمین
نمید آن ملک را در راه مال و قرین
ازین روندیدان و از آن دوندان بدین
خدنگ او ز کمان و کماند او ز کین
ز بشک پیل دمان و ز چنگ شیر عربین
هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین
هر آنکه جوید از آن شاه کینه جویدان کین
بهیم شده سببی را بگونه پریان

بوزخم گرز گران گردن سوار به‌زین
به‌ضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین
گر آزمایش را برنهد بر آب نگین
گهر بر آید بی‌کوه کاف و بی‌مین
کند فریشته بر آفرین او آمین
کدام دل که نه او را به‌مهر گشت و همین
ایا بهشت سخا را کف تو بامعین
که روز حشر بهشتی بدوی حورالعین
بگوش مردم دل‌مرده بانگ‌رود حورین
سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین
چنانکه دهقان در پیش آذو یزین
ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین
گریده گشت هر آنکس که شد بر نو گزین
فرو نهاد ز پر کوه سر بهامون همین
همیشه تا شد نقطه بر نهند بر سر شین
خدای ناصر تو باد و روزگار معین

فرو یزد بنگه حمله رستم کردار
به‌نوک تیر فرو افکند ز کرگ سزون
ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب
بر آذوی کف راد او ز کان گهر
خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز
کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی
ایا سپهر ادب را دل تو چشمه روز
به‌روی سایل از آنگونه شادمانه شوی
چنان خوش آید برگوش تو سؤال کجا
ترا به روز عطا دادن و بروز و غا
در سرای ترا خسروان نماز برند
فکندگان سنان ترا بروز تبرد
عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز
همیشه تا که بهاران و روزگار بهار
همیشه تا نقطه بر زنند بر سزوی
فلک مطیع تو باد و بخت نیک سگال

۱۴۸

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

ز نهار زمین دور مدار آن لب شیرین
نی‌نی که ترا سرور می‌زیند بشین
بی‌بسته ترا بینم تو نیز میرا بین
دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین

ای روی نکو! روی سوی من کن و بشین
تو سروری و بر پای نکو تر که بود سرو
امروز مرا رای چنانست که تاشب
چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل

زان رخ چمن امروز گل ولاله سیراب
 تازان تیری ناچشم و چراغا! که شب آمد
 من بر تو شب و روز نگه خواهم کردن
 امروز به شادی بخورم با تو که فردا
 یوسف پسر ناصردین آن سرو مهر
 ای بار خدایی که نبیند چو تویی تخت
 بر پاره زر گردد جایی که خوری می
 چون جام بکف گیری از زر بشود قدر
 شیران فکندی شرزه و سیلان فکندی مست
 پیل از تو چنان ترسد چون گودره از بار
 ای سخت آبی که خدنگ تورز پولاد
 گر موی بر آماج نهی موی شکافی
 آماج تو از بست بود تا به سپنجاب
 از گوی تو روزی که بجوگان زدن آبی
 چندانکه بشمیر تو بدخواه فکندی
 از آرزوی چنان زره نخواهی بستر
 بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم
 آیین خرد داری جایی که ندارند
 گردد خرد و رای چو تو بودی بیژن
 رادی بر تو پوید چون یار بر یار
 از زر تو گویند کجا باد شود زی
 زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست
 از خلعت تو مدح سراپان توای شاه
 کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم

زان ساد و زخندان ، سمن تازه و نسوین
 چشم و دل من سیر شود زان رخ سیمین
 چندین به چه کارست حدیثان نگارین
 ناچار مرا میر برد باز به غزنین
 سالار و سیراشکر سلطان سلاطین
 ای شهر گشایی که نبیند چو تویی زین
 بر چشمه خون گردد جایی که کشتی کین
 چون تیغ بر آهنجی از خون برودمین
 شیران به خدنگ افکندی و پیل به زوبین
 شیراز تو چنان ترسد چون کبک ز شامین
 ز انسان گذرد کزدل بدخواه تو نظارین
 زین از گهر آموختدای تو نه ز تلقین
 بر تاب تو از بلخ بود تا بدفلسطین
 ده بر رخ ماد آمد صد بر رخ پروین
 فرهاد میگزشت بدین تیر بدین
 وز دوستی جد داری بالین
 پندارد تو خسر و خشم تو شیرین
 مردان جهان دیده آموخته آیین
 در آن مرا و را بنیفکندی گر گین
 بخل از تو نهان گردد چون دیو زین
 وز سیم تو گویند کجا یاد شود اسین
 وینخال بداند همه گیتی همگین
 در خانه همه روزه همه بندند آذین
 بر راست ترین لفظ شد این شعر نو آیین

تا چون مه آیان بنیاشد مه آزار
تا چون ز دریاغ درآید مه نیسان
شاهی کن و شادی کن آنسان که تو خواهی
می خور و کف آنکه به چیش بپرستند
زین عید غدورا غم و اندوه و ترالو

۱۴۹

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان
تا برگ همچو غیبه رنگار خورده شد
تا شتیلید زرد پدید آمده ست ، گشت
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب
از برگ چون صحیفه بنوشته شد زمین
رزبان زیبگان رزان باز کرد پوست
باد خزان بجام مناقب (۹) کشید زرا
باد خوان از آت کشد تخته بلور
بر صحن چشمها کند از سروهای سبز
در زیر شاخه های درختان میان باغ
من دین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست
میر جلیل سید یوسف کجا به فضل
نیکو دل و نیکو نیت و نکو سخن
از طبع و حلم اوست هوا و زمین مگر
ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب
در هستی خدای گزوهی گمان کنند
جو دست مهر گنج و ترا فقر مان هم اوست

با مصیبت سپید همی گردد آسمان
چون جوشن زده شد آب اندر آبدان
بلور کبود بآب اندرون نهان
زاغ سیه بیاض در آورد کاروان
وزیر چون ضلایه سیمین شد آسمان
بی آنکه بیچگان رزان را رسد زبان
نامهربانی از چه قبل کرد مهرگان
دینای زربفت درآرد ز پرنیان
وز مهرهای مینا دینارگون دهان
دینار توده توده کند پیش باغبان
وز من امیر مدح نبوشد به مهرگان
پیدا است همچو روز سپید اندر اینجهان
خوش عادت و طبع خوش اورا خوش زبان
ورنه چرا هوا سبکست و زمین گران
وی عادت تو برتن آزادگی روان
و نذر سخاوت تو نکرد دست کس گمان
بر گنج خویش کس نکند قهر فرمان

از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند
از مردمی میان جهان داستان شدی
بس کس که در زمین ملکها نماند داشت
من بنده را بپشت خدمت تو شاه
جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تا کنم
شاهای صد زبان نتوان مر ترا ستود
ای کاشکی که هر مو گردد زبان مرا
از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه
ای یادگار ناصر دین خدای و دین
ز اندازه بیش فضل و هنر داری ای امیر
فرمان شاه باید اکنون همی که رو
تا ما بهفت ماه دگر خیمه ها زنیم
کز بیم ناو ک تو بمغرب بروز و شب
تبع تو ترجمان اجل گشت خصم را
گر جان کشته گردد کشته کند طواف
روزی که تو بجنگ شوی روی تیغ تو
تیرت مگر که بر دل خصم تو عاشقست
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم
تا چون سمن سپید بود برگ نسترن
فرخنده باد روز تو و دولت قرین
سال تو فرخچسته و ایام تو سعید
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین

گنج تو هر زمان کند از جود تو وفان
جز داستان خویش دگر داستان مخوان
از خدمت خجسته تو شد به خاتمان
هر روز نامه دگر آید ز سیستان
چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
بنده ترا چگونه ستاید بیک زبان
تا مدح تو طلب کنی از یکان یکان
از خدمت تو نام و هم از خدمت تونان
از تو چنانکه بنده همه ساله شادمان
و آگه شده است از هنر تو خدایگان
وز بهر خویش را زعدو کشوری ستان
پیش سرای پرده تو گرد قیروان
اندر تن عهد و پهراسد همی روان
خصمت سخن زحلق تو شد پترجمان
بس جان که در طواف بود گرد آستان
باغی کند بر از گل سوری و ارغوان
کاندر جهد پیسته خصم تو هر زمان
چون شش ستاره گردهمه در آن میان
چون شنیلید زرد بودی رنگ زعفران
پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
عمر تو بیکرانید و عز تو جاودان
صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

۱۵۰

در صفت خزان و مدح امیر ابوالمظفر نصر بن سبکتگین
برادر سلطان محمود گوید

چو ز رشادند رزان، از چه؟ از تهیب خزان
 هوا گسست، گسست از چه؟ برگسست از ایز
 خزان قوی شد چون گل برقت، رفت و است
 گزیده گشت، چه چیز؟ آب، چون چه؟ چون گزیدم
 بر یخت که؟ گل موری، چه چیز؟ برگد، چرا؟
 مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
 سمن ز دست برون کسود رشته لؤلؤ
 چو می بگونه یاقوت شد، هوا بستد
 خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ
 که داد سیم به ایزو که داد زر بیاد؟
 هزار دستان دستان زدی بوقت بهار
 هزار دستان امروز در خراسانست
 بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای
 سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر
 چه گویم اورا؟ وصف چه خوانم اورا؟ مدح
 ز دل چه خواهد؟ فضل و زکات چه خواهد؟ جود
 از آن چه خیزد؟ از وی، ازین چه خیزد؟ زر
 هنر نمود؟ نمود و، جهان گشاد؟ گشاد
 به رزم ریزد، ریزد چه چیز؟ خون عذو
 به علم دارد، دارد چه چیز؟ علم علی
 بر زمگه چه نماید؟ شجاعت و مردی
 هوا چگونه بود پیش طبع او؟ نسیک
 رضای او به چه ماند؟ بسایه طوبی
 سخای او به چه ماند؟ به معجز عیسی
 به صلح چیست؟ به صلح آفتاب روشن رای

بکینه گشت خزان، با که؟ با ستاک رزان
 ز چیست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان
 بنفشه هست، بلی، با که؟ با بنفشه ستار
 خلبند گشت همی باد، چون چه؟ چون پیکان
 ز هجر لاله، کجا رفت لاله؟ شد پنهان
 که از لباس چو آدم همی شود عربان؟
 چو گل ز گوش بر آورد حلقه مرجان
 پیاله های عقیقی ز دست لالهستان
 بساط شتری و هفت رنگ شاد روان
 که ابر سیم فشانست و باد زرافشان
 کنون بیاع همی زاغ راست آه و فغان
 بمجلس ملک اینک همی زند دستان
 بمجلس ملک شیر گیر شهر ستان
 امیر عالم عادل برادر سلطان
 چه بوسم اورا؟ خاک و چه بخشم اورا؟ جان
 دلش چه آمد؟ بخر و کفش چه آمد، کان
 سخا که ورزد؟ این و، عطا که بخشد؟ آن
 یکی به چه؟ به حسام و، یکی به چه؟ به سنان
 به صید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیر زیان
 به عدل ماند، ماند به که؟ به نوشروان
 بزمگه چه نماید؟ سخاوت و احسان
 زمین چگونه بود پیش حلم او؟ نه گران
 خصال او به چه ماند؟ بروضا و رضوان
 لقای او به چه ماند؟ به چشمه حیوان
 به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه زان

گذشت همت او از چه؟ از برکیوان
 کند، کند چه؟ کند از تن مخالف جان
 بزد، بزد چه؟ بزد از عدو برزم روان
 نه در مروت او دیده هیچکس نقصان
 به تیر رخنه کند غیبه‌های چون اسندان
 چو که؟ چو حیدر کرار و رستم دستان
 بهای تیغ گران گشت و نرخ زر ارزان
 بر آن سپاه که بودند زیر رایت خان
 ثواب بایم همچون ز خواندن قرآن
 ز روی گردی گوی و ز چنگی چو گران
 چو پشت پهنه سین ز دوده و درخشان
 خدایگان زمین باد و پادشاه زمان
 به خرمی بگذار و بر جاودانه بنان

رسید بر کلامش؟ بلی، به چه؟ بفلک
 زند، زند چه؟ زند بر سر مخالف تیغ
 دهد، دهد چه؟ دهد دوست را بسجلیس مال
 نه در سخاوت او دیده هیچکس نقصان
 به تیغ پاره کند درقه‌های چون پولاد
 ایا نموده جهان را هزار گونه هنر
 ز جنگ جستن تو وز سخا نمودن تو
 که کرد؟ کردی بد و زجر بکثر
 ثبات گویم کز گفتن تنای تو من
 همیشه تا چو ز... است بود
 سپید غرضی معشوق ریز... بود
 سروران سپه‌باش و پشت ملک و ملک
 هزار مهر مه و مهرگان و عید و بهار

۱۵۱

در تقاضای معاودت سلطان مسعود از اصفهان به غزنین پس از فوت محمود

نامه‌ها نزد که داری؟ باز کن! بگذار! همین
 چند گون دیدی زمان و چند بسمودی زمین
 مانده‌ای دائم، بی‌بانشین و بر چشم نشین
 شهریار شهر یازان پادشاه راستین
 از لولک او راهمال و از شهان او اقرین
 تائب پیغمبر و پشت امیر المؤمنین
 بخت و نصرت بر بسا و فتح و دولت بر زمین
 رایت او بر گذشته از آسمان هفتین
 چند خواهد داشتن دل‌های ما را این چنین

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین
 کی جدا گشتی ز شاه و چند گه بودی براه
 بست گشتی تو همانا کز ده دور آمدی
 زود کن ما را خیر ده تا کی آید تو ما
 خست و گیتی ملک مسعود محمود آنکه نیست
 ناصر دین خدای و جانای... خدای
 کی بود کان خسرو و ز بخت آید ز راه
 از بزرگی و توانایی از جاه و شرف
 ز آرزوی روی اودلهای ما برخاسته است

عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی
 دارم ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت
 لشکری دارد گران و کشوری دارد بزرگ
 هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود
 از حبش تا کاشغر و زکاشغر تا اندلس
 این جهان محمود را بود و کنون مسعود را است
 خاتمه محمود را مسعود زیند که خدای
 هر کز اینی ویرسی زوهمی با بی جواب
 ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید
 دولت او را چرا که ست و روزگار او را رهی
 دوستی او را بر آب افکند پنداری خدای
 دل زشادی باز خندد چون سخن گویی از او
 هر که او را دوست باشد دل قوی دارد مدام
 این جهان و آن جهان از خدمتش حاصل شود
 مزد یابد هر که او بزد شمشیر لعنت کند
 بس شگفتی نیست گر چون آبگینه بر کد
 زو مخیر تر ملک هرگز نبیند صدور و گاه
 خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش
 روزگاه بر مبارز دوست تر دارد ملک
 از شب خون و کمین ننگ آید او را روز جنگ
 تیر بر پیل آزماید تیغ بر شیر زبان
 دشمن از شمشیر او ایمن نباشد و ربود
 هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد
 هیبتی دارد چنان کاندل مصاف آید بدید

رای کی دارد که بر صندل پذیر گردد مکن
 بر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین
 بلکه از دریای روم او را است تا دریای چین
 هر که تان میدد بیند چون خورد نان جوین
 هر کجا گویی ملک مسعود گویند آفرین
 نیست با او خسرو اثر هیچ گفتار اندرین
 کدخدای خانه شیر عرین زبید عرین
 هر که را خواهی پیرس و هر که را خواهی بین
 زو که اولتر بگنج و لشکر و تاج و نگین
 بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین
 مهر او را کرد گویی با گل آدم عجب
 او خداوند دلست و دل همنی داند یقین
 مهر او نیست و دل دایم قوی باشد بدین
 خدمت محمود او شاخ نیست از حبل المتین
 دشمنش لعنت قزون یابد ز ابلیس لعین
 هر که شاه ایران از آن بغضست و کین
 زو مبارز ملک کز نبیند اسب و وزین
 زانکه مسلمان اسحر که بانگ جنگ را مین
 زانکه باغی بر گل و پر لاله و بر یاسمین
 دوست دارد جنگ لیکن بی شب خون و کین
 ایست مردانه سواری ایست مردی سهمگین
 در حضاری گرد او از زلف ذریا بارگین
 روی بر نایان کند چون روی پیران بر چین
 هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان روان

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین
خانه او چون بهار از لعبت آن چون نگار مجلس او چون بهشت از کوه دل چون خورعین

۱۵۴

در مدح سلطان مسعود و فتوحات او و کشمن او شیر را

بدان خوشی و بدان نیکویی لب و دندان اگر بنجان بتوانی بخزید نیست گران
لب چنان را غازی به سیم و زر و نیر و خت عجب تر از دل غازی ذلی بود به جهان؟
لطیفه نیست در آن لب چنانکه نتوان گفت اگر دلم دهمی خلق را نایم آن
گمان برم که همی بوسه ریخت خواجه ادا و اگر نه از قبل شرم آن نگارستی
و گر هزار دلستی مرا چنانکه یکی هزار سال ملامت کشیدن از پی او
مرا که خواهد گفتن که دوست را متواز که گفت خواهد مشوق را مخواه و مخوان
عزیز تر از همه خلق یار نیک بود ولی عزیز تر از یار خدمت سلطان
خدا یگان مغان خسرو جهان مسعود که روز کارش مسعود باد و بخت جوان
خدا یگانی کورا هزار بنده سزد چو کی قباد و چو کی جسر و چو او شروان
ز ملک گیتی یک نیمه یافت او ز پدر دگر گرفته به شمشیر و تیر و گرز و کمان
و گر بکنجی یکپاره ناگرفته بماند هم از شمار گرفته است، ناگرفته بدان
بنامه راست شود، نامه کرد باید و پس بشیخ کار نگرود درست و با سرو جان
شد آن زمان که به شمشیر کار باید کرد کثون بنامه همی کرد باید و بزبان
که سماع و شرابست و گاه الهو و طرب که نهادن گنج و گه نهادن خوان
مگر به صید و به چوگان زدن زود پس از این ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان
و گر نه در همه عالم کسی نماند که او گذشت خواهد ازین طاعت و ازین فرمان
ملوک را همه بیمال کرد و دل بشکست بر آنچه کرد بنر خسروان به سر جاهان

گزار دادی چندان هزار مرد دلیر
دلاورانی پرجلیله از سپاه عراق
زبای تاسر در آهن زدوده چو تیغ
ز کوه آهن و کوه سپر گرفته پناه
ملک در آمد و یا لشکری کم از دو هزار
چوروی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید
زبای تا سر که مرد کارزاری دید
خدایگان جهان روی را بشکر کرد
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
بنام نیک از اینجا روان شدن بهتر
و اگر کز اینجا تا جای ما نهیست دراز
بدین ره اندر چند آنکه مرد سیر شود
چنان کنید که مردان شیر مرد کنند
اگر مراد بر آید چنان کنیم که شما
زیان رسید شما را ز بهر من بسیار
همه سپاه نهادند رویها بر زمین
بجمله گفتند ای شهریار روز افزون
که در نسیه که چو تو میر پیش جنگ بود
چنان کنیم کنون روی کوه را که شود
خدایگان جهان چون جوابها بشنود
میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد
همی گرفت بدست و همی فکند بیای
بیک زمان سپه بیکرانه را بشکست

که شوخ وار بچنگ شه آمدند چنان
مبارزانی بگزیده از که گیلان
گرفته تیغ بدست و دودست شسته ز جان
وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان
همه بداسیه و خالی ز خود و از خفتان
ندید کوه و سپه را ز هیچگونه کران
بکار زار ملک عهد بسته و پیمان
بشرم گفت بشکر که ای جوان مردان
جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان
نه خواسته که بجای شما کنم احسان
که بازگشتن نود پدر بدیگران
ز راست و ز چپ ما دشمنان و ما بمیان
نه زاد یابد مرد هزیمتی و نه تان
بهیچگونه متاید ازین نبرد عتاق
بمال و ملک شوید از میان خلق نشان
چنان که که قرامش کنید نام زیان
وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
خدایگان بلند اختر بلند مکان
اگر ز پیل بشنود بر او بود تاوان
ز خون دشمن تو پر شقایق نعمان
بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
میان گور و میان گوزن شیر زیان
جز این که کرد وجه دانست رستم و ستان
شکستگارا بگرفت و جمله داد امان

خیر شنید که شیری برآه دید کسی
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح
ازین بگوتر و مردانه تر فراوان کرد
خدای ناصر او باد و روزگار معین
ز جنگ روی بدان صید کردیم بزمان
بکرد و شیر بکشت اینست قدرت و امکان
بیای قلعه غور و بکوه غرجستان
ملوک بنده و چاکر باشکار و نهان

۱۵۴

دروازت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی

بغداد عزل شش ساله

میخ بگشاد و دگر باره بی فروخت جهان
روزی آمد که چنین روز همی دید زمین
بوستانی که بدو آب جمی راه نیافت
روزگاری که دل خلق همی تافته است
زینست دولت باز آمد و پیرایه ملک
صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ
صاحب سید باز آمد و بر گاه نشست
بالش خواجه دگر باز بر آن جای نهاد
گزارین پیش خطا کرد، کنون کرد صواب
صاحب سید تاج وزرا شمس کفایت
باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال
بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود
عهدها بست که تا باشد بیدار بود
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان
نازه گشت از سرور و یافت بدو آب روان
رفت و ناچیز شد و قوت اوشد به کزان
ناکند ملک و ولایت چو بیشت آبادان
را در مردان جهان رستند از دل و هوان
و آسمان بر در او بست رهی و از میان
که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن
بر گرفت از تن ما و دل ما بارگران
خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
باز زد تکیه بگاه اندر با عزت و شان
گشت بیدار و به بیداری نو گشت و جوان
عهدها بست و جهان گشت بدان سیرت و شان
صاحب سید را نیز در این نیست گمان
باد نوزوی پیدا بود از باد خزان
ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان

چندگاه‌ایست که در آرزوی روی تو بود
 هر که یک‌روز ترا دید همی گفت بدر
 گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود
 هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد
 ابرها بود بچشم اندر از اندیشه تو
 تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا
 چون برون رفتی از دیوان، هم برپی تو
 بودن تو ببحصار اندر جاه تو نبرد
 شرف و قیمت و قیصر و توفیق و هنرست
 هر بزرگی که بفضل و بهر گشت بزرگ
 گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
 و رچه از چشم نهان گردد ماه اندر میخ
 شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود
 باز هم باز بود، و رچه که او بسته بود
 این همان مجلس و جایست که بر بسته دیرید
 هیبت مجلس تو هیبت حشرست مگر
 بر در خسانه تو از قزع هیبت تو
 آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند
 پسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ
 از دیران جهان هیچ کسی نیست که او
 جاودان شاد زیادی و به تو شاد زیاد
 تا همی خاک نیاید تو درین ملک بیای
 هر که زین آمدن تو چو رهی شاد نشد

صد دیوان و بزرگان خراسان همگان
 که خدا یا تو هر او را بر ما بزرسان
 همچو کردار تو آراسته پیش دل و جان
 مجلس محتشمی را زگرستن طوفان
 که همه روز بیارید برخ بر باران
 کسی ندانست ز درگاه ملک نوشروان
 رتبت و قدر برون رفت ز در و دیوان
 آن‌ته جاهیست که تا حشر پذیر نقصان
 نه بدیدار تو بدینار و بسود و بزیان
 نشود خورد بید گفتن بهمان و فلان
 نشود کند و نگرده هنر تیغ نهان
 نشود تیره و افروخته باشد بمیان
 نبرد بند و قلاعه شرف شیرزیان
 شرف بازی از یاز فکندن نتوان
 ملک آن را ز نهیب و ز قزع دست و زبان
 که بود مردوزن و نیک و بد آنجا یکسان
 شیر چنگ افکند و پیل در آگه دندان
 چون به دیوان تو اندر شد، گوید هذیان
 اندرین میدان این باره نگرده به عیان
 نامه‌ای را به پسند تو نویسد عنوان
 ملک عالم شاهنشده گیتی سلطان
 تا همی بخرخ بماند تو درین خانه بمان
 مرهاه از غم تا جانیش بر آید ز دهان

۱۵۴

در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن ميمسدي

مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان
 گر بناگوش تو چون سیم سپیدست چه سود
 نه تو آورده ای آیین بناگوش سپید
 پس بناگوش چو سیماکه سیاه شد چو شبیه
 هر که راعارض ساده ست سیه خواهد شد
 دست خدمت نه و ناگاه بر آوردن خط
 ورتو خدمت نکشی بر دل من رنج منه
 کدخدای ملک مشرق و سلطان بزرگ
 آن ملک رستم و ملک طبر ملک خو که بود
 رای فرخنده او جلوه ده مملکتست
 آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو
 عالمی همچو کمانی به کفش داد امیر
 چون ازو یاد کنی زو به دعا یاد کنند
 در همه عمر نرفته ست و ازین پس نرود
 تا بر این بالش بنشسته نگفته ست کنشی
 هم بگویندی، گر جای سخن یابندی
 او ازین کار گریزنده و این بالش ازو
 هر که این بالش و این صدر طلب کرد همی
 خواجه میراث پدر برد بدین شغل بکار
 لاجرم بر دز او ان ملک مدح و ثنائست
 ای بدختری بویه آزادگی از خلق پدید
 خاندان تو شریفست، از آنی تو شریف

چون شد این روز، درین روز رسیدن ثواب
 توندانی که بود شب زبس روز نهبان
 مردمان را همه بوده ست بناگوش چنان
 آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان
 نه به انگشت، فرو رفت یخواهی زیان^(۱)
 خرد ذاتی او آمد پست دگران^(۲)
 تابی اندوه برم خدمت خواجه به کران
 صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان
 هر زمان زنده شود نام ملک تو شروان
 لاجرم مملکت آراسته دارد چو چنان
 شاه شادست و سپه شاد و جهان آبادان
 رای او کرد به آسانی چون تبر کمان
 خلق گیتی که و نه، مردوزن و پیر و جوان
 نام او جز به ثنا گفتن بر هیچ زبان
 که بر این بالش جز خواجه نشسته ست فلان
 مردم یاهو سخن را نتوان بست دهان
 اندر آویخته پیوسته چو قالب به روان
 از پی سود طلب کرد نه از بهر زبان
 این خیر نیست که من گفتم، چیز نیست عیان
 پیش ازین بود شبانروزی فریاد و فغان
 چو گلستان شکفته زبیه شورستان
 تو چنانی به شریفی که بود زر از کان

تو کون گویی این راجه دلیست و نشان
تا به مقدار و به اندازه کند سود از آن
کیست آن کو نکند یاد تو چون بازرگان
بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان
نشود شکر بر ما به تغافل نسیان
که توان آورد آنرا به تغافل کفران
شاعران را ز تو نام و شاعران را ز تو نام
تو به شادی بزی و سال به شادی گذران
بر صیوحی قدحی چند می لعل ستان

دست بخشنده تو نام تو بازرگان کرد
شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد
تو به دینار همه روزه همی شکر خری
شکر تو بر ما فرضست چو هر پنج نیاز
بگذاریم بر آنسان که توانیم گزارد
اثر نعمت تو بر ما زان بیشترست
شاعران را ز تو و شاعران را ز تو سیم
ای سربار خدایان سر سال عجمست
زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش

۱۵۵

در مدح شمس الکفایت خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی

بازگشتی بگرد توبه من
بر من آن عارض چو تازه سمن
زان سمن عارضین سیمین تن
چه توان کرد گو برو بشکن
لاله سرخ و باده روشن
سوسن و گل به باغ چشم و دهن
بر درمهای نیمکاره چمن
باده خواران گل پرست شمن
بر زمین اندرون کشان دامن
دل چو خن شدزدست و بر درس
مر مرا باز در نالا مفکن
آتش اندر من ضعیف مزان
پیش صاحب به کامه دشمن

آمد آن تو بهار توبه بشکن
دوش تا بار عرضه کرد همی
گفت وقت گلست باده بخواه
بشکند توبه مرا ترسم
توبه را دست و پای سست کند
خاصه اکنون که باز خواهد کرد
باده هر ساعت از شکوفه کند
باغ بخانه گشت و گلین بت
هر درختی چو نوش لب صنمست
نبرد دل مرا همی فرمان
ای دل سوخته به آتش عشق
سخنان بهار یاد مگیر
جهد آن کن که مر مرا نکنی

خواجه بوالقاسم احمد بن حسن
 بر جهان تجارت تو سن
 دشمنش کوه و دولتش که کن
 بشکند کوه سخت را آهن
 دشمنان را به ژرف چاه فکن
 کاندز آن چاه باشد مسکن
 شب شتو دم که باشد آبتن
 خواجه ناگفته آن چگونه سخن
 خواجه از صنع ایزد ذوالمن
 خواجه شادان به طارم و گلشن
 آنچه بردند بدسکالان ظن
 سود چندان هزار حیل و فن
 نرم کرده زمانه را گردن
 در سرای مخالفان شیون
 مجلس و خاندان خواجه وطن
 بار آن سروها گل و سوسن
 گری را نهالها ز ختن
 همچو زر هر کسی به هر معدن
 هر کجا دشمنش بلا و محن

صاحب بنید آفتاب کفایت
 آنکه تدبیر او سواری کرد
 وهم او بر مثال آهن بود
 دشمنان چو کوه را بفکند
 دوشنان را به تخت گاه فکن
 چاه کند و گمان ببرد عدو
 شب بدخواه را عقوبت زاد
 ایزد این شغلها کفایت کرد
 دشمنان این ز خویشتن دیدند
 لاجرم دشمنان به زندانند
 بودندیها همه پیود و نبود
 بد به بدخواه باز گشت و نکرد
 همچنین باد کار او و مدام
 در سرایش همیشه شادی و سور
 نعمت و دولت و سعادت را
 دو رده سرو پیش او بر پای
 گری را نهالها ز چگل
 زین نخچسته بهار یافته داد
 هر کجا او بود سلامت و امن

۱۵۶

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر گوید

مه خلیج و آفتاب ختن
 بنفشه پریشده بر تبتون
 چو سروی چمان بر کنار چمن

نگار من آن لعبت سیمین
 برون آمد از خیمه و از دور آفتاب
 تماشا کنان گرد خیمه بگشت

ز سر تا بهین زلف او پر گره
همی داد بینندگان را درود
کمر خواست بستن همی بر میان
نه بستن توانست ز زین کمر
بلی کس نیندد کمر بی میان
دهان و میان زان ندارد بتم
دل و تن مرا زین دو آمد پدید
فری روی شیرین آن ماهروی
فری خوی آن بت که وقت شراب
سپهر هنر خواجه نامور
نوازنده اهل علم و ادب
پژوهنده رای شاه عجم
وزیر جهاندار گیتی فروز
وزارت به اصل و کفایت گرفت
وزارت به ایام او باز کرد
بدجنگه عدو یا ملک روز و شب
گهی رنجه ز آوردن رنده پیل
جهان را همه ساله اندیشه بود
کسی را که دختر بود چاره نیست
جهان دختر خواجگی را همی
سناوت پرشونده دست اوست
گریزنده گشته است بخیل از کفش
ایا ناصح خسرو و کلک تو
چومن جلوه کرده است جود ترا

زین تا به سر جعد او پر شکن
زدورخ گل و از دوعارض سمن
سخن خواست گفتن همی با دهن
نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نگوید سخن بی دهن
که هر دو عطا کرد روزی به من
و گرنه مراد دل کجا بود و تن
که دلها تبه کرد بر مرد و زن
همه مدح و تحسین خواهد ز من
وزیر جلیل احمد بن الحسن
فزاینده قدر اهل سخن
نصیح‌نگر شهریار زمین
وزیر هنر پرور رایزن
وزیران دیگر بدرق و بدفن
دو چشم فرو خوابیده و سن
زمانی نباساید از تاختن
گهی مانده ز آوردن کرگدن
ازین تانهد تخت او بر پرن
که باشد یکی مرد او را ختن
بدو داد چون باز کرد از این
بست این همانا و آن برهن
کفش «قل اعوذ» است پهل اهرمن
بر احوال و برگنج او مؤتمن
عطای تو اندر هزار انجمن

عطای تو بر زایران شیفته است
مثل زر کاهست و دست نو باد
بسا مردم مستحق را که تو
نشان کزیمی و آزادگیست
به آزاد مردی و مردانگی
که باشد چون تو، هر که را گویمت
ز آزادگان هر که او پیشتر
بزرگان همه زیر بار توانند
کسی نیست کز بندگان تو نیست
جهان زیر فرمانت گردد رواست
مگر خدمت تست حبل المین
اگر باشد تست سالار ترک
به یک رقعۀ بر وزن ختن پر چگل
چه چیز است مهر تو در هر دلی
بخور و لباس عدوی ترا
همی تا چو قمری بنالد ز سرو
چو پشت برهن شود شاخ گل
جهان دارو شادی کن و نوش خور
فزوده است قدر تو بغزای لهنو

سخای تو بر شاعران مفتن
خزانۀ تو و گنج تو یادخن
بر آوردی از ژرف چاه سخن
بر آوردن مردم منتجن
تو کس دیده ای همسر خویشتن؟
ز بر تو پوشد همی پیرهن
به شکر تو دارد زبان مرثین
چه بارست شکر تو بی ذل و من
بفخر گردنی طوق اندر فکن
به دارش و ز او بیخ دشمن بکن
که نوعیست از طاعت ذوالمن
و کز دشمن تست میر یم
به یک ناعمه بر زن یمن بر عدن
که شیرین تر از زریو دوز وطن
زمانه چند خواهد حنوط و کفن
نوا بر کشد بلبل از دوزن
بر او بر گل نو بسان وشن
می از دست آن ترک سیمین ذقن
گشاده است گنج تو بگشای دن

۱۵۷

در مدح شمس الکفایت احمد بن الحسن میمنه دی

گفتم گلست با سمنیت آن رخ و ذقن
گفتم در آن دوزلف شکن پیش با گره
گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت
گفتم دوزلف تو چه فشانند بر دوزخ

گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتا یکی پرند سیاه و یکی پر
گفتا یکی به تنگ غنچه و یکی به من

گفتم ز من چه بردند آن نر گس دو چشم
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا
گفتم بلای من همه زین دیده دلست
گفتم مراد و بوسه فروش و بها بخواه
گفتم که جان طلب کنی از من به بوسه ای

گفتا یکی قرار تو برد و یکی وسن
گفتا یکی میان منست و یکی دهن
گفتا یکی از این دو بسوز و یکی بکن
گفتا یکی به جان یخراز من یکی به تن
گفتا یکی همی ز تو باشد یکی ز من

گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست
گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند
گفتم دو دست نخواه چه چیز است جو دریا
گفتم دو گونه طوق به هر گردن افکند
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد
گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او
گفتم چه چیز باید از او ناصح و عدو
گفتم موافقان را مهر و هواش چیست
گفتم که گر دو غیر گشاید سوی چگل
گفتم که گر دو نامه فرستد سوی عمان
گفتم چه باد حاسداو وان دگر چه باد

گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن
گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن
گفتا یکی نیاز ولی و یکی محن
گفتا یکی خجسته مکان و یکی وطن
گفتا یکی ز شکر فکند و یکی ز من
گفتا یکی مودت دین و یکی سن
گفتا یکی ملال زدايد یکی جزن
گفتا یکی نوازش و خلعت یکی کفن
گفتا یکی سلیح تمام و یکی مجن
گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن
گفتا یکی عمان بستاند یکی عدن
گفتا یکی به مادر غمگین یکی به زن

۱۵۸

در مدح خواجه ابوالفتح فرزند وزیر سلوید

سیه زلف آن سر و سیمین من
نگار مرا سرو آزاد خون
بلندی و سبزی بود سرو را
دل و تن فدا کردم آن ماه را
ز تن کردم آن بی میان را میان
مرا جز پرستیدنش کار نیست

همه تاب و پیچست و بند و شکن
کنار من آن سروین را چمن
بلند است و سپر است معشوق من
نه دل مانند با من کتون و نه تن
زدن کردم آن بی دهن را دهن
بلی بت پرستیت کار شمن

بنایم ازو همچو فضل و ادب
 ابو الفتح کازادگان جهان
 رهایی بدو یابد اندر جهان
 چنان کز بجوید هوای ولی
 هر آن کس که بر کین اودست سود
 بسوزد ز دور آتش خشم او
 ایا خوانده صلح تو و جنگ تو
 اگر بر یمن خشم تو بگذرد
 وگر بر عدن خلق تو بگذرد
 کسی کز رضای تو بیرون شود
 اگر گرگدن پشت آید به جنگ
 سواری بلند اسب را ره کند
 ندانم که بادست یا آتشت
 ازو رفتن نرم و از گور تک
 گراز و روف دریا بخواهی گذشت
 ایا دیده فضل و دست هنر
 به حری ز تو گستریده ست نام
 ز عدل و ز انصاف تو در جهان
 هر آن کز تو ای خواجه دور افتاد
 رهی تا ز درگاه تو دور شد
 همی تاسبیده دم اندر بهار
 به شادی بنازو به دولت برآر
 به فضل تو گویندگان متفق

به فرزند دستور شاه ز من
 شد ستند بر جود او مفتن
 ز دست سخن مردم مستحق
 بر همین نجوید هوای دین
 به دستش دهد دست محنت رسن
 بر اندام اعدای او پنهان
 کتاب امان و کتاب فتن
 تابند سهیل یمن از یمن
 ازو چنت عدن گردد عدن
 زمناش بدوزد مراورا کفن
 پردازی او را ز شغل بدن
 سان تو در المیه کرگدن
 به زیر تمو آن پاره پیلن
 ز پرنداه پرواز و زو تاختن
 از او بگذرد زین بر او برفتن
 ایا بازوی دین و پشت سن
 به هر جایگاه و به هر انجمن
 نیندیشد از شیر شوره شدن
 بر او کارگر گشت تیغ سخن
 بهمانده ست از دولت خویشتن
 نوا بر کشد ز ند خوان ازفتن
 سر بر ج دولت به برج پرن
 به شکر تو آزادگان مرتفن

۱۵۹

در مدح خواجه ابوسهل دیور وزیر امیر یوسف

اندر آمد به باغ یاد خزان
 روز دژ روی گشت ولززه گرفت
 روز چرا تراسدای شگفت ز باد
 یاز زبان به کار برد روز
 گرچه سردست باد را ز نهار
 جامه خوشتر بر تو یا فرزند
 روز مسکین به مهر چندین گاه
 رفت زبان سنگدل که دهد
 ما غم روز چرا خوریم همی
 سیاقیا! یاز کن زبانه قدح
 مطربا! تو بساز رود نخست
 خواجه ابوسهل داد پرور و دین
 آن بزرگ آمده ز خانه خویش
 دیده پیوسته در سرای پسر
 چشم او پر زمال و نعمت خویش
 همه تا کوشد اندر آن کوشد
 خدمت او همی کنند همه کس
 مجمع شاعران بود شب و روز
 راست گویی جدا جدا هر روز
 نامجویست و زود باید نام
 هر که نیکو گند نکو شود
 خواجه را بیهوده گرفته نشد
 همچنان که ستارگان حورشید

گرد برگشت گرد شاخ زبان
 عادت او چنین بود به خزان
 چون نترسد همی از زار زبان
 بیچه نازنین کند قربان
 نرسد زو مگر به جامه زبان
 بی که فرزند خوشتر است از آن
 بیچه پرورد در پروستان
 ماوران را ز بیچگان هجران
 خیر تا یاده ها خوریم گران
 باده چون گنبد اخته مرجان
 مدحت خواجه امید بخوان
 کند خدای برادر سلطان
 روز بزرگی بدو دهند نشان
 ز ایران را و شاعران بر خوان
 زو رسیده عطا پذیر و بدان
 که دل غمگینی کند شادان
 او کند باز خدمت مهمان
 خانه آن بزرگوار جهان
 همه راهست نزد او دیوان
 هر که را فضل باشد و احسان
 گر ندانسی ای وز دست بدان
 راه مردان و مهران و مردان
 خواجه پیداست از همه اقربان

نزد او عرض او عزیز ترست
در جوانی بزرگنامی یافت
تا هوا را پدید نیست کنار
تا بخار از زمین شود به هوا
دولتش یار باد و بخت رفیق
قسمش از مهرگان سعادت و غز

از گرمی تن و عزیز روان
وین عجایب بود زمرد جوان
تا فلک را پدید نیست کران
تا فرود آیند از هوا باران
رای او کارکرد زین دو میان
قسم بدخواه او بلا و هوان

۱۶۰

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج، علی بن فضل بن احمد ۳۰۰ وید

بت من آینه دورخ چون شکفته لالهستان
هر آینه که بهار اندرون شود به حجاب
چو روی خویش بنشیند روز من بشکست
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود
مرا پدید و به مژگان فرو کشید ایرو
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او
سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم
هر آینه چو زیان کرد بر خریده نو
مرا ببیند معشوق من بخندد خوش
هر آینه که چو دلخستگان بتا لدرعد
به زلف با دل من چند گاه بازی کرد
هر آینه که نشان گبزد از جراحت گوی
دل من بخت و لیکن کنون همی ترسد
هر آینه که بترسد ز خشم خواجه که او
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کف
هر آینه که ز دیدار آفتاب شود

چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان
در آن زمان که برون آید از حجاب خزان
نیو دجای شگفت و شگفت آمد از آن
سیاه و تیره شود گرچه روشست جهان
ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
برابر دل او تیر بر نهی به کمان
نداد بوسه ز من گرفت روی گران
ز من بپوشد کایدون ستوده نیست زیان
چو او بخندد بر من فتد نخروش و فغان
چو برق باز کند پیش او به خنده دهان
دل من بخت و جراحت گرفت و ماند نشان
چو بی محایا هر سو همی خورد چو چوگان
ز خشم خواجه فاضل ستوده سلطان
به زلف گنج مدبجش همی کند پنهان
به که نماید همواره کوه گرد دکان
به کوه سنگ عقیق و به دشت گل عقیان

ستودگان و بزرگان نازی و دهقان
چنانکه میوه زمهرنگ و گونه الوان
فروشتست بدید آید اندر و نقصان
چنان نباید کاندر میانه اقوان
ز نور طور 'توای شناختن نتوان
که جافر و خسته شمعی بود ز بانان
گزیدگان زمین و ستودگان جهان
تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان
چو روی کرد سوری مرغ از شیر و زبان
همی نگرند جز بز مذبیح خوابه زبان
که بر شکوفه گل باغ نیند و بستان
چو در ستایش او را میافت کشت چو جان
چنان نباید کاندر ستایش ز جهان
ز بخشش گفت او مدح گوئی مدح خوان
و چو درونی خلق از خیای کرده همان
اجایش را امید باشد از یزدان
زمانه را و جهان را بر او بر سلطان
چنانکه آتش سوزند را بر آب روان

نهاد خوب و ده مردمی از و گیرند
هر آینه که که ز خورشید ماه گیرند نور
اگر چه کامل و کافی کسیست، چون براد
هر آینه چو ستاره بد آفتاب رسید
چهار حد بساط از فروغ طلعت او
هر آینه که همی روشنی بد چشم آید
بدو نهادند از ز کنهای عالم بروی
صفی که خواجه بدو نهاد و ز نهید
هر آینه شود از رنگه مرغزار تهی
سختوران و ستایشگران گیتی را
هر آینه نسبتا بد زمین شوره کینی
سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس
هر آینه که سخن در ستایش مردم
فزونتر از همه کس دارد آلت همی
همیشه یاد و بدو شاد باد خلق که او
هر آینه چو دوازده صلاح خلق بود
خجسته یاد بر او مهرگان و دست نیاد
هر آینه نبود دست خاک را بر یاد

۱۶۱

در مدح خواجه ابو الحسن حجاج غلی بن فضل بن احمد مروی

چون سرو زرین بر غریق یمن
ناپنده چون رخسار آن سیمین
بر گش درخشان همچو نجم پرن
چون جمیع خوبان شاخ او پر شکن

پیشان درختی نام او نارون
نازنده چون بالای آن زاد سرو
شاخش ملون همچو قوس قزح
چون زلف خوبان بیخ او پر گره

چون آفتاب و جزوی از آفتاب
چون دلبری اندر عقیقین و شاح
نالنده همچون من ز هجران یار
گوی گنجهکاریست کوزا همی
دستور زاده شاه ایران زمین
پرورده اندر دامن مملکت
آزادگی آموخته زو طریق
او بر گرفته راه و رسم پدر
و آزادگان را برکشیده ز چاه
پس مبتلا کو راراهاند از بلا
ایزد کند رحمت بر آن کس که او
اندر کفایت صاحب دیگرست
او ایدر مت و رای و تدبیر او
فرمان او و امر او ظو قهاست
گر کلاک بر کاغذ نهد از نهیب
هر ساعتی ز نهار خواهد همی
از عدل او آرام باید همی
چندان بیان دارد به فضل از مهان
او آتش تیزست بر تیغ کوه
چونانکه دشتش را پرستند سفا
با بردباری طبع او متفق
سخنم شکفت آید که تا چون شده است
گرمایه فضلست بشی کار نیست
نزد خردمندان نیاشد غریب
زایر کز آنجا باز نگردد برد

چون گوهر و با گوهر از یک وطن
چون لعنی در بسدین پیرهن
ارزنده و پینچنده بر خویشتن
در پیش خواجه گفت باید سخن
حجاج تاج خواجهگان بوالحسن
پستان دولت روز و شب در دهن
رادی گرفته زو رسوم و سنن
چون خستن او طاعت ذوالمنن
چاهی که پایانش نیابد رسن
بس مستحق کوراراهاند از محن
رحمت کند بر مردم مستحق
و اندر سیاست سیف بن ذوالبزن
گردان میان قیروان تا ختن
بر گردن میران لشکر شکن
شمشیر کاغذ گردد و مرد زن
از کلاک او شمشیر شمشیر زن
باشیر شوزه اشتر اندر عطن
کاندر محاسن خورعین زاهرمن
وان دیگران چون شمع بر بادخن
بت را پرستیدن نیارد شمن
با نیکنامی جود او مقنن
چندان فضایل جمع در یک بدن
فرزند فضلست آن چراغ زمن
بوی از گل و نور از سهیل زین
دینا به تخت و رزمه و زر به من

بس کس که او چون قصد وی کرد باز
 بر طاق نیکو قصد کردم بدو
 روز نخست خلعتی داد زرد
 با جامه زری زرد چون شنبلیله
 زان زروسیم روز و شب پیش خویش
 مهتر چنین باید موالی نواز
 ای آفتاب صد هزار آفتاب
 جشن سده ست از بهر جشن سده
 می خور ز دست لعبتی جور زاد
 ماهی به کش در کش چو سیمین ستون
 تا می پرستی پیشه موبدست
 قسم تو باد از این جهان خرمی
 از تیرهای حادثات جهان
 باغ امیدت بر گل ولاله باد

۱۶۲

با نهمت و با کام دل شد چو من
 آزادگی کرد و وفا کرد ظن
 از جامه ای کآن را ندانم ثمن
 با زر سیمی پاک چون نسترن
 بر پای کرده کوزه کی چون وین
 مهتر چنین باید معادی شکن
 ای پیشکار صد هزار انجن
 شادی کن و اندیشه از دل بکن
 چون زاد سروی پر گل و یاسمن
 جامی به کف بر نه چو زین لکن
 تا بت پرستی پیشه بر هم
 قسم بد اندیش تو گزم و حزن
 دوات گرفته پیش رویت مجن
 چون باغ فضیلت پر گل و نسترن

در مدح عمید الملک خواجه ابو بکر علی بن حسن قهستانی عارف سپاه
 دی به سلام آمد نزدیک من
 باز نخی چون سمن و یا فنی
 نازان چون کیک دری بر کبر
 در شکن زلف هزاران گره
 گفتم چوئی و چگونگیست کار
 چون بود آن کس که ندارد میان
 از تو دل تو بر بودم به زرق
 ماه من آن لعیت سیمین ذوق
 چون گل سوری به یکی پیرهن
 بازان چون سرو سهی در چمن
 در گره جعد هزاران شکن
 گفت به رنج اندرم از خویشتن
 چون بود آن کس که ندارد دهن
 وز تو تن تو بر بودم به فن

جای سخن گفتن کردم ز دل
بر تن تو تا کی بدم کمر
بر توستم کردم و روز شمار
خواجه کنون گوید کاین مبادست
گرد بنا گوش سمن فام او
فردا خواهم گفت آن ماه را
ور نکند لابه کنم خواجه را
خواجه ابوبکر عمید ملک
آن ز بلا راحت هر مهتلی
خدمت او نعمت و دفع بلاست
خانه او اهل خرد را مقر
هر که سوی خدمت او راست شد
خدمت او را چو درختی شناس
هر که بر او سایه بکند آن درخت
بارب چو مانکه نه من برفتاد
ای به همه خوبی و نیکی سزا
بخش پرستیدن خواهد ترا
در خور آن فضل که خواهی ترا
من سخن خام نگویم همی
دیر نیاید که به هر ملک
چاکر تو باشد سالار چین
بر در خانه تو بود روز و شب

جای کمر بستن کردم ز تن
وز دل تو تا کی گویم سخن
پریش خواهد بدن آن را زمن
عاید دینداری خواهد شدن
خرد پدید آمد خار سمن
کای پیر آن خار به خردی بکن
تا به کسی گوید کاو را یون
عارض لشکر علی بن الحسن
وان ز محن راحت هر مستحق
طاعت او راحت و رفع محن
مجلس او اهل ادب را وطن
راه نیاید سوی او اهرمن
دولت او اقبال مرا و را فتن
زشت ز تیار و ز گرم و حزن
سایه او بر همه گیتی فکن
ای به هوای تو جهان مرتبه
همچو وثن را که پرستد سمن
دولت و اقبال دهد ذوالنشن
آنچه همی گویم بر دل بکن
گردی بر ملک جهان مؤتمن
خادم او باشد میر سخن
از ادب و شعرا انجمن

صاحب در خواب همانا ندید
ای بهیتر چون پدر فاطمه
جود سپاشت و تو او را ملک
خواسته نژد تو ندارد خطر
آنچه ز میراث پدر یافتی
و آنچه خود الفندی بردی به کار
از پی علم و ادب و درس دین
نام طلب کردی و کردی به کف
ای گه انداختن تیر از
مدح تو این بار نگفتم دراز
از تب، تاری و تبه کرده ام
چون من ازین علت بهتر شوم
چونان که گر خواهی دریاده
دردل کردم که چو بهتر شوم
تا نبود بار سپیدار سیب
تا چو شقایق نبود شبنم
شادزی ای مایه جود و سخا
بخشش زوار تو از تو گهر

آنچه تو خواهی دید از خوبش
ای بهیخا چون پسر ذوالبزن
فضل عروست و تو او را ختن
ورچه بود خلق بر او مفتن
تو را به بخشیدی بی کیل و من
با نیت نیکو و پاکیزه ظن
مدرسه ها کردی تو تا پرن
نام توان یافت به خلق حسن
ز تو اندر کف زابر مچن
از خنکی خاطر و گرمی بدن
خاطر روشن چو سهیل یمن
مدحی گویم ز عمان تا عدن
سازی ازو زرف چهی زار سن
شعر به رش گویم و معنی به من
تا نبود نار بر تارون
تا چو بتفشه نبود نسترن
شادزی ای مایه دین و سن
خلعت بدخواه تو از تو کفن

۱۶۳

در مدح خواجه ابو بکر حمیری ندیم سلطان محمود گوید

چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان
می چنان خرد بی تو که ندانی بد و نیک
خو برویان را پیوسته بود قصد به دل
بیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست

هر زمانی میکنی ای روی نکوروی گران
ناز بیوقت میکنی وقت همه چیز بدان
مر ترا چون که همه ساله بود قصد به جان
توان کشت بدین جرم رهی را نتوان

مکن ای ترک مرا بپنداده از دست مده
 گرز تو روی بتایم دگران شاد شوند
 بر من تنگ فراز آی ولست پیش من آر
 لب مگردان ز لب من که دیدن لب صدفبار
 خواجه سید یوبکر حصیری که بدوست
 شافعی مذهب پاکیزه که روزی صد بار
 مذهب شافعی از خواجه پیفزود شرف
 سخن چون شکر اوزپی حجت خویش
 هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را
 گمراهان را بهره آرد به سخن گفتن خوب
 سود خلقست بر شاه سخن گفتن او
 همه آن گوید که کار داده ای از غم برهد
 گاه گوید که فلان را به فلان شغل فرست
 هر زمان مستحی را بر هاند ز غمی
 به حدیثی که شبی کرد همی پیش ملک
 شاه گیتی به سخن گفتن او دارد گوس
 کیست امروز بر سلطان کافتر از او
 گرا بخواهی هست و در هنر خواهی هست
 لاجرم سلطان امروز بدو شاد ترست
 هر زمان مرتب می نود دهد او را بر خویش
 از میان ندما چشم بدو دارد و بس
 پیل داد او را تا از پی او مهد کشد
 در خور پیل کنون زایت و منشور بود
 خواجه را شغل جهان میر همی فرماید
 هر که چارفت چنان رفت که سلطان فرمود

بهستم راه مده چشم بدان را به میان
 چه شود گرنیکی کار به کام دگران
 تا بگیرم به دو انگشت و دهم بوسه بر آن
 بوسه دادستم بردست ندیم سلطان
 چشم سلطان جهان دار و دل خلق جهان
 شافعی را شود از مذهب او شاد روان
 حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
 بنویسند بزرگان و امامان زمان
 حجتی باشد همچون که بود خواجه قران
 آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان
 اینست سوزی که نیامیزد با هیچ زبان
 کار دشوار شود بر دل سلطان آسان
 گاه گوید که فلان را ز فلان غم برهان
 هر زمان کشتنی را دهد از کشتن امان
 عالمی را بر هاند ز بند احزان
 و او همی دارد چون در سخنها زده ان
 که سز او از تو را خواجه به چندین احسان
 ادبش را به قیاس و هنرش را به کراں
 هم بدین حال تو آیین و بدین بهت جوان
 هر دو روزی به مرادی دهد او را فرمان
 چه به ایوان چه به مجلس چه به میدان چه به خوان
 چون یکی دادد گر بدهد بی هیچ گمان
 مرتبت را به جهان برتر از این چیست مکان
 سپه آراستی و جنگ قدر خان و فلان
 چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان

نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان
نه خطا گفتم شدرا به چنین خصلت و خوی
جاودان شاد زیاد و به همه کام رسان
بر خورد از تن و از جان و ز قوزند عزیز
از بتانی که از ایشان دل او شاد شود
عید او فرخ و فرخنده و او شاد به عید

۱۶۴

نمزد در مدح خواجۀ فاضل ابو بکر حصیری اندیم سلطان گوید

تندی و سنگدلی پیشه تست ای دل و جان
هر زمان دست گریستن کنی و دست فغان
که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
همچو گنگان نتوان بست بیکبار دهان
نتوان با تو سخن گفتن و با خواجۀ توان
شاید نیست شب و روز خداوند جهان
مهر نیکخوی نیکدل و نیک جوان
نداشتی دید زمین و نه چو دید زمان
چون که مردی باشد براوشیر جهان
آلت و عدت آن داد مر او را سلطان
بیست چیز است به از ایت منصور نشان
به شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان
دیگران زیور کنین مر و تست خواجۀ بدان
مگر اینچا چه کند کاین نه جدی نیست نهان
میل کردن سوی او از شد شرفی زیان
حسد آلت که هرگز نندرد برسان

ای پسر مرا سنگدل و تند بخوان
گر مثل گویم چشم تو بماند به دگر
دوش باری چه سخن گفتم با تو صفا
به حدیثی که رود بندر ابرو چه زنی
نو غلام منی و خواجۀ خداوند مست
خواجۀ سید ابو بکر حصیری که بدو
آفتاب ادبا یار خدای رؤسا
تا زمانست و زمیست به فضل و به شرف
چون که رادی باشد بر او ابر بخیل
گر چه در مو کب او رایت سالاری نیست
رایت از بهر نشان باید و در مو کب او
مهد بر پیل کشیدن ز پس مو کب او
خواجۀ در مجلس بر تخت نشسته بر شاه
دگران را بر او خدمت او نیست مگر؟
خواجۀ آنگاه بدو میل هسی کرد که داشت
بود چاره خدودان همین را ز حسد

از حسودان حسد و از ملک شرق تو احوال
 اینهمه فضل خداست خدا را توبه قضا
 از ملک یاری و از حواجه دهرست امل
 همچنان دارم او را و به نیست برسان
 به بقانی که مرا آنرا نبود هیچ کران

۱۶۵

نیز در مدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم گوید

من یار دلی داشتم بسامان
 فرمان دیگر گس همی برد دل
 باری دلکی یابمی نهانی
 تا بس کشمی زین دل مخالف
 نود و زجهان چون بهشت کرد بهشت
 چون چادر مصقول گشته صحرای
 در باغ به نوبت همی سراید
 مشغول شده هر کسی به شادی
 ای ذلیر من باش یک زمانک
 خورشید به هجر اجگان و رات
 آن باز بخدایی که در بزرگی
 همزانی شاه جهان نشسته
 در زیر مرادش همه ولایت
 سلطان که به فرمان اوست گیتی
 هر چند کز او بشود به مجلس
 داد که مصالح نگاه داد
 زو دوست نراند جهان ملک را
 زین لشکر چندین به عهد خرو
 او را سزد امروز فخر کردن
 پاداش همی یابد از شهنشاه

امسال دیگر گون شد و ز گریان
 این را چه حیل باشد و چه درمان
 بر خشن چه کران باشد و چه ارزان
 وین غم کشمی برد گرد آسان
 پر لاله و پر گل که و بیابان
 چون حله منقوش گشته بستان
 تا روز همه شب در از دیستان
 من در غم دل دست بسته از جان
 تا مدحت خواجه برم به پایان
 تو بکر حصیری ندیم سلطان
 جایست که آنجا رسیدنتوان
 در مجلس و بارگاه و بر خوان
 در زیر نگینش همه خراسان
 او را چه پسر مشق و فرمان
 بنیو شد و موی بتگدرو زان
 و آن پند بود ملک را نگهبان
 بشای و گرنه سخن بدو مان
 زو پیش که آورده بود ایمان
 کو بود نگهدار عهد و پیمان
 بر دوستی و خدمت قراوان

در خدمت او مهتران ایران
مکروه جهان دور بادش از جان
معروف یزدادی و فضل و احسان
گوینده همه ساله آفرین خوران
وان عمر ترا خواسته ز یزدان
شادیت بر افزون و غم به نقصان
کار تو چو کردار تو بدو جهان
زیرا که نیکودینی و مسلمان
از خدمت شاه جهان پشیمان

هستند و نیم روز تا شب
و او نیز به خدمت همی شتابد
ای بار خدای بلند همت
خواهنده همیشه ترا دعا گوی
این عز ترا خواسته ز ایزد
جاوید زیادی به شاد کامی
نوروز تو فرخنده و خجسته
کردار تو نیکو تر از تعبد
مخدوم زیادی و تو میادی

۱۶۶

در مدح خواجه عمید المک ابو بکر قریستانی عارض اشکر

والتر آن بوستان شکفته سمن
لاله یابی و از گیس و سیوسن
با یکی پاسدار چوبکیزن
خدمت او کنم به جان و به تن
بر در باغ او کنم مسکن
گویم آن گل گل تو نیست، ممکن
گوش او کر کنم به نره زدن
چاکر خواجه عمیدم من
تیره باشد ستاره روشن
خلق آن خواجه خوبتر سخن
ز آنکه نازی چراغ داروغن
برستانندگان مال مشن
باز گونه بر او نهندی من
چون شمن در بهار پیش و شن

بوستان نیست روی کودک من
چون سمن سالومه در آن بوستان
باغبانی بیاید آن بت را
گر مرا پاسدار خویش کند
گرد بر گرد باغ او گزدم
هر که زان گل گلی بخواهد کند
ور بدین یک سخن مرا بزند
چاکر خواجه را که یارد زد
آنکه با خاطر زده او
خوبتر چیز در جهان سخنست
دست او چو در آبکار تربست
هر چه یابد بیخشد و نهاده
گردش ز ایران بداندندی
ز ایران را مثل نماز برد

این قیامتست وز نه زایر او
قلم او چو لعلتست بدیع
روزی دوستان ازو زاید
ای بزرگ بزرگوار کریم
این جهان بادل تو تنگترست
فضل و کردارهای خوب ترا
گر ترا دسترس فرو نستی
زر دنیا به پیش بختش تو
کس نیابد بهیچروی و نیافت
تو بزرگی و نیکنامی و عز
هیچکس جز به نام تیک و به فضل
فضل تو راضی موفق بود
راضیان کرگان به زین آرند
تا بود در دوزلف خویان پیچ
تا بود لهو و خوشی اندر عشق
کاگران باش و شادمانه بزی
فرخت باد و فرخ چخته بود

نه وین باشد و نه خواجده شمن
زیر انگشت او گرفته وطن
چون زامضائی گردد آبش
ای ذات جود و علم را معدن
از دل زفت و چشمه سوزن
نتوان کرد هیچ پاداش
زر به پیمان می بیخشی و من
نگر ای به دانه ارزن
نیکنامی به زرق و جلیه و فن
به سخا یافتی و خلق حسن
بر نیورد نام تو بدو هن
نیکنامی چو کره توسن
گرچه توسن بوند و مرد افکن
و اندر آن پیچ صد هزار شکن
خوشی با هزار گونه فتن
دشمنانت اسیر گرم و حزن
سده و عید فرخ بهمن

۱۶۷

در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکهن

وزیر ابویقوب عضدالدوله یوسف بن سبکتگین

باغ برگل شد و صحرا همه پر سوسن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله
ز این نوروزی و باران شبان روزی
آب چون صندل و صندل به خوشی چون می
ایت نوسانی و نوماهی و نوروزی
آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن
دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
نه عجب باشد اگر سیزه دمد ز آهن
بوستان برگل و گلها ز در گلشن
به نشاط و طرب و گرمی آبتن

دل من یگرفت از خانه و از برزن
 رستم از دود چراغ و زدم روزن
 مجلس خواجه و از گل بزه خرمن
 خواجه عبدالله بن احمد بن لکهن
 آن کریمی را جای و وطن و مسکن
 وز خردمندی کافی شده در هر فن
 نه ز همکاران مانده بدو یک تن
 که تواند به جهان چستن و آوردن
 همچو کرباش حلب با قصب مقرر
 بر تو بشمارد یک خانه پر از ارزن
 که به هر کار ستوده ست و به هر مغدن
 و رجز این باشد حقا که کند لکهن
 وانگه از منت آزاده دل و گردن
 نهد منت بر ما و پذیرد من
 مثل از خوی خوش و مکرمت او زن
 خوارگز داند با شوی دل هر زن
 نبرد جز به جوانمردی و رادی ظن
 بوی مشک آید تاسالی از آن برزن
 که به گرمایه مثل پوشد پیراهن
 نتواند گفت او را سقطی دشمن
 دل بدخواهی همچون دل اهریمن
 گل بخنداند در ماه دی و بهمن
 نهد سبکی بر دست کم از یک من
 بر حلم تو چو بادست که قازن
 نام نکو را در گیتی بپراکن

من و باغی خوش و پاکیزه لب جویی
 باقم باغی پر شمع و پر از شعله
 چون برون آیم از این باغ مرا باشد
 شمس مجلس خسرو عضدالدوله
 آن مروت را میر و ملک و مهتر
 از جوانمردی شیرین شده در هر دل
 نه ز هندستان مانده به هندستی
 آنچنان معنی کو جوید و بنگارد
 نامه صاحب یا نامه او باشد
 چو شمار آمد بی رنج به یک ساعت
 نه به یک شغل ستوده ست و به یک موضع
 خوان او دایم پر زایر و پر مهمان
 زایران را هم از او نعمت و هم دانش
 گر همه نعمت یک روز به ما بخشد
 گر به خوشخویی از تو منلی خواهند
 صورتی نیکو چونان که بدیداری
 پارسا دارد خوری که بر او حامد
 بهر آن برزن کو بر گذرد روزی
 مشتری رویی کز شرم بدانجا یست
 به که غیبت چو نانکه دگر کس را
 به نکو خویی خالی کند از کینه
 گر به ماه دی در باغ شود خندان
 نکند مستی هر چند که در مجلس
 ای جوانمرد که با سنگی و با حلمی
 هم هنر داری و هم نام نکو داری

تا جهان باشد شادی کن و خرم زی بیخ انده را یکسر ز جهان بر کن
روز خوش می خور و شب خوش به براند کیش دلبر خوشی و نرمی چو خزاد کن
روز نوروزست امروز و سر سالست سائگینی خور و از دست قدح مفکن
سر سال نو فرخنده کناد ایزد بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

۱۶۸

در مدح ابو منصور دواتی قرائن حاکم غرجستان

مرا دلست که از چشم بد رسیده به جان بلای من ز دلست ایست درد بی درمان
ترا چه گویم گویم مرا ز چشم بدزد ترا چه گویم گویم مرا ز دل بستان
گرم ز چشم نندزدی تپاه گردد عیش ورم ز دل نستانی نفور گردد جان
کسی که شادی دل دید و روشنایی چشم یکی ازین دو بندد به صد هزار جهان
پس آن کسی که مرا دوست تر ز جان بود است مرا تو گویی زو دور شو چگونته توان؟
به اختیار کس از یار خویش دور شود؟ به روز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی ز کام دل نخوشتن نباید روی؟ کسی به بازی با دوست بشکند پیمان؟
مرا چه گرتو نیازی ز دست دوست بیاب مرا چه گرتو بمانی به دست دوست بمان
من اینهمه ز طریق عطایست گفتم مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان
کسی که ژاژ دراید به در گهی نشود که چرب گویان آنجا شوند کند زبان
مرا ز دوست به هر حال دور خواهد کرد هوای خدمت میر آن گزیده سلطان
وصال دوست اگر چه موافقت و خوشت وصال خدمت درگاه میر بهتر از آن
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور قرائن دواتی امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز امیر شاعر خواد و امیر زاین خوان
چو تیغ گیرد بهرام دیس شور انگیز چو جام گیرد خورشیدوار زرقشان
سرای او که خوان و بساط او که بزم ز مدح خوانان خالی ندید هرگز خوان
سختوران جهان را که شعر جمع شده است قرائن دواتی ست اول دیوان
هتر نماید چندان که چشم خیره شود به تیر و نیزه و زوبین و پشته و چوگان
مقدم سپه خسروست او که به جنگ ز پیش هیچ سپه بر نفاخته ست غنان

به روزمهر که وقتی که حارب سخت شود
 به حربگاهی کز تیغ بر کشد زنیام
 ز ترس ناولک او شیر بپسند چنگال
 سیاست مراوراکه در ولایت او
 در این دیار به هنگام شارجندین بار
 بجز به صلح و به شایستگی و خلعت و ساز
 نگاه کن که امیر جلیل ثا بنیشت
 یکی از آنان گردن ز راه راست بناقت
 جز آن سبک خرد شور بخت شوخته مغز
 به استواری جای و به نامنداری کوه
 چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست
 زمینیان را با من کجا رود دیدار
 بر این حصار که من باشم ایتم که مرا
 همی ندید که برگاه شار شیردلیست
 به حیل ساختن استاد بخردان زمین
 گشاده شاه جهان پیش او به تیغ و سپر
 گراین جدید سبک داشت لاجرم امروز
 از آن حصار مراو را چنان فرود آورد
 به کیمیا و طلسمات میر ابو منصور
 خچی گزیده و زیبا و بی بدل چو خرد
 به رادی و به سخا و به مردی و به هتر
 در این ولایت پیش از توای ستوده امیر
 بدروزگار تو پیدا شد و پندید آمد
 زمین ز عدل تو بغداد دیگرست امروز
 جوان که قادر گردد دراز دست شود

به نازیانه کند با مبارزان جولان
 به صید گاهی کوتیر بر انهد به کمان
 ز بیم ضربت او پیل بپسند دندان
 پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان
 پلنگ وار نمودند غرچگان عصبان
 به سر همی توانست برد با ایشان
 به جای شار به فرمان خسرو ایران
 کرانه کرده به مویی ز طاعت و فرمان
 که غره کرده مراو را به خویشتن شیطان
 فریفته شد و از راه راست کرد کران
 به معدنی که همی زیرمن رود کیوان
 مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران
 ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زبان
 به تیغ شهر گشای و به تیر قلعه ستان
 به حرب کردن شاگرد پادشاه زمان
 هزار قلعه صعب و هزار شارستان
 همی کشید به دویا سبک دو بند گران
 که بخردان جهان را شگفتی آمد از آن
 طلسمهای سکندر همی کند ویران
 زهی ستوده و بی عیب و پاک چون قرآن
 همه جهان را دعوتست مرا ترا برهان
 کسی ندید ز فضل و سخا دلیل و نشان
 سخای گم شده و فضل روی کرده نهان
 نو چون خلیفه بغداد نایب بزدان
 امیر کوتاه دستست و قادرست و جوان

غریب و نادر باشد جوان یا پرهیز
چه مایه مردم کز خاتمان خویش برفت
زایمی به وطن کردن اندر آمد باز
بدان امید که ثانی به ایمنی بخورند
ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو
کنون ندانند از خرمی و خوشی عیش
نه شان ز دزدان ترس و نه از مضارده بیم
ولایت تو زامن ای امیر چون حرم است
همی نمایی عدل و امانت و انصاف
بسا پیازه که در خدمت تو گشت سوار
همه جهان زپی نام و نان دوند همی
همیشه تا گل سوری بود به فصل بهار
همیشه تا به همه جایگه پدید بود
امیر باش و جهان را به کام خویش گذار

۱۶۹

در مدح فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغتایان

و توصیف شعر گوید

با حله تنیده زدن بافته ز جان	با کاروان حله برقیم ز سیستان
با حله ای نگارگر نقش او زبان	با حله ای بریشم ترکیب اوسخن
هر بود او به جهد جدا کرده از روان	هر تار او به رنج بر آورده از ضمیر
و ز هر بدایعی که بجویی بر او نشان	از هر صناعی که بخواهی بر او اثر
نه حله ای که آتش آزد بر او زبان	نه حله ای که آب رساند بدو گزند
نه نقش او فروسترد گردش زمان	نه رنگ او تپاه کند تربت زمین
و اندیشه را به ناز بر او کرده پاسبان	بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل
کاین حله مرا ترا برساند به نام و نان	هر ساعتی بشارت دادی مرا خجسته

این حله نیست یافته از جنس حله‌ها
 این را زبان نهاد و خورد و غفل یافت
 تا نقش کرد بر سر هر تنش بر نوشت
 میر احمد محمد شاه سپه پناه
 آن هم ملک مروت و هم نامور ملک
 گرد سیر بر اوست همه سیر آفتاب
 از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر
 وای آنکه سز طاعت اویاز پس کشید
 روزی که سایه آرد بر تیغ او سپهر
 شیر دژم دو دیده فرو افکند ز چشم
 بس پایها که تیغش بردارد از رکاب
 بز پیل گرز او بدسه پاره کند سرین
 او شاه و شاهزاده و شاهای به تو بزرگ
 جایی که بر کشند مصاف از بر مصاف
 از روپها بروید گل‌های شنبلیله
 گردون ز برق تیغ جو آتش لیان لیان
 آن کس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو
 آن دشت را که رزمگه تو بود و را
 آن کس که روز جنگ هزیمت شود ز تو
 شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو
 روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد
 و اکنون جو آهنی ز بر سنگ بر زنی
 گویی درخت باغ عدوی تو پوده است
 آبی که در ولایت تو همی خیزد ای شگفت
 کاندرفند به جیحون تازد به باد و دم
 تا تو به صدر ملک نشستی قباد وار

این را تو از قیاس دیگر حله‌ها مدان
 نقاش بود دست و شیر اندر آن بیان
 مدح ابوالمظفر شاه چغانیان
 آن شهریار کشور گیر جهانستان
 و آن هم خدایگان سیر و هم خدایگان
 نبوی سرای اوست همه چشم آسمان
 گر روز کینه دست برد سوی تیردان
 گردد سرش به معرکه تاج سرستان
 روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
 پیل دمنده زهره برون آرد از دهان
 بس دستها که گرزش بر گیرد از عنان
 بر شیر تیغ او به دو پاره کند میان
 فرخنده فخر دولت و دولت به تو جواد
 و آهن سلب شوند یلان از پس یلان
 بر تیغها بخندد گل‌های ارغوان
 کوه از غریو کوس چو کشتی توان توان
 زانده بر او بدسر نشود روز تا کران
 دریای خون لقب شود و کوه استخوان
 تا همت جامه گیرد از زنگ زعفران
 اندر ولایت تو چو کبی رود ستان
 آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
 آسمه گردد و شود اندر جهان جهان
 کاندر زمین شکسته شود شاخ خیزران
 گویی ز هیمت تو طلسمی بود بر آن
 غران بود چو تند تند اندر آن میان
 هر گز به راه نخشید و راه قبادیان

بی سیم سائل تونرفت ایچ قافله
این ز آرزوی تخت توسر برزند کوه
ای بر همه هوای دل خویش کامکار
سود همه جهانی و از تو به هیچ وقت
ای خسروی که مملکت اندر سرای تو
من بنده را به شعر بسی دستگیر نبود
و اکنون که دستگاه قوی گشت و دست تو
راهی دراز و دور پس کدام ای ملک
بر آرزوی آنکه کتم خدمت قبول
وقتی نمود بخت بمن این در نشاط
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب
عید خجسته دست وفاداره با بهار
هر ساعتی سر ملک گلاب از هوا چکد
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر
صلصل چو بیدلان جهان گشته باخروش
فرخته باد بر ملک این روزگار عید
تا این هوا بسط بود و زمین بجای
ای طبع تو هوای دگر، با هوا بیاش

۱۷۰

در مدح خواجه ابوعالی حسنک وزیر

ای عهد من شکسته بدان زلف پر شکن
دامیست آن که از بی دل تو همتی زنی
چندین هزار حیل چو باید ز بهر دل
در سیم چاه کندی و دامی همتی نهی
تو شغل دوست داری و در هر کجارسای
ما را سخن فروش نهادی لقب چه بود

بی زر زایر تو رفت ایچ کاروان
وان ز آرزوی تاج توسر برزند زکان
ای بر همه مراد دل خویش کامران
هرگز نکرد کس بجای از گنج تو زبان
آب حیات خورد و بود زنده جاودان
زین پیش و ز نه مدح تو می گفتمی به جان
بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان
تا من به کام دل بر سیدم بدین مکان
امروز آرزوی دل من به من رسان
کز خرمی جهان نشناسد کس از چنان
همه روی مشک با دوزمین پر زبوی بان
باد شمال ملک جهان برده از خزان
هر لحظه ای نسیم گل آید ز بوستان
فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
بلبل چو عاشقان غمین گشته با فغان
وین فصل فرخجسته و نوروز دستان
طبع هوا سبک بود آن زمین گران
وی حلم تو زمین دگر، با زمین بمان

باز این چه سنبلیست که سر بر زدا ز سمن
دام از همتی ز بهر دل من زنی مزین
دل پیش تست چون نپذیری همتی زمین
بر طرف چاه از سر زلفین پر شکن
چاهی همتی فرویز و دامی همتی فکن
از چه بدتر زمانه خریدی همتی سخن

خواجۀ بزرگ تاج بزرگان ابوعلی
آن ذوقتی که تا به کنون هیچ ذوقن
در شغل شاه و ساختن ملک معتمد
از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق
اندیشه رعیت چندانکه او کند
شکرش همی کنند یکایک به روز و شب
روزی هزار بار بر او آفرین کنند
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست
بر دست او رها شد و از بند رسته شد
گویای خدای وحی فرستاد سوی او
وزیر مملکت چنانکه ندانست کرد کس
بنشانند جور و فتنه ز گیتی به عدل و داد
در روزگار او وطن خویش باز یافت
برجویهای خشک به امید عدل او
در باغهای پست شده هم بدین امید
آن جایها که غار مغیلان گرفته بود
هر کس به شغل خویش فرو رفت و باز یافت
با جامه های مجتسمان کرد عدل او
حال ولایتی به مثاک بنات نعش
کس بود که ز کوه یمن برگزیده بود
تا خوی او چنین بود و او را به روز و شب
ای اختیار کرده سلطان روزگار
ز آزادگی نمودن و کردارهای نیک
تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان
تو شادمان و آنکه به تو شادمانه نیست

خویشمید مهران و سرخواجگان جنین
هرگز بر او به کار نبرده ست هیچ فن
بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
از پست برگرفت و بیامد به تاختن
اندیشه و زن نه همایا کند شمن
پیرو جوان، توانگر و درویش، مرد و زن
اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
بر خاست از میان جهان فتنه و محن
صدرا و مرد مهر و صد راد ممتحن
کاژاد و ارباب بیخ بلا از جهان یکن
آینهای نیک نهاد و نکو سنن
تا عالمی به مهر بر او گشت مفتن
بانصد هزار مردم گم گشته از وطن
اکنون همی صنوبر کارند و نارون
نور و همی بنفشه نشاند و نسترن
امروز بوستان و گلستان شد و چمن
از رای نیک و برکت خواجۀ سرزمین
آنها که گشته بود به صد پاره پیرهن
از مردم گریخته برگرد چون پرن
امروز روی باز نهاد از که یمن
ایزد نگاهدار بود ز آفت زمین
لایکه اختیار خداوند ذوالمنن
آزادگان به شکر تو گشتند مرتین
خلق از تو شاد باد و تو شاد از خویشان
چون مرغ بر کشیده به تفسیده یابزون

هر روز تو به بزم تو خوبان ماهروی
هر سال تو به دست تو جام می کهن
زین عید بهره تو نشاط و سرور باد
بهر مخالف تو غم و انده و حزن
دوست تو به دست دوست، سال و ماه باد
این آفتاب خلخ و آن شمع ختن

۱۷۱

در ذکر مسافرت از سیستان به ایت و مدح

خواجه منصور بن حسن میمنده

چون بسیج راه کردم سوی ایت از سیستان
شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان

روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین

شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان

جامه عباسیان بر روی روز افکند شب

بر گرفت از پشت شب زریفت رومی طبلان

لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته

همچو برگ زعفران برگرد شاخ زعفران

وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز

چون سر مستان سر هر جانور گشته گران

خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز

خواب غالب گشته اندر هر تنی برسان جان

روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر

پیش هر يك برگرفته پرده راژ نهان

آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او

همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان

باکواکبهای سیم از بهر آتش روز جنگ

بر زده بر غیبه های آبگون برگستوان

گاه چون پاشیده برگ آستین بر برگ زید

گه چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلای برتبان

من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو
 از تهیب دیو دل خواب گشتی هر زمان
 سهنگین راهی فرازش ریزه سنگ سیاه
 بهنور دشتی نشیبش توده ریگ روان
 ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها
 سنگ او بالین بیر و بستر شیر زیان
 گاه رفتن ریگ او چون نشتری دزدیر پای
 گاه خفتن سنگ او چون نیش کزدم دیران
 نه زگیتی غمگساری اندرو جز بانگ غول
 نه ز مردم یادگاری اندرو جز استخوان
 چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتی همی
 کافرین خواجه منصور حسن بر من بخوان
 زان درازی راه بادل گفتمی هر ساعتی
 کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بدگران
 اندوین اندیشه بودم کن کنار شهر بست
 بانگ آب هیرمند آمد بگویشم ناگهان
 منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
 کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان
 مرکبان آب دیدم صف زده بر روی آب
 پانگ هر یکی پیچیده بر کوه گران
 جانور کش مرکبانی سرکش و نا جانور
 آب هر یک را رکاب و باد هر یک را عنان
 بر سر آب از بر زین گسترانیده زمین
 و آن زمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان

من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
از تفکر خیره مانده همچو شخص بی روان

باد میمند آمد و ناگه برویم بر وزید
خال و زلف از بوی او همشکل شد با مشک و بان

چون مرا دید ایستاده بر کنار رود بان
گفت ای بی معنی سنگین دل نا مهربان

خواجه آن خوبی که در میمند با تو کرد باز
چون نباشی بر ثنائش این زمان همدانستان

گفتم: ای باد! اینک آنجا رفت خواهم پیش او
تو مرا از شاعران نا شاکر فضلش بدان

باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی
و آفرین و یاد کرد خواجه هر یک بر زبان

آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان

سوی او از شاعران و زایران شرق و غرب
قافله در قافلهست و کاروان در کاروان

یک نسیمست از هوای مهر او باد شمال
یک ذلیلست از عذاب خشم او باد بخزان

آنکه با حملش زمین همچو هوا باشد سبک
و آنکه با طبعش هوا همچو زمین باشد گران

اندر آن میدان که دل پر مهر گرداند حسام
اندر آن بیشه که عاشق پشت گرداند کمان

تنگک پهنا دام گردد پوست بر شیر عرین

.....

باغ وراغ از نو بهار خرمی آراسته ست

بزم او را بیچگان زایند نو نو هر زمان

لاله خود روی زاید باغ بهجه نو بهار

نرگس خوشبوی زاید راغ بهجه مهرگان

سائل از سیمش همیشه بارور دارد سرین

زایر از زرش همیشه بارکش دارد میان

منزل زوار او بوده ست گویی شهر بست

خانه بدخواه او بوده ست گویی سیستان

کان زمین را سیم روید سنگ و گل نارسخیز

وین زمین را مار زاید جانور تا جوادان

ای به بزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار

وی به بزم اندر نبوده همچو تو نوشیروان

گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار

و ز خشم تو سمومی برورزد بر هندسان

هندوان را آتش رخسند و وید شاخ رمح

زنگیان را شوشه زرین بر آید خیز زان

تاز روی پیدلان باشد نشان بر شنبلیله

تاز روی دلبران باشد نشان بر ازغریان

شاد باش و در باش و دیوان و دیو زنی

کام جوی و کام باب و کام خواهر کام زان

تو که معذرت دارد از و ز اشعاع نیز بوی بوی

جام حالا اهل دیر و نجف و بستان ستان

۱۷۲

در توصیف شکار سلطان محمود

اندر این کلمه شکاری کرد کز اخبار آن
 و نفعین تا کن شد اندر کشوری را پیش فروز
 گاه ترنجی در بستان و گاه گمانی بر کشت
 تاربان گرد حصاری قافله در قافله
 غور کون جور بدعتاب از پشت آن گسار گوست
 بنشاد بر چشم نهج برو ساگوش تدرود
 زاد نکرد آهنگت شیرش در بیم سناش
 نیکی بخنان را پناهی از کینه جانی را سبب
 نیزی بشیر دهن سبزی باغ امید
 خشت اندر سوز چو نهیت اندر شیر خلق
 گر نگشتی شادمان از رنگ روی دشمنیت
 در ثنا نقصان عیبی و کمال آفرین
 آنچه من دیدم درین نجوای سال از جود تو
 ناگهان در عیش پیوستی و پیوندی ابد
 بر سر شاهان نهادی تاجهای پر گهر
 آسمان دیبا سلب گشت و هوا غبار
 هیچ می بردست نهادی که نهادی ز دست
 از ثریا منتفش گشت این بزرگی تا آری
 داستان پادشاهان خور ای پادشاه
 همچین در تاجداری و جهان داری بپای
 نابریده عشرت عید تو از تجوایل سال
 دشمنی ز بر زمین و اختارت زیر مراد
 پیش عکس تاج تو شمع هوا گوی پرست

قصر بر قصر قفس شد خانه بر خان آشیان
 چون فلک بر گشت گرد کشوری را پیش کبان
 گاه زویینی بدست و گاه رطلی بر دهان
 بخنان گرد شکاری کاروان در کاروان
 در کون جور بدعتابی از روی آن دشت انجوان
 دشتها پر نرگس و کهایها پر باران
 رخنه گشتی چرخ و جسنی برج شیر از آسمان
 پادشاهان را ملاذی پادشاهی را روان
 قوت بازوی عدلی سرخی روی ایمان
 فتنه آتش کشت آتش فتنه نشان
 کس ندانستی که باشد شادی در زعفران
 در سخا سود امید و زیان شوربان
 نی بهار از ابر دیدد سب و نه از خورشید کان
 شادمان در می نشستی و نشینی جاودان
 بر میان خبروان بستی کمرهای گزان
 گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان
 آنچه زو شد تا قیامت خبر روی بانام و نان
 و ز سر اندید این حکایت گفته شد تا قیروان
 کس ندین بخشش نبوده ست از جوان و دستان
 همچین در ملک بخشی و جهان گیری بمان
 ناگسسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان
 عالمت زیر نگین و دولت زیر عنان
 زیر پای دوست تودست سپهر اختر نشان

۱۷۳

در مدح ملک زاده سعود بن محمود بن سمسکنگین

این خانه مبارک و باغ باقرین
شاهنشده رفاهه ملک زاده بن سعید
نابود بود و از پس این تا بود بود
نورایی پادشاهی باخشی بر زبان
هر جا بنگه که روی به بدبخت برسان
گیتی همه به ملک او را کند شرف
با نام او و کنیت او ملک ساخته است
عزمش جو عزم و حجت پیغمبر اندرست
همچون بدر بزرگ و جهاندار و بخیار
فرخی و مبارک وار خاندان خویش
تا او به فال نیک بدید آمد از بدر
صد گنج بر گرفت و نهی کرد بی سود
آری به قدر مقدمه شاه شرف بود
یک یک طلا بنگان شه نشاء پورده اید
بر تخت پادشاهی شاهی نهاد پای
آمدشهی که پیل پرون آزاد از مصاف
بر طالعی به بلخ در آمد که آسمان
و آسمان بزرگترین سعد مشتری است
از جو که فرخی بود و فرخجستگی
چو دانکه آفریدی دل به کمال دوست
بهر روز بهیشت را در پیش و در بیم
یک نهیست برای خراج نظام روم
همواره شاه باز خدایند و شاه باز

فرخنده داد و فرخ بر خسرو رحیم
سعود با سعادت و مصلحت راستین
منصور و نیکبخت و قوی رای و پیش نین
فر خدایگانی باشدش بر چین
هر جا بنگه که حرب کند فتح بر چین
زولب همه بدست او سر از زور و یغیر
چون میخ با شیبانی و چون مهر با ننگین
راش چورای و دولت نیک اختران مبین
همچون پدر کریم و مسلمان و پاکدین
فرخ پیش خلق جهان را شده یقین
باماد و مشتری پدرش گشت همشین
صد شاه را شکست و به کف کرد بی کمین
همچون سپند مقدمه داد غرورین
سلطان ماضی و پدر او سبکدنگین
شور و خجست پیش شود سر مؤمین
آمد شبی که شیر پرون آورد از غریب
از جاده جادویش کرد دست به گریب
بازد بود مشتری امیر اسد میرین
و ایزد به کلاه ملک مرا او را بود معین
سای خراج روم به ملک و ملک مجین
شاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
یک نهیست برای خراج نظام روم
همواره شاه باز خدایند و شاه باز

گه چشم او به روی نگاری چو آفتاب
معشوق او بنی که دل اندر دو زلف او
نموده این سزای چو باغ بهشت باد
این شاه را خدای بدان طالع آفرید
گه دست او به زلف بتی همجو خور عین
کم گردد از حرم و گداز و باب و بیج و چین
از رومیان چاهک و ترکاں سزاین
کز خلق حاواند بر او باشد آفرین

۱۷۴

در دعای سلطان و تقاضای ملازمت سقر گویند

ای برگزیده از ملکبان پادشاه تو
ماه صبر صورت ماه درفش تو
حاج ملوک را فزع آید ز تیغ تو
سریخ روز مهر که شاهان غلام تست
جز جود و تو هیچ کسی پادشاه نیست
بر تو گناه نزد تو نیست و هیچ کس
تو کارها به نیکویی و ربه کنی
هر دشمنی که بیند تو تو چاد تو بدید
برگرد روزمگاه تو گر باد بگذرد
آن کیست کوبه جان نبود مهرجوی تو
باز عدوی تو بهتر اند ز کبک تو
فریه شده است و روز و فزون گنج و ملک تو
ای پیشگاه بار خدایان روزگار
بر عزم رفتنی و مرا راغ رفتنت
بابتگان مرا به ره اندر عبدل کین
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده
هر شاعری به گاه امیری بزرگ شد
فضل تو بر همه شعرا گشته ریده شد
باشد همیشه عز و سعادت ترا فرین
قدر تو بر سبیر بر آورده گناه تو
روز سبید سبزه جگر میاد تو
حاج ملوک را حسد آید ز جاد تو
چونانکه زهره روز میزد دست داد تو
گنج تر نهی گناه این پادشاه تو
ریش روی بر تو چیره پید گناه تو
از راست کرده های جهان به تباد تو
اورا اجل برون برد از بند و جاد تو
ناخته گشته نگذرد از روزمگاه تو
و آن کیست کوبه دل نبود نیکخواه تو
کوه مخالف تو نیست چید به گاه تو
زان نیز کاسته تن بدخواه جاد تو
ای بهر بهشت جسته شرف پیشگاه تو
از بهر خدمت تو ملک با سپاه تو
تادرو دود اسرمه کنیم خاک براد تو
کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
نیک گفت اگر بزرگ شدیم من به گاه تو
گشته رده یاد بر تو رضای اله تو
کردار تو بود به سعادت گواه تو

ماه مینر و مهر فروزنده پرتوی
 هفت ازمه درفش و زچترسپاه تو
 ناسال و ماه و روز و شبست اندرین جهان
 فرخنده یادر و زوشب و سال و ماه تو
 اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار
 و بدر میزد موئی جهان نو ماه تو

۱۷۵

در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی گویید

سروی شنیده‌ای که بود ماه بار او؟
 نه دیده‌ای که مشک پیوشد کنار او؟
 می دیدم و شنیدم، این هر دو آن بیست
 کاین دل هزار بار تبه شد به کار او
 بر گوهرست ز آتش عشق کنار من
 پر سلسله زحلقه زلفش کنار او
 باغیست روی نیکوی آن روی نیکوان
 کاندر همه تمور بخندد بهار او
 بر کام و آرزو دل بیچاره مرا
 ناکامگار کرد گل کامگار او
 این طرفه تر نگر تو که بر روی اوست گل
 و تندر دل نیست همه بباله بخار او
 چندان نگار دارد رویش که هر زمان
 حیران شود نگار گراندر نگار او
 از دل بهر نگار شکاری هستی کند
 تاخودش بود بر آن دل زهار خوار او
 این دل شکار کرد و تبه کرد و باز داد
 خیزم به خواجه باز نسایم شکار او
 خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار
 کایزه شریف کرد بدو روزگار او
 ابوسهل احمد حسن حمدوی که فضل
 همچون شرف بزرگ شد اندر کنار او
 آزاده بر کشیدن وزادی رسوم اوست
 و آراستگی نمودن وزادی شعار او
 یس همه بزرگان این زمین اوست
 یس همه ضعیفان اندر یسار او
 اندر جهان سرای ندانیم کاندر آن
 آثار نیست از کیف و بشار بهار او
 همچون خزانه‌های ملوکست خانه‌ها
 ازیر و از کرامت و از یادگار او
 خاشاک سرای آنکه چو من در جوار اوست
 وایمن چو من هستی چو در از مرغزار او
 درویشی و نیاز نیارد نهاد پای
 اندر جوار آنکه بود در جوار او
 از بیم آن که گزد به همسایگان رسد
 بیرون ز راه رفت نیارد سوار او
 همواره دوستدار کم آزاری و کرم
 خبره شد خلق جهان دوستدار او

تا بود بر بزرگ خوینی بردبار بود
 آگه شد از نهان دلش در فروتنی
 آنجا که تافته شود او تشنگدل مباح
 از کارها کریمی و فضل اختیار کرد
 میران به ملک و مال کنند افتخار و بیس
 فخرش به فضل و اصل بزرگ و فروتنیست
 خالی نباشد از شرف و چشم بزرگ
 لشکر کشان ز بهر تقرب به روز جشن
 با صد هزار فضل که دارد میارزیست
 ده ساله یا دوازده ساله فروز نبود
 روزی به رزمگاه شبانگاه را نماید
 تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین
 روز مبارزت به دلیری و دست او
 همواره شادمانه زیاده و بهر مراد
 چون بوستان تازه و باغ شکفته باد
 فرخنده یاد عیدش و تا جاودان میاد

۱۷۶

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

ز بهر تهنیت عید بامداد بگاه
 چون کشته بهم بر شکسته جمع کشن
 نبیندنی به کف و هز دو رخ به رنگ نبیند
 به قد تو گویی سرویست در میان قبا
 چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو
 خجسته باشد روز کسی که دیده بود
 بر من آمد خورشید نیکوان از راه
 چو حلقه های زره پر گره دو زلف سیاه
 دوتاه نبی به دل و هر دو زلف کرده دوتاه
 به روی گفتی مامیست بر نهاده کلاه
 قبا پوشد سرو و کلاه ندارد ماه
 خجسته روی بت خویش بامداد بگاه

اگر نبودی، بر من خجسته دیدن او
 بسمن دولت ابو القاسم آفتاب ملوک
 بلند کرده، به دینار، کاخهای ولی
 نه بر کشیده او را فلک فرو فکند
 زرادی و زرجیمی همی پذیره شود
 شتابکار تر از باد وقت پاداش
 زین عطا که دهد هر گهی نداند کنش
 کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد
 به هر زمین که خلافتش بود نبار در ست
 همه ملوک جهان دستبرد او دیدند
 شنیده ای که چه دیده ست رای زوجه دید
 تمام دانی، اگر چند من زینم مال
 زین که زان دوسپاه بزرگه کافر کشت
 چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر
 ز خون چشیدن شیر فکنان آن دوسپاه
 بتان شکست فراوان و بت برستان کشت
 بدیک غزات قریب هزار پیل آورد
 با سپاهها کو یکتنه هزومت نکرد
 هزار لشکر جنگی شکست و لشکر او
 ز خون دشمن اندو میان رزمگوش
 ز جوی رزمگوش خانیان سرکستان
 به کوه مرد نماید به چشمشان نهجیر
 عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند
 شهن به خدمت او از عوار پاک شوند

خدای شاد نکر دی مرایه دیدن شاه
 امین ملت محمود شاه ملک پناه
 غراب کرده به شمشیر، خانه بدخواه
 نه راست کرده او را کند زمانه تپاد
 عطا و عقوش پیش سؤال و پیش گناه
 درنگ پیشتر از کوه وقت باد افرا
 عطای او را وقت و سخای او را گاه
 به چشم عقل نباید ستاره اندر چاه
 ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه
 جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه
 شه مخالفت بیرای کم هش گمراه
 به جهد و حیله سخن را همی کم کوتاه
 عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
 ز روی تاختن بیجاده بر ندارد آگاه
 بیان مردم میخواره مست شد رویا
 و ز آنچه کرد نجاتست جز رضای اله
 وزان گرفته به یک حمله سیصد و پنجاه
 مظفر ملکا لا اله الا الله
 به خواب نوشین اندر شده به لشکرگاه
 بلند پیل نداند گذشت جز به شاه
 اگر کنند به کوه و به دشت ژرف نگاه
 به دشت پیل نماید به چشمشان رویا
 که در پرشش از بر زمین نهند جیاه
 به آن مثال که بیم بهره اندر گاه

همیشه تابود اندر فلک دوازده برج
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق
دهد ولسی ترا کردگار پاداش
بزرگ یاد به نام بزرگ او شش چیز

۱۷۷

در مدح سلطان محمود بن سبکتگین غزنوی

یادمی به شایهوار به سربرد چاشنگاه
گفت: این فراخ پنداشت گشاده چیست
گفتا: چه خوانم این شه آزاده را بنام؟
گفتا: پناه شرع رسواست و پشت دین؟
گفتا: کمول کجاست را ده نشان ازو؟
گفت: آنکه پیش عرضه گهش ایستاده است
گفتا: زهیشت بهر اسد همی دلم
گفت: آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست؟
گفت: آنهمه زبشرو هندوان شد؟
گفت: آن زرهوران زیر هر یکی که اند؟
گفتا: که سرو خوانیشان یامه تمام؟
گفتا: که عرضه گاه شه این دشت خرمست؟
گفتا: چنو دگر به جهان هیچ شه بود؟
گفتا: که شاهنامه دروغست سر بر
گفتا: ملک به پیلان چه استاند از ملوک؟
گفتا: چرا همی لبر دشان به سوی روم؟
گفتا: چگونته گردد از ایشان بلاد روم؟
گفتا: ز کفر پاک شود شهرهای روم؟
گفتا: که اسب او به که رزم چون بود؟

یادمی آنکه رشک برد زود و هفته ماه
گفتم: که عرضه گاه شه ببعد سپاه
گفتم: یسین دوات محمود دین پناه
گفتم: بلی و پیشرو طاعت اله
گفتم: که زیر سایه آن رایت سیاه
گفتم: به پیشگاه بود جای پیشگاه
گفتم: زهیشت دل چون که شود چو گاه
گفتم: هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفتم: بلی و داشت به مردانگی نگاه
گفتم: بتان مملکت آوای رزمخواه
گفتم: که سرو پاکمر و ماه پاکلاه
گفتم: بلی و نیست چنین هیچ عرضه گاه
گفتم: زمن مهرس به شهنامه کن نگاه
گفتم: نور است گیر و دروغ از میان بکاه
گفتم: ولایت و سبه و گنج و تاج و گاه
گفتم: کنون برد که کنون آمده است گاه
گفتم: چنانکه کوه گهر دار چاه چاه
گفتم: چنانکه سیم نفاید میان گاه
گفتم: میان خون اعازی کند شانه

گفتا: چسان رود چوبه روزی رسد فواز؟
گفتا: که برتر از ملکان چون ازو گذشت؟
گفتا: که خدمتش ملکان را چه بردهد؟
گفتا: گناهمکار که زی وی شود به عذر؟
گفتا: زمانه خاضع او باد روز و شب
گفتم: چو مرغ برگذرد بر سر میاه
گفتم: کسی که یابد ازو جاد و پایگاه
گفتم: که تخت و مملکت و آبروی و جاد
گفتم: ثواب و خدمت یابد بر آن گناه
گفتم: خدای ناصر او باد سال و ماه

۱۷۸

در مدح بهمن الدوله سلطان محمود غزنوی

به فروخی و به شادی و شاهی ایران شاه
بر آن که چون بکند میرگان به فروخ روز
به مهرماه زیور نشستن و بخوردن
خدا یگان جهان آنکه از خدای جهان
چو مهرگان بکند خانه را ز سر نکند
گهی سیه به فرازی برون برد که به چشم
گهی به زلف نشین بر ای پرده زند
همه زمستان در پیش بر گرفته بود
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن
زهی شهبی که مه و سال در پرستش تو
به شهر یاری کس چون تو بسته نیست کمر
تویی که مردی را نام نیک تست فروغ
ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود
به گاه کینه کند ناو تو از گل گل
هزار شیر شتابم که پیش آمد و شو
زمین اگر چه فراخت جای نیست درو
نشستگاه شهبان باغ و کاخ و خانه بود
به مهرگانی بنشست بامداد پدگاه
به جنگ دشمن و ازون کشیده سفد سپاه
به تابخانه فرستند شور یاران گاه
جهانیان را یادداشت و یاد افرا
به جنگ و تاختن دشمنان بود دشمن ماه
چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاد
چنانکه مادی از افراز آن نماید ماه
رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
به مردمی که جهان را جز او نزیبید شاه
همی کنند شهبان بزرگ پشت دوتاه
به خسروی چو تو کس نیست بر آگاه کلاه
تویی که رادی را دست را دست پناه
بجز ترا که نکوهیده شده تو به خواه
به روز زم کند خنجر تو از که کام
دراو چنان نگرییدی که شیر در و پاد
که تو در و زودی بیست راه لشکرگاه
نشستگاه تو داشت و خوا به گاه

بناسها که نیارد ز خردجوی گذشت
توز آبهایی بگذشته ای به شب که ازو
ز بادشاهان نگرقت جز تو در یک روز
ایاستوده به مردی، چو پیش بین به خرد
خدایت از بی جنگ آفرید و بی جود
همیشه تا چو گل از گل بروید و ندمد
همیشه تا نتواند شد ایچ کس به جهان
عدایگان جهان باش و پادشاه زمین
چو نوبهار به تو چشمها همه روشن
خجسته باد و فرخنده جشن و فرخ باد
تباه کرده هر کس همی شود به توراست

تو چند راه گذشتی چنین ز رود بپاه
به روز پیل نیارد برون شدن به شناه
ز کرگاسی و سه و ز پیل بانصد و پنجاه
ایا زدوده ز آهو چو باز ساز گناه
بسیج رزم کن و جنگ جوی و دشمن گاه
ز روی آتش سوخته سبز و تازه گیاه
ز راه ایزد همچون ز راه خویش آگاه
ستوده برکش و از بندگان ستایش خواه
چو روزگار ز سودستها همه کس و تاه
به سغد رفتن و بیرون شدن ز خانه به راه
میاد کس که کند راست کرده نوبتاه

۱۷۹

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی

هر که خواسته دین باشد و جوینده راه
شاه محمود که شاهان زبردست کنند
در همه گیتی بر سر نهد هیچ شهی
کوه اگر گوید من راه خلافتش سپرم
ملك را بی سرب و بی همت و بی سایه او
هر ولایت که نه او داده بود جیس بود
عجب آید ز منوچهر خرق گشته مرا
خویشتن غرضه همی کرد که این خانه تست
این همی کرد و همی خواست ز خسر و زنهار
ای شگفت از پس آن که ملك شرق بدو
که فلان قلعه گرفتم به فلان شهر شدم

شغل از طاعت ایزد بود و خدمت شاه
هر زمانی به پرستیدن او پشت دوتاه
بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه
لرزش باد بر او در قند و کاهش گناه
نه خطر باشد و نه قیمت و نه قدر و نه جاه
هر نشاطی که نه در خدمت او ناله و آه
کو ولایت ز شه شرق همی داشت نگاه
از دیگر سو گذر خانه همی کرد تپاه
گو مساز آنچه همی سازی و زنهار مخواه
نامه فتح رسیده است فزون از پنجاه
بر گرفتم ز فلان خانه فلان بالش و گاه

جنگ ازین گونه همی کرد سپاه بدخواه
 و ز سپه راستدن وره بردن او بسود آگاه
 تیر و تیشه چه بایست زدن چندین گاه
 نوره اندیشد و بز منزل و تر آب و گیاه
 هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه
 اینست غمری و گمانی بد: سبحان الله
 آنکه پاداشن شاهان کند و پادافرا
 دست او کرد بد یکره ز ولایت کوتاه
 بن او تابن ماهی، سیر او تا سرمد
 و ز درختان گشن چون شب تاویک سپاه
 مرد از آن گونه که افتاده بود درین جای
 که میان گل او پیل هندی کرد شاه
 از توانایی و قدرت که بدو داده اله
 رفته کردند تو از تو خطا بود و گناه
 آنکه بیرون برد از دریا مراسب و سپاه
 بیشه و آب و گل تیره گرفته ست بنا
 سوی آن بیشه ز صد گونه همی داند راه
 گرش جان باید از آن سو نکند هیچ نگاه
 بیم آنست که از آن سو گذرد دیگر راه
 پیش او خوار تر و زار ترند از روباد
 بخت پاینده و دل تازه و دولت بر نادر
 تن بدخواه گراز ندیده چو زر اندر نگاه

بیشه و شهر چنین گشت وره قلعه چنان
 چون فرو خواند ز نامه صفت کوشش او
 بر تبه کردن ره غره چه بایست شدن
 او ندانست چو سلطان سوی او روی نهاد
 هر کجا خواهد راند چه بدشت و چه به کوه
 چه گمان برد که محمود بگرد بگر گشت
 لاجرم شاه جهان یار خدای ملکان
 بر ره بیشه سپه راند سوی خانه او
 بگذرانید سپه را ز تبه کرده رهی
 از گل تیره سرابایش گیرنده چو قیر
 سر ز کوه و زرده داشته و در سراو
 جایها بود بر آن برج یکی و چه هزار
 غرض شاه در آن بود که آگاه شود
 بتسود او را کاین از تو توانم بستن
 چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه ویر
 شاه بر گشت سوی خانه و آن خوک هنوز
 چون زید خوک چگر خسته در آن بیشه که شیر
 خوک چون دید بد بیشه در تازه پی شیر
 شیر گردانده که یک راه به جای بگذشت
 آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان
 کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر
 دل او شاد و نشاط تن او باد قوی

روز عید رمضانست و سر سال نوست عید او فرخ و فرخنده و فرخ سرماه
۱۸۰

در مدح امیر ابو یعقوب محمدالدوله یوسف بن ناصرالدین

زلف مشکین توزان عارض تابنده چوماه
از پی آن که یکی بسته بدو بسته شود
اندر آن چاه شب و روز گرفتار و اسیر
زلف تو دوش به چاه آمد و آن خال سیه
ازین چه به زمانی به سرچاه رسید
خال بیچاره از آن چاه بدان زلف برست
دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد
اندر آن چاه دلم زنده بدان خالک بود
چشم دارم که نگردد تیه آن دل که یراو
مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین
آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی
خواسته نهد و ناخواسته بشمار دهند
بر او صورت بسته ست همانا که مگر
ملکان مال ستانند و ملک مال دهست
جود او کرد و عطا دادن پیوسته او
ای بهستان عطای تو چهریده همه کس
به شرف تاج ملوکی به سخا فخر ملوک
هر که بر گاه ترا بیند در دل گوید
روز صید تو بپرند گر از شیر مثل
با توانایی و قوت بهر اسب هفتی

به سر چاه زانندان تو آید گه گاه
گردمی گردد و در چاه کیند زلف نگاه
دل من مانده و آن خال، دونا کرده گناه
اندر آویخت به دوزخست در آن زلف سیاه
دل من ماند به چاه اندر با حسرت و آه
بینی آن زلف که خالی برهاند از چاه
مگر از آمدن زلف نبوده ست آگاه
ورنه تا اکنون بودی شده ده باره تبا
حرزها باشد آویخته از مدحت شاه
آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه
ناطلب کرده یکی پیش تو آید پنجاه
از نهاده پدر و داده دارنده اله
ملکان خواسته خویش ندارند نگاه
ملکان بخواسته افزایند، او خواسته کاه
دست درویشی از دامن زایر کوتاه
زایران کرده به دریای سخای تو شتاه
بدلقا روی سپاهی به هشر پشت سپاه
هست گاه از در این میر، چو میر از درگاه
که چه خوانند ترا؟ گویند: اکنون روباه
بیل از آن شیر که کشتی به آب رود بیاه

کر گئی. آوردی از آن بیشه متکر به کمند
 ای سیاهوخش یزدیداره به روم از پی فال
 کیست آن کهتر کز خدمت توصیر کند
 روز منحوس به دیدار تو فرخنده شود
 از بلارست وز غم رست وز درویشی رست
 من ز درگاه توای شاه مہی بودم دور
 از فراوان شررغم که مرا در دل بسود
 شاعری گفت مرا چون تو بر کس نشوی ؟
 اندر این دولت منصور زهر گونه کسست
 گفتم ایشان چو ستاره اند و ملک یوسف ماه
 من که معزوف شدستم به پرستیدن او
 اندر این خدمت جاهیت مرا سخت غریب
 تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت
 پادشا باش و رخ از شادی مانند گل

۱۸۱

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

عروس ماه نسیان راجهان سازد همی حجله
 به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
 ز بهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ
 ز بهر جامه تختش همی بافت زمین حله
 به راغ اندر کنون آه و نبرد سیله از سیله
 ز لاله دشت پر شمعست و از گل باغ پر شعله
 بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی
 چو می خوریم در غلطیم هر یک بانگ آری
 تو آیین مطربان داریم و بر بطنهای گوینده
 به باغ اندر همی بندد ز شاخ گلستان کله
 ز بهر جامه تختش همی بافت زمین حله
 به راغ اندر کنون آه و نبرد سیله از سیله
 ز لاله دشت پر شمعست و از گل باغ پر شعله
 بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی
 چو بر خیزیم گرد آیم زیر کله ای جمله
 مساعد ساقیان داریم و مساعد های چون قله

ز بهر کام دل حیلہ نباید ساختن مارا
 امیر عالم عادل لبره خسرو غازی
 ز فرزندانش بدو گوید به فرزندانش گوید
 ز مهمانان او خالی ز مداحان او بی کس
 ز بس بر سختی زرش بجای مداحان هزمان
 ایافرمان سلطان را نشسته بر لب جیحون
 چو اندر آب روشن روز پنداری همی بینم
 ز عالم عدل تو چیزی کندی کوثر از عالم
 نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان
 اگر تو در خور دمت جهان خواهی گرفت ای شه
 جهانی و ز تو بک فرمان بهای و ز تو بک جولان
 به تیر از دور بر باری ز باره آهنین گنگر
 چنان چون سوزن ازوشی و آب روشن از تویی
 کسی کاندر خلافت خامه می پوشد همان ساعت
 ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بره گردد
 عبود در سیر خویش از چنین تو ترسان بودایم
 ز بهر آن که از بند تو فردا چون رها گردد
 به صورت گر کسی گوید من در تو کوه روا باشد
 مجال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید
 امیرانا تو در بلخی بدین درخواه بهر ماهی
 ز بیم تیغ تو تا چنین ز ترکان زه تهی گردد
 همیشه تا به صورت یوزد دیگر باشد از آهو
 مظهر باش و گیتی دار و بهمت یاب و شادی کن

به فر میر ما دوریم از هر کوشش و حیلہ
 ابو احمد محمد کویت دین و داد را قیلہ
 قوام الدین ابو القاسم نظام الدین والدولہ
 نه اندر شهرها خانه نه اندر باریه رحلہ
 ز تازہ بگسلد کبان ز شاهین بگسلد پلہ
 ازین پس هم بدان قرمان سپه بگذاری از دجلہ
 غلامان تو اسبان کرده همسر برادر پملہ
 نه ممکن باشد این گاید ز شاخ رومی اربیلہ
 خوریتہ شاه زنگستان به غزنین آری از گلہ
 به جای هفت کشور هفتصد باشد علی القلہ
 حصاری و ز تو بک ناوک منافق و ز تو بک حیلہ
 به باد حملہ بر گیری ز کوه بیستون قلہ
 زدوش پیل بگذاری به آماج اندرون پیلہ
 ز بهر سبک او مادر بیوشد جامہ نیلہ
 غلامان ترا هر دم کسان اندر کمان چولہ
 نباشد پس عجب گر مار آرسا باشد از سله
 کنون دایم همی خواند کتاب سحیلہ دلہ
 ولیکن گری بخود گوید من و تو گر معاذ اللہ
 نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابلہ
 روان خانیان در تن همی سوزد ترا غلہ
 اگر زین سوی جیحون گردد ای خود از میلہ
 همیشه تا به قوت شیر برتر باشد از دلہ
 جاہن خالی کن از نامردم بد گوهر سفله

به شادی بگذران نوروز یا دیدار ترکمانی که ایشان قله را قبله است و قبله از در قبله

۱۸۲

نیز در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی

بامدادان پگاه آمد باروی چو ماه
اندکی غایب بر زلف سیه برده به کار
گفتم ای ماه ترا زلف زمشک سیه است
غایب چون به برمشک رسد نیک شود
مایه غایب مشکست و بداند همه کنش
از کجا سرو به کار آید باقد چو سرو
روی شستن به گلاب از چه قبل چون رخ تو
گر گلاب از قبل بوی کنی نیز ممکن
مشک زلف و گل رخ را لطفی خواهی کرد
ملک عالم عادل پسر شاه جهان
آنکه بر تو ملکی خوارترین بندهش را
شهر یاران را بینی بدر خانه او
راه دولت ز در خانه او باید جست
بس کساکز در او باز همنی خواهد گشت
ران گوزان خورد آن کس که رود در پی شیر
حرکه دولت طلبد خدمت او باید کرد
خدمتش روز فرو نیست و چو گذشته درست
ده نمودن به سوی دولت کاری سوره است
هر کجا از ملک آن و سیخیان یاد کنند
خانه دامن که تهنی بوده واز بخشش او
هر چه در شرط جوانمردی باشد بدهد

آنکه آراسته زو گردد هر عید سیاه
عید را ساخته و ناخته از حجره به گداز
غایب خیره چه اندایی برمشک سیاه
لیکن از غایب گردد صنما مشک تبا
تو ندانسته ای ای ساه دلک چندین گاه
از کجا ماه به کار آید باروی چو ماه
بی گل تازه ندیده ست کس اندر دی ماه
وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه
پیش گرد آی بهره چون به نماز آید شاه
میر ابو احمد بن محمود آن دای پناه
دست بوسد ز بی آنکه بدان باید جاد
در شرف پیشرو پیشرو از تحت و کلاه
هر کس را که سوی دولت گم گردد راه
همنجو میران و شهان با کم و تاج و کلاه
درگاه شاه پی شیرست آنگه درگاه
خدمتش را سبب دولت ما کرد اله
آخرش گندم با کیزه بود اول گاه
من نمودم ره و کردم همرا زین آگاه
چو از و گفتمی ، گفتمی و سخن شد کوتاه
کان زر گشت و چنین خانه فزون از پنجاه
هیچ کس دید جوانمرد چنین؟ لا والله

از پی آنکه ببخشید گشته کهتر خویش
 نکند کندی وقتی که کند پاداشن
 از کریمی دل هر بنده نگه داند داشت
 خنک آن میر که در خانه این بار خدای
 مهر بانست و عجایب بود این از مهر
 ای بر حلام گران تو که اندر خور که
 حق هر کس بشناسی چه بد جاه و چه بد مال
 از کریمی که تو بی هر که حدیث نوشید
 بوسه ای کان ملک آن پیش تو بر خاک دهند
 شرفی دارد بر چشم جبین زانکه نهند
 با پدر یکدل و یکثانی اندر همه کار
 از تو زبید که بیاورد هر کس سری
 هر که اوسیرت تو پیشه گرفت از همه عیب
 کی توان بود چو تو آیت و فضل تو کراست
 بی فضایل سیر تو نتواند گرفت
 بس هریرا که بدین دل که تو داری امروز
 تانه دیر از قبل خدمت یک بنده تو
 تابه دی ماه بود کوه به رنگ مضمیت
 تابه فردین کرد چو دغ و چون خط دوست
 شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز
 دولت و فتح نهاده سوی تورو چنان
 عید تو فرخ و تو با طرب و شادی و لهو
 شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه
 نکند کندی وقتی که کند پاداشن
 دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه
 پسر و دختر آن میر بود بنده و راه
 برد بارست و مشکفتی بود این از برناه
 ای بر همت تو چرخ برین درنگ چاه
 زین قبل نیست تراهیج شبیه از اشباه
 نتواند که نگوید احسن الله جزاه
 خوشتر از یوسف معشوق بود سیصد راه
 شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه
 زین قبل نیست دل هیچ کس بر تو دوتاه
 پسری نیک شود هر که به تو کرد نگاه
 پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه
 آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه
 هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه
 پیش تو فردا صد لایه کند چون روباه
 قیصر از قصر برون آید و خان از حجرگاه
 تابه تورو شود دشت بزرنگ دیباه
 باغ و راغ از گل نورسته و از سبز گیاه
 کامران باش و مخالفت شکن و دشمن گاه
 چون به آزار ز کینه ساز سوی بحر میاه
 دشمنان تو همه باغم و با ناله و آه

۱۸۴

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

عید خویان سزای آمد و خورشید سپاه
 زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشاد
 باد شبگیری بر زلف سیاهش یوزید
 یوزخگاه فراز آمد و بر عادت خویش
 شب تازیك فرو رفته اندر پس کوه
 من در آن حال ز خواب خوش بیدار شدم
 گفتم: این کیست؟ مرا گفت: کمین بنده تو
 آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید
 روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین
 آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد روی
 بر او مال بهم کردن مشکر گنه نیست
 هر چه آمد به کف او به کف دیگر داد
 تنگدل کرده اگر گویی روزی به جهان
 با چنین همت شاهانه که اندر سراوست
 فلک بر شده ز انجای کجا همت اوست
 دست رادان جهان کوتاه کرد از رادی
 بکند هر چه شه ایران در خواستد ازو
 میر یوسف عضد دولت شیرینست دلیر
 همه میران جهان ندیده کزو یاد کنند
 مهترین میر مبارز که به او نامه کند
 شهریارا چو سپهدار تو این میر دلیر
 هر مصافی که بدو خویشتن اندر نکند

جامه عید بپوشید و بیاراست پگاه
 دامنی مشک فرو ریخت از آن زلف سپاه
 طبل عطار شد از بوی همه لشکر گاه
 سرخ رگاه بر افکند و به من کرد نگاه
 همه خرگاه بر افروخت از آن روی چوماه
 بنگریدم بتمن داشت سراندر خرگاه
 نادلم گشت بر آن ماه دگر باره بپاه
 که چنان ماه به کف کردم در خدمت شاه
 میر عادل عضد دولت سالار سپاه
 از بی آنکه ز گیتی سوی او داند راه
 نکند مال بهم زانکه بترسد ز گناه
 من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه
 مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه
 زود باشد که به نهمت رسد ان شاء الله
 همچنان باشد کآب ازین صد بازی چاه
 که کند دست بزرگان و بزرگی کوتاه
 هر چه دشوار تر ای شاه تو از میر بخواه
 که همه شیران باشند بر او روپاه
 خاک بوسند و بیالایند از خاک جباه
 بر نویسند زیر نامه کنه: «عیده» و «فداه»
 به سپهداری کس بر نهاده ست کلاه
 زان مصاف ایچ سخن نشنوی الا همه آه

سپه آرای تو رو کرد چو هنگام نبرد
 جاه دارد بر شاهان زبر و بازوی خویش
 از وفای تو سر شسته دل او تو بخود
 نهمت او همه اینست که از روی زمین
 دل بدخواه تو پیش تو بدورد به خدنگ
 عادتش دارد نیکو و خوبی دارد خوب
 آزارش نه پناهی بجز از درگاه او
 خادم او ز سر شوق جهان بی منت
 تاهمه روزه سوی ابر بود چشم زمین
 تا بود هیچ شهو به جهان خیل حشم
 به مراد دل او به همه کار جهان
 فرخش باد و خورشیدش فرخته کمان
 دولت او را به همه نام و هوا راهنمای

رویهای چو گل سرخ کند زرد چو گاه
 لیکن از دولت و از خدمت تو جوید جاه
 آزمودشی او را به وفا چندین راه
 بکند نام غدوی تو و نام بدخواه
 همچنان چون دل آن شیر بدان سوی پناه
 همچنین زبید زان روی چو رنگین دینار
 زانکه جودش دهد او را به نگو جای پناه
 چاکر او زین گوش فلک بی اکراه
 تاهمه ساله سوی بحر بود میل میاه
 تا بود هیچ مهی راه جهان بنده و راه
 بشنود از من این دعوت و این لفظ اله
 عید فرخنده بهمنجمله بهمن ماه
 ایزد او را به همه حادثهها پشت و پناه

۱۸۴

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین

از پی نهیت روز نو آمد بر شاه
 به خبر دادن تو روز نگارین سوی میر
 چه خبر داد؟ خبر داد تا پنجه روز
 در کف لاله خود روی نه سرخ قدح
 آرد از پشته به دشت آید و ایمن بچرد
 میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین
 آنکه هر مهرش از طاعت او دارد قدر

سده فرخ روز دهم بهمن ماه
 سیمصد و شصت و شصت روز همی تا تخت به راه
 ری بنساید تو روز و کند غرض سپاه
 راغ همچون بر طوطی شود از سبز گیاه
 چون کسی کورا باشد نظر میر پناه
 پشت اسلام و هم از پشت پدر ایران شاه
 آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جاه

ای که با همیت تو چرخ برافراشته پست
ماه خواهد که بماند به کلاه شبست
آسمان خواهد کایوان سزای تو بود
هر بزرگی را گویند شد از گاه بزرگ
گر بزرگان جهان را به سخایاد کنند
ورهنر باید و دل باید و بازوی قوی
در زمان حاتم طایی را استاد شود
کهران را همه پاداش ز خدمت بدهی
مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی
عالمی را به تکیه داشت نگه دانی داشت
هر چه تو راست کنی گوشه عمران گردد
تو همد سال همی بخشی ز اندازه فزون
ای مه و سال نگه کردن تو سوی سیلج
اندر آن دشت که تو تیغ بر آری زنیام
تا بهر حال که گردد نبود فخر چو عمار
همه کار ترا یار و قرین باد خرد
حلقه بند تو بر پشت دوتای دشمن
بایه ت

ای که با همیت تو چرخ برافراشته پست
ماه خواهد که بماند به کلاه شبست
آسمان خواهد کایوان سزای تو بود
هر بزرگی را گویند شد از گاه بزرگ
گر بزرگان جهان را به سخایاد کنند
ورهنر باید و دل باید و بازوی قوی
در زمان حاتم طایی را استاد شود
کهران را همه پاداش ز خدمت بدهی
مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی
عالمی را به تکیه داشت نگه دانی داشت
هر چه تو راست کنی گوشه عمران گردد
تو همد سال همی بخشی ز اندازه فزون
ای مه و سال نگه کردن تو سوی سیلج
اندر آن دشت که تو تیغ بر آری زنیام
تا بهر حال که گردد نبود فخر چو عمار
همه کار ترا یار و قرین باد خرد
حلقه بند تو بر پشت دوتای دشمن
بایه ت

۱۸۵

در مدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسین سمنانی

خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
ز غالیه شود جایگاه بوسه تپاه
که از میان شب تیره خوب تابد ماه
که من نگه نکم سوی او معاذ الله
چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه

زمانه زغم مرا ای بهر رخ ستیزه ماه
گمانش آن که تنه کرد جای بوسه من
شی به گردهم اندر کشید و آگه نیست
خسوف داد مه روشن ترا وجه گفت
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت
سمنان ترا پر بنفشه کرد و رواست

زمانه گویی ازین نویغشه ای که نشاند
 جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خاماوست
 نشان مهتری آن قوم را بود که بود
 کهان به جودش پشت دوتاه راست کنند
 دریست خدمت او خلق بزرگ و شریف
 که هست همت او زایلند و سایه بزرگ
 شنیست همت او را سیاه روی و دراز
 اگر ز همت او آتشی کنند از تف
 و گرز عادت او صورتی کنند از حسن
 زدوستی که مرا و راست عقو ساده شود
 شتاب گیرد و گرمی به وقت پاداشن
 زمین اگر ز کف زاد او گرفتنی آب
 اگر ز طبعش بودی هوا نگشتی ز ابر
 ادب عزیز از و گشت وزنه پشت ادب
 ایا گرفته مزوت ز خاندان تو نام
 بزرگ بود همیشه وزارت و به تو باز
 خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر
 امید ز ایر تو زنجبه گشت و خیره بماند
 مگر سخاوت تو روز روشنست که کنس
 سخا بزرگ امیر است لشکرش بسیار
 کسی که پنج سخن زان تو سوال کند
 نگاه داشته باشد همیشه از همه بد
 به نامت از بنگارند رویی بر خاک
 همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دژم

نهال داشت زباغ وزیر ایران شاه
 بهم کنند گنج امیر و پشت سپاه
 به سجده کردن او سوده گشته روی و جباه
 مهان به خدمت او پشتها کنند دوتاه
 که جز بزرگ و شریف اندر او نیابند راه
 کز و نگاه کنی منه نباید اندر چاه
 که روز عمر عدو زوسیه شد و کوتاه
 ستارگان بگذازند چون درم درگاه
 سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه
 چو کهتری بر او معترف شود به گناه
 صبور گردد و آهسته گاه بادافراه
 نبات دیرین رستی از و به جای گیاه
 چو روی آینه کرده اندر آینه آه
 شکسته بود و رخ لاله گوشتش گشته چو کاه
 ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاد
 بزرگش شد یارب تو بر فزای و مکاه
 بزرگ همتی وجود را بزرگ پناه
 زبسه کرد به دریای بخشش توشاه
 نماند ناشیده اندر جهان از او آگاه
 دل تو لشکر اورا فراخ لشکرگاه
 جواب باید پیوسته پنج راپنجاه
 کسی که داشته باشد محبت ثونگاه
 چو صید خواهی از و شیر گیرد آن رویاه
 کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه

همیشه تا که تواند شناخت چشم درست
به هر مرادی فرمانبر تو یاد فلک
مخالفان تو با ناز و نوش و ناله جنگ
نماز خفتن بیگه ز پامداد نگاه
به هر هوایی یاربگر تو یاد اله

۱۸۶

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل بن احمد معروف به حجاج

به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه
از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند
به روی و بالا نامی و سروی و نبود
به باغ سرو سوی قامت تو کرد نظر
ز رشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل
چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده است
به مجلس اندر تا ایستاده ای دل من
نهرنج تو بیسندم نه از تو بشکیم
ز گمراهی بهره آیم چو باز پردازم
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه ز خلاق
بدو بنازد مجلس بنازد صدر
به چشم همتش ارسوی آسمان نگری
به رای و حزم جهان را نگاه تاند داشت
چرا نماند، تاند من این غلط گفتم
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند
چرا نگویم کورا سخا همی گوید
کسی که نام و بزرگی طلب کند تشکفت
به خاصه آنکه به اصل و هنر چو خواجه بود
همه بزرگان کاندلر زمین ایرانند
ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
دلیم به نرگس بر شیفته شده است و نیا
بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه
ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
ز شرم قامت تو سرو کوز گشت و دورانه
ز نیکویی و ملاحات هزار گونه سپاه
همی طید که مگر مانده گردی ای دلخواه
در این تفکر گم گشته ام میان دو راه
به مدح خواجه سید وزیر زاده شاه
مقدمست به فضل و مقدمست به جاه
بدو بنازد تخت و بدو بنازد نگاه
یکی مفاک نماید سیاه و زورف چو نواجه
ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
بدین عقوبت واجب شود معاذ الله
که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه
که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه
که کوه زربیر چشم او نماید کاه
نگاه کن که نیایی شیبش از اشباه
به آستانه او بر زمین نهاده جباه

به همت و به سخا و به هیبت و به سخن
 به نیم خدمت بخشد هزار پاداش
 خدای در سر او همتی نهاده بزرگ
 بسا که گاه گنه کرد و هیچ عذر نداشت
 در این دومه که من اینجا مقیم از کف او
 یکی منم که چنان آمدم مثل بر او
 کنون چنان شدم از بر او کجاستن من
 به صره زر بهم کردم و به بدره درم
 به راه منزل من گر رباط ویران بود
 چنین کنند بزرگان ز نیست هست کنند
 همیشه تا نبود خوب کار چون بد کار
 همیشه تا به شرف باز برتر از گنجشنگ
 جهان متابع او باد و روزگار مطیع
 به نیکنامی اندر جهان زیاد و مباد

به مردمی که چنو آفریده نیست اله
 به صد گنه نگراید به نیم پادافرا
 از آسمان و زمین مهتر و فزون صدرا
 دل کریمش از آن کس نجست عذر گناه
 به کام دل برسیدند زابری پنجاه
 که کرد بی بیه آید هزیمت از بنگاه
 به ناز پوشد توری و صدره دیاد
 همی روم که کنم خلق را ازین آگاه
 کنون ستاره خورشید باشدم خرگاه
 بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هرگاه
 چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه
 چنان کجا هنر شیر برتر از روباه
 خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه
 بجز به نیکی نام نکوش در افواه

۱۸۷

در مدح خواجه بزرگ و عذر تقصیر خدمت

ای رسانید مرا حشمت و جاه تو به جاه
 ای مراسیای درگاه تو سرمایای عز
 واجب آنستی کاین بنده دیرینه تو
 گاه بی زخمی به خرگاه تو بریط ز نمی
 گاه در مجلس توشهر بدیده کنمی
 عذرها دارم پیوسته درست و نه درست
 دان و آگه باش ای پیشرو گوهر خویش
 اولین عذر من آنست که من مردی ام

فضل و کردار تو بگرفته ز ماهی تاناه
 و ز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه
 نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه
 تا کسی نشود یانگ برون از خرگاه
 به زمانی نهی پیش تو بیستی پنجاه
 گریخواهی همه پیش تو بگویم، تو بخواه
 دان و آگه باش ای محشم مجلس شاه
 دوستدار می و معشوق و توهشی آگاه

هم سبک روح به فضل و هم سبک روی به جاه
گویم امروز نباید که شود عیش نیاد
شغل فردا بین چون پیش بود سیصد راه
باد و تقصیر چنین برشوی از روی اله (۷)
دوزخی پیش من آوند پراز دود سیاه
گاه گویند فلان ترك بیفکنده کلاه
اسب را بیتی برکاه کن و دار نگاه
ایتمه بار خدایان و بزرگان سپاه
چون به شهر آیم باشم به بسیجین راه
زاد مردان به چنین عذر بیخشند گناه
نگذرد سوی در خانه ما ماه به ماه
همچنینست و خدای ازل من هست آگاه
ورچه هستم به دل و مری و احسان برناه
دل من بر تو و بر خدمت تو گشته تبا
به تو آراسته این مجلس و این بالش و نگاه
بدسکالان ترا خانه خرم برچاد
دشمنان توبه جایی که نه آب و نه گیاه
عز بی خواری و پاداشن بی نادافراه

هر زمان تازه یکی دوست در آید ز دلم
دل ایشان را ناچار بنگه باید داشت
رود می گیرم و می گویم هان تافردا
خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا
چون بزوانیم ازین پرسم از خال و زکار
گاه گویند فلان اشتر گم کرده جوید
من همی گویم اشتر بر بیطار فرست
سال تا سال درین مانده ام و همچو منند
چون به ره باشم باشم به غم خانه و شهر
گنجان من بیچاره بدین عذر ببخش
تا نگویی که فلان بنده من بود و کنون
من همان بنده ام و بلکه کنون بنده ترم
کودکی بودم و در خدمت تو پرشدم
گر همی شعر نگویم نه از آنست که هست
جاودان شاد بزی و تن توشاد و عزیز
دوستانان ترا خانه عشرت بر کاخ
توبه جایی که همه ساله بود نعمت و ناز
دوستان راز تو همواره همین باد که هست

۱۸۸

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید

دوشب تیره بر آورد ز دو گوشه ماه
چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه
به سیم جایگه بوسه من کرد تبا
توانم کرد از درد بدان روی نگاه
تابه شب زین غم وزین درد همی گویم آه

آن سمن عارض من کرد بنا گوش سیاه
سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد
بچکد خون ز دل من چو برویش نگزم
شب نخستیم ز غم و حسرت آن عارض و روز

به گنه روی سیه گردد و سوگند خورم
 او سخن گفت نماند چه گنه تاند کرد
 عارضش را گنه و زلت همسایه بسوخت
 گنه يك تن ویرانی يك شهر بود
 خواجه سید بوبکر حضیری که به دوست
 آن کریمی که کریمان چو از ویاد کنند
 جاه جویند بدان خدمت و باجاه شوند
 خدمت او کن و مخلص شو و شاد بزی
 اندرین دولت صد تن بشمارم که شدند
 قبله محشمانست در خانه او
 او بر کس نشود هرگز و يك مهتر نیست
 هر که او پیش و در مجلس آن خواجه نشست
 چون بر شاه بود هر که بود جزیران
 پایگاه است مراو را بر آن شاه بزرگ
 او بر شاه به فضل و به هر گشت عزیز
 زان خداوند مر این مهتر با همت را
 برسد جایی که مریت و جاه و خطر
 لشکری سازد چندان ز غلامان سرای
 نه غریب است این از نعمت آن بار خدای
 گریه فضل و به هنر باید ازین یافته گیر
 مهتری داند کرد و خلق را داند داشت
 نیک عهد است که گر چاکر شاهی بجهد
 بس کساکوبه چه افتاد و ز نیکو نظرش
 راد مردان همه با در گهش آموخته اند
 جاودان شاد زیاد آن به همه نیک سرا

کان بت من به همه عمر نکرده است گناه
 گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دو تاه
 خویش کی داشت کس از زلت همسایه نگاه
 این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
 چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
 همه بر خاک نهاد از قبل جاه جاه
 بر تر از خدمت آن خواجه چه عزت و چه جاه
 من از اینگونه مگر دیدم سالی پنجاه
 همه از خدمت او با کمر زر و کلاه
 کس نبیند تهنی از محشمان آن درگاه
 کویاید به زیارت بر او چندین راه
 بدو زانو شود و خواجه مربع برگاه
 پیش او باشد، حشمت تو ازین بیش مخواه
 زین سخن کس شناسم که نباشد آگاه
 زین قبل بینم ازو جمله زانها کویا
 هر زمان پیش بود نیکویی ان شاء الله
 بزند خیمه زربزرسمین خرگاه
 که جدا باید کردن ز ملک لشکرگاه
 این سخن را شنو است و به ده دارد آه
 نیست فضلی که نه آن فضل بدو داداله
 چه به پاداشن يك و چه به پد پادافراه
 باز نهدش چو در خانه او کرد پناه
 رسته گشت و به سر چاه رسید ازین چاه
 چون بزرگس که بیاموزد با سبز گیاه
 تنش آباد و خرد پیر و دل و جان بر ناه

چشم نوروز و مرسل بر او فرخ باد چون سر سال بدو فرخ و مینون سر ماه
چشم او روشن و دلشاد به روی صنی که بود لاله بر دوزخ او زرد چو کاه

۱۸۹

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

ای صورت بهشتی در صدره بهایی
تو سر و جویباری تو لاله بهاری
شیرینتر از امیدی و اندر دلم امیدی
خرمتر از بهاری زیباتر از نگاری
در دل به جای عقلی در تن به جای جانی
سرو و مهت نخوانم، خوانم چرخ خوانم
ماهی به روی لیکن ماه سخن نیوشی
از جمع خوب رویان من خاص مر توایم
من مرترا پندم تو مرا پسندی
بر تو بدل نجویم بر من بدل نجویی
ماه غزلسرای، مزد ملک ستایم
گر من ملک ستایم آن را همی ستایم
سلطان یمین دولت محمود امین ملت
ای اصل نیکنامی! ای اصل پردیازی!
میراد جان او را هر روزه در مدیحش
ای آنکه ملک هرگز بر تو بدل نجوید
هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی
میر بزرگ نامی گرد گران سلیحی
هم مصطفیات گویم هم مرتضات گویم
گر چه نه مرتضایی ز اشکال مرتضایی

هرگز میاد روزی از تو مرا جدایی
تویار غمگساری تو جور دلربایی
نیکوتر از هوایی و اندر سرم هوایی
چابکتر از تذروی فرختر از همایی
در سربه جای هوشی در چشم روشنائی
هم ماه با کلامی هم سرو باقیابی
سروی به قد و لیکن سرو سخنسرای
شاید که من توایم زیرا که تو مرا می
من سوی تو گرایم تو سوی من گرای
هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی
از تو غزلسرای، از من ملک ستایی
کورا سزد ز ایزد بر خلق پادشایی
آن پادشاه دینی آن خسرو خدایی
ای اصل پاکدینی! ای اصل پارسایی!
از خاک بر کنی (۱) دان از آسمان گواهی
ای آنکه خسروی را از خسروان توشایی
هم داد را ثباتی هم جود را بقایی
شیر ملک شکاری شاه جهان گشایی
گر چه نه مصطفایی گر چه نه مرتضایی
گر چه نه مصطفایی ز امثال مصطفایی

از حلم و از تواضع گویی مکر ز مینوی
 پروردگار دینی آموزگار فضلی
 هر بند را کلیدی هر حسته را علاجی
 جوینده را نویدی خواهنده را امیدی
 با هر که عهد کردی بکروی و بگزینی
 هر حاجتی که داری ز ایزد همه رواشد
 جایی که عزم باید مرد درست عزمی
 آنجا که رزم جویی ای ماه دشمنانی
 چون تیغ بر کشیدی گیرنده جهانی
 از بخشش تو عالم بر جعفری و رکنی
 مردی همی نمایی گیتی همی گشایی
 يك بنده تو دارد زین سوی رود شاری
 گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری
 هر هفته عالمی را با زر به پیش روی
 از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی
 هر جای که رفتی باز آمدی مظفر
 مزدوستان دین را يك يك همی نوازی
 ضر منافقانی نفع موافقانی
 چشم مخالفان را چونان شکسته خاری
 تا زابر مهرگانی گردد هوای روشن
 تا آفتاب روشن دایم همی بگردد
 پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت
 دایم به فتح و نصرت جفت و ندیم بادی

وز طبع و از لطافت گویی مگر هوایی
 هم بیشه وفایی هم ریشه سخایی
 هر کشته را روانی هر درد را دوائی
 درمانده را نجاتی درویش را توانی
 وین هر دو از وفایت تو خود همه وفایی
 من حاجتی ندیدم هر گز بدین روانی
 جایی که رای باید شاه بلند رایی
 و آنجا که بزم سازی ، نوروز اولیایی
 چون جام بر گرفتی بخشنده عطایی
 وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی
 بدعت همی زدایی طاعت همی فرایی
 يك چاکر تو دارد زان سوی گنگ زایی
 در هر کسی رسیدی میرا مگر قضایی
 هر ماه خسروی را با تیغ در قفایی
 و زهر خصم جستن در يك مکان نیایی
 چون با ظفر شریکی لاشك مظفر آیی
 مرد دشمنان دین را يك يك همی گزایی
 این را همی بیایی و آن را همی نیایی
 چشم موافقان را چون سوده توتیایی
 که روز تیره آرد که باز روشنایی (۱)
 چون آسیای زرین بر چرخ آسیایی
 تابانید و ساغر پیوسته دشت سایی
 بی کوشش زمینی با بخشش سمایی

در لغز آتش سده و مدح سلطان محمود گوید

یکی گوهری چون گل بوستانی
 به کوه اندرون مانده دیرگاهی
 گهی لعل چون یاده ارغوانی
 لطیفی بر آمیخته با کثافت
 نه گاه بسودن مراورا نمایش
 هم او خلق را مایه زورمندی
 از وقوت فعل بری و بحری
 غم عاشقی ناچشیده و لیکن
 چو زین درختی همه برگ و بارش
 چو از کهریا قبه برکشیده
 عجب گوهرستان گهر گر بجویی
 نشان دو فصل اندر و باز یابی
 ز اجزای او لاله مرغزاری
 به عرض شبه گوهر سرخ یابی
 کناری گهر بر سر تو فشانند
 ایا گوهری کز نمایش جهان را
 نه سنگی و سنگ از تو ناچیز گردد
 یمین دول میر محمود غازی
 شهی خسروی شهر باری امیری
 ملک فره و ملکش بیکرانه
 نه چون او ملک خلق دینده به گیتی
 همه میل او سوی ایزد پرستی
 سپه برده اندر دل کافرستان
 ز هندوستان اصل کفر و ضلالت
 نه زر و به دیدار چون زر کانی
 به سنگ اندرون زاده باستانی
 گهی زرد چون بیرم زعفرانی
 یقینی برابر شده با گمانی
 نه گاه گرایش مراورا گرانی
 هم او زنده را مایه زندگانی
 از و حرکت طبع انسی و جانی
 خرو شده چون عاشق از ناتوانی
 ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی
 زده بر سرش رایت کاویانی
 مراورا نکو و صف کردن ندانی
 یکی نو بهاری یکی مهر گانی
 ز آثار او نرگس بوستانی
 از و چون کند با تو بازار گانی
 چو مشتبی شبه بر سر او فشانی
 گهی ساده سودی و گاهی ربانی
 مگر خنجر شهریار جهانی
 امین ملل شاه زاولستانی
 که بدعت زشمشیر او گشت فانی
 جهان خسرو و سیرتش خسروانی
 نه چون او سخی خلق داده نشانی
 همه شغل او جستن آنجهانی
 خطر کرده در روزگار جوانی
 بریده به شمشیر هندوستانی

نهاده که هند برخوان هندو
 زهی خسروی کز بزرگی و مردی
 ترازین سپس جز فرشته نخوانم
 به بزم اندرون آفتاب منیری
 ترا رزمگه بزمگاهست شاها
 از این روی جز جنگ جستن نخواهی
 به هر حرب کردن جهانی گشایی
 زیاد سواران تو گرد گردد
 بخندد اجل چون تو خنجر بر آری
 ترا پاسبان گرد لشکر نباید
 ندارد خطر پیش تو کوه آهن
 جهان را ز کفر و زیدعت بشتی
 نباید بسی تا به بغداد و بصره
 اگر چه ز نو شیروان درگذشتی
 کریمی چو شاه نیست، اورا تو یاری
 همی تا کند لیل اندر بهاران
 به بزم اندرون دلفروز تو یار
 به وقت بهار اسپرغم بهاری
 تو بادی جهان داور دادگستر
 چنین صد هزاران سده بگذرانی

۱۹۹

در تحریرش به حرکت هند و تسخیر کشمیر گوید

هنگام گلست ای به درخ چون گل خود روی
 هم رنگ رخ خویش به باغ اندر گل جوی
 همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
 کز گل جوینا گوش تو گشته ست لب جوی
 مجلس به لب جوی برای شمه خویان

پیش آرمی سرخ و برون کن گل دوروی
یکسو گل دوروی و دگر سو گل یکدوروی
زین باغ برون رفتن مارا نبود روی
یو عمرو تواندو صفت گل غزلی گوی
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
ما ز آرزوی خویش نتابیم به یک موی
از دست بنان پخته کنیم از سربت گوی
امسال نیارام تا کین نکشم زوی
تا من بوم از بدعت و از کفر جهان شوی
خوشت یود از باغ و بهار و لب مرزوی
به چون به حضور در کف من دسته شوی
به چون به حاضر ساخته از سرو سهی گوی
بر دیده من خوبتر از صدف مشکوی
ور قلعه او ز آهن چینی بود و روی
کا مروز نبیند در او جز زن بیشوی
تا گنگ بود نگذرم از وادی آموی
بر ذلت خود تخم همی موی، گو موی

از مجلس ما مردم دوروی برون کن
باغیست بدین زینت آراسته از گل
تا این گل دوروی همی روی نماید
بویضرتو در پرده عشاق رهی زن
تا روز به شادی بگذاریم که فردا
مارا ره کشمیر همی آرزو آید
گاهست که یکباره به کشمیر خرامیم
شاهبست به کشمیر اگر ایزد خواهد
غزوست مرا پیشه و همواره چنین باد
کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو
خاری که به من در خلد اندر سفر هند
غاری چوچه مورچگان تنگ در این راه
مردی که سلاخی بکشد چهره آن مرد
بر دشمن دین تا نرم باز نگردم
بس شهر که مردانش یا من بیجیدند
تا کافر یابم نکم قصد مسلمان
از دولت ما دوست همی نازد، گو ناز

۱۹۲

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

تا کجا پرزند امسال و کجا دارد برای
تا شود بر سر شخ کبک دری شعر برای
باز را از پی مرغان شکاری شو و آی
گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
اندر آن وقت که سیمرغ بجنید از جای
چمله محبوس سپاهند برایشان بخشای

مهرگان آمد و سیمرغ بجنید از جای
وقت آن شد که به دشت آید طاوس و تدر
نیز در پیشه و در دشت همانا نبود
بازو جز باز کنون روی نیارند نمود
همه مرغان جهان سر به حسن اندر شده اند
اندرین وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب

مثل جنبش سیمرغ چه چیزست بگویی
خسرو غازی محمود خداوند جهان
چون بچشمید ز غزین همه شاهان جهان
بهراستد و به فتح و ظفرش فال زنند
او چو سیمرغست آری و شاهان جمله چو مرغ
شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد
اوبه سند و به سر اندیب و به جیور بود
خوش نخسبند همی از قزع و همیت او
وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود
این همی گوید: کای بخت! بیکباره مرو
بخت و دولت بر آن کسی چه کند کونکند
هر که او خدمت فرخنده اویشه گرفت
تا قدر خان کمر خدمت اوست نیست
همه تر کستان بگرفت و به خانی بنشست
دولت سلطان برهر که بنابد نشگفت
سال و مه دولت آن بارخدای ملکان
از همه شاهان امروز که دانی جز از او
گر کسی گوید: مانده او هیچ شهست
آنکه او را یستاید چه بود: پاک سخن
هرستایش که جز او راست نکوهش به از آن
تا چو بیجاده نباشد به نکور رنگی سنگ
شادمان باد و تن آسان و به کام دل خویش

مثل جنبش شاه آن مللک شهرگشای
آنکه بگرفت جهان جمله به توفیق خدای
بیشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرای
گر مثل بر سر ایشان فکند سایه همای
مرغ با همیت سیمرغ کجا دارد پای
همه شاهان جهان را هنر دست گزای
همیت او به ختاجان و به فرغانه تنای
نه بد زوم اندر قیصر نه به هند اندر رای
که به با حسرت و غم باشد و باناله و رای
و آن همی گوید: کای دولت! بکروزپای
به تن و جان و بدل خدمت آن بار خدای
بر جهان کامروا گردد و فرمانفرمای
از پی خدمت او بیکره مغفور قیای
به شرف روز و روز و به هر روز افزای
گر شود باد هوا بر سر او عنبر سای
همچنان باد ولی بروز و دشمن فرسای
مملکت را و بزرگی و شهنی را درزای
گو: برو خام درایی مکن و زار مخای
و آنکه او را یستاید چه بود: یافه درای
فرخی تابنوائی جز از او را مستای
تا چو یا قوت نباشد به بها کاهربای
دشمنان را ز نهیبش دل و جان اندر وای

ای دوست به صدگونه بگردی به زمانی
چون ناز کنی ناز ترا نیست قیاسی
مانند میان تو و همچون دهن تو
گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه
گویم ز تن خویش میان سازمت ای دوست
جانست مرا جان پدر جز دل و جز تن
گر گویی بفرست نگویم بفرستم
جانی بدهم تا به زمانی ز تو برهم
جان بدهم دل ندهم کاندل دل من هست
شهراده محمد ملک عالم عادل
تا او به امارت بنشست از پی گنجش
گیتی چو یکی کالبدست او چو روانست
کافتر از او دهر نیرویده امیری
اورا ز پی قال پدر تخت فرستاد
باتخت فرستاد یکی پیل چو کوهی
مردولت را بر تو ازین نیست دلیلی
آنچه کزین پیش گمان بود یقین گشت
آنچه کزین پیش خبر بود عیان گشت
آینه و شرف و عز جهان روز بهان راست
از بخشش او خالی کم یابم دستی
بایخشش او بحر چه چیزست: سرائی
اور از جفا دهر امان داد و نداده است
با او به وفا ملک ضمان کرد و نکرده است
ای بار خدایی که کجا رای تو باشد

که خوش سخنی گیری و که تلخ زبانی
چون خشم کنی خشم ترا نیست کوانی
من تن کنم از موی و دل از غایب دانی
گویی نتوان کرد زبک نقطه دهانی
گویی نتوان ساخت زبک موی میانی
وین نیز بر من نکند صبر زمانی
با دوست بخیلی نتوان کرد به جانی
من سود کنم گر ز تو برهم به زمانی
مدح ملکی مال دهی بشکر ستانی
کز شاکر او نیست تهی هیچ مکانی
هر روز به کوه از زر بفزاید کانی
چاره نبود کالبدی را ز روانی
واقیر ازو ملک ندیده است جوانی
تختی همه پر صورت و پر صنعت مانی
پیلی که بر او شیفته گشته است جهانی
مرشاهی را بر تو ازین نیست نشانی
دانی نتوان داد یقینی به گمانی
دانی که نگردد خبری جای عیانی
تا روز بهان جمله نیز زند به دانی
وز نعمت او خالی کم یابم خوانی
با همت او چرخ چه چیزست: کیانی
مر هیچ شهی را ز جفا دهر امانی
با هیچ ملک ملک بدین گونه ضمانی
خورشید در خشنده نماید چو دخیانی

زیر سخن خوب توصیف نکرده نهانست
 فضل توهمی جوید هر فصل ستایی
 هر چند نهان همه خلق ایزد داند
 پیکان تو مانند ستاره است که نو تو
 اندر دل هر شیر ز قربان تو تیر است
 چون تیر و کمان خواستی اندر صف دشمن
 چون تیغ به کف گیری هر جای بجویی
 تا گیتی راست به هر فصلی طبعی
 شاه ملکانش و خدایند جهان باش
 در خدمت تو هر چه به ترکستان ماهی
 دایم دل تو شاد به دیدار نگاری
 چشم من و آن روز که بنیم لب دجله
 زان هر رنگی راست دگر گوته بیانی
 مدح توهمی خواند هر مدحت خوانی
 از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی
 هر روز کند بر دل خصم تو قرانی
 و نذر بر هر گرد ز رمح تو ستانی
 انگشت کسی برد نیارد به کمانی
 از کشته و از خسته نگوئی و ستانی
 تا ایزد راست به هر روزی شانی
 بگشای جهان را ز کزانی به کرانی
 زیر غلمت هر چه در آفاق میانی
 شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی
 از رنگ غلتهای تو چون لاله ستانی

۱۹۴

درد مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصر الدین

به من باز گردای چو جان و جوانی
 که تلخست بی تو مرا زندگانی
 من اندر فراق تو تا چیز کزدم
 جمال و جوانی و دروغا جوانی
 دروغا تو کز پیش رویم جدایی
 سفر کردی و راه غربت گرفتی
 به راه اندر ای بت همی دیرمانی
 چه گویم به تو راه جستن توانم
 چه گویم به من باز گشتن توانی
 دل من ز مهر تو گشتن نخواهد
 دلی دیده‌ای تو بدین مهربانی ؟
 گرفتم که من دل ز تو بر گرفتم
 دل من کند بی تو همداستانی
 من از رشک قد تو دیدن نیارم
 سهی سرو آزاده بوسستانی
 زبس کز فراق تو هر شب بگریم
 بگریه همی با من انسی و جانی
 ترا گویم ای عاشق هجر دیده
 که از دیده هر شب همی خون چکانی
 چه مویی چه گرایی چه نالی چه زاری
 که از ناله کردن چو نالی توانی

چرا بر دل خسته از بهر راحت
 ابو احمد آن اصل حمد و محامد
 شامای قطب المعالی بخوانی
 محمد کش از خسروان نیست ثانی
 همه نهمت و کام او خوب کاری
 هم رسم و آیین او خسروانی
 جهان را همه فتنه خویش کرده
 به آردگی از همه شهریاران
 زهی بر خرد یافته کامگاری
 زهی بر هنر یافته کامرانی
 اگر چند از نامورتر تباری
 وگر چند کز بهترین خاندانی
 بزرگی همی جزید دانش نجویی
 ملکزادگان کنون را نمائی
 رفصل و هنر چیست کان تو نداری
 رعلم و ادب چیست کان تو ندانی
 به علم و ادب پادشاه زمینی
 به اصل و گهر پادشاه زمانی
 پدر شهریار جهان داری و تو
 پدر شهریار جهان نداری
 عدوی تو نخواهد که همچون تو باشد
 ز دست پدر شهریار جهانی
 نگردد چو باقوت هرگز بدخشی
 به آردگی از همه شهریاران
 نباید به اندیشه از نیست هستی
 عدوی تو نخواهد که همچون تو باشد
 ترانمی از مملکت حاصل آمد
 بکوشی کنون تا هنر خویش را
 مگر عهد کردی که در هر دل ای شه
 به دست سختی آزارا امیدی
 بی نام و نانی خلق زمانه
 گه مهربانی چو خرم بهاری
 تو بر خلق را مایه نام و ثانی
 اگر هر ترا از پدر امر باشد
 گه نخشم و کین همچو باد خزان
 به هیبت هلاک تن دشمنانی
 به تدبیر هر روز شهری ستانی
 به صید اندرون معدن بر جویی
 به چهره چراغ دل دوستانی
 به صید اندرون معدن بر جویی
 مگر تو خداوند بر بیانی

ز بهر تقوی قوی اشکرت را سپهر از ستاره دهد بیستگانی
 سخاوت بر تو مکنیست شاهان ازیرا که تو مر سخاوا مکانی
 اگر بخل خواهد که روی تو بیند بگوش آید او را ز تو «لن ترانی»
 همه ساله گوهر فشان ز دو کف همانا که تو ابر گوهر فشان
 به محبت همه خلق را دستگیری به روزی همه خلق را میزبانی
 ز جریض برافشاندن مال جو دشت به زایر دهد هر زمان قهرمانی
 نشان ده ز خلقت نداده ست هرگز نشان خواه را جز به خوبی نشانی
 تو هر روز بر مدیح تو مادم ز علم و نکت و طراز معانی
 الا که روشن ستاره ست هر شب بر این آنگون روی چرخ کیانی
 هوا را بود روشنی و لطیفی زمین را بود تیرگی و گروانی
 توبادی جهاندار، تا این جهان را به یورزی و خرمی بگذرانی
 به عز اندرو ملک تو بی نهایت به ملک اندرون تو جاودانی
 ترا عدل نوشیروانست و از تو غلامان را تاج نوشیروانی
 جز این يك قصه که از من شنیدی هزاران قصیده شنو مهرگانی

۱۹۵

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی
 می سراید جنگ که آن نگار چنگسرای نمید باید و خالی ز گفتگوی سرای
 غذای روح سعادست و آن شخص نمید خوشا نمید که با سماع طبع گشای
 نمید تلخ و سماع حزین و روی نکو بدین سه چیز بود مردم جهان رارای
 مرا طیب جهان دیده این سه فرموده ست تو دوستان گرانمایه را همی قرمای
 نمید تلخ و سماع حزین به کف کردم ز بهر روی نکو مانده ام دل اندروای
 کجا شد آن ضمیمه ماهر و سیمین زن کجاشد آن بت عاشق پرست مهر لقای
 به مجلس از کف او خوردمی نمید بر ک بیاد خدمت در گاه میر بار خدای
 امیر عالم عاقل محمد محمود خدایگان جهان خسرو جهان آرای
 مظفری که به اندیشه کین تواند تو تحت ذیل آهن یلک و زشیر آهن خای

فنون و جادویی جادوانمای بهمای
فنون کنند فسون چون زهر روح گزای
منتجمان به سطرلاب آسمان بیمای
چو روح در خور و همچون دودیده اندر ای
ستوده طلعتی و صورت نور روح قزای
شان رایت نویستی خجسته همای
سیک خرد بود و بافه گوی و زار درای
گو آفتاب درویشده را به گل اندای
به تست جود مثنی و به تست فضل پهای
زبان مادح و اندیشه ملوک ستای
همی شناخت بدانم ز دست غنبرسای
همی بیاش مر این هر دور اتوزیب و توشای
ز خسروان جهان گوی مملکت بر برای
زهی ستاره به وقت آمدی بر آری بر آری
بلند باش و به شمشیر او جهان پیرای
سپید زرد بر نوای دروین نای
چو شاه شرق به شمشیر تیز خانه رای
که من به حضرت تو یابی به خدمت جای
چه آرزوست که من آن نیافتم ز خدای
همی انهم من و بازاران من به خدمت پای
بر این کرامت یارب تو هر زمان بقزای
ز روی ملک همی رنگ کفر و دین (۹) بودای
چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای

ز گور مانعی تدبیر او نیاید کند
اگر نمای چاکران ملک
به پیش بینی آن بیند او که دیده نیند
زهی تن هنر و چشم نیکنمایی را
تو را همایون دارد پدر به قال که تو
اگر نویستی از فرشی همایون تو
کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر
کسی که خواهد تا فضل تو بنوشاند
به تست علم عزیز و به تست عدل ممکن
همی ستود نداند ترا چنان که نوی
ز روی خلق تو اطراف گوزگانان را
امیر زبیبی و شایبی به تخت ملک و به تاج
چنانکه گوی سعادت ربوده ای ز ملوک
یکی شماره بر آمد به نام دولت تو
دلیر باش و به یازوی او شجاعت کن
بدان مقام رسانش که رای بر دور او
ایا بر ادای برکنده بخانمان نیاز
همیشه آرزوی من به گیتی این بوده است
مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد
به جایگامی کانجا ملوک روی نهند
من این کرامت و فضل از خدای دانم و بس
ز بهر تقویت دین ایزدی با تیغ
همیشه نا که بوده است چون دور و یکدل

همیشه تا دل میخواره شمع پرست
 جهان گشای رولی پرور و عدو فرسای
 زمانه را به تو امنیت و آسایش
 همه به رادی کوش و همه به دانش یاز
 همیشه طالع مسعود تو همایون باد
 چنانکه رایت میمون تو ز بال همای

۱۶۹

در مدح محمد بن محمود غزنوی سومین

دل من همی جست پیوسته یاری
 شنیدم که جوینده یابنده باشد
 بشی چون بهاری به دست من آمد
 بشی چون گل زه کاندلر مودی
 چه قدش چه پیراسته زاد سروی
 به کام دل خویش یازی گزیدم
 بدین یار خود عاشقی کرد خواهم
 دل، اورا همی خواست "اورا سپردم
 چرا دل دهم جز بدو چون ندارم
 شه عالم عادل داد گستر
 ولیعهد محمود غازی محمد
 به هر فضلی اندر جهان گشته پیدا
 گراز تو کسی کش ندیده ست پزسد
 کریمست و آزاد و تازه رویی
 خوی و سیرت و راه و آیین و رسمش
 جهان پیش او روز تا شب بد خدمت
 نه اصل و بزرگیش را منتهایی

که خوش بگذرانند بدو روزگاری
 به معنی درست آمد این لاله یاری
 که چون او بشی نیست اندر بهاری
 زرخینار او گل تو چه کناری
 چه رویش چه آراسته لاله زاری
 که دارد چو یار من "یاری؟
 کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
 همین به که من کردم از هر شبی
 پس از خدمت شه جز او غمگساری
 که بی چراگر او نیایی یاری
 همین خسروی برترین شهر یازی
 جو تابان مهی بر سر کوهساری
 که «دانی ملک را» چه گوئی تو یاری
 جوانست و آهسته و با وقاری
 پسندیده نزدیک هر هوشیاری
 میان بسته بر گونه پیشکاری
 نه احسان و کردار او را کناری

نه هنگام زربخشی اوراست صبری
 به کار اندرون داهی پیش بینی
 بدیک جابر آمیخته حلم و صبرش
 بهر مادحی مال یخشسجھانی
 نهی نیست ازبخشش اوسرایی
 سخاوت میان بخیلی و دستش
 هرابری که بگذشت بر مجلس او
 غمی نیست اریا کفش بر نیاید
 حصاری واز ترکش او خدنگی
 چونالی سبک بگذراند به تیری
 زده خشت زخم خدنگیش ناید
 هر آن کس که بیخواب شد از نهیش
 نگر تا تو اسفندیارش نخوانی
 به هر کاری او را کند بخت یاری
 ز اقبال سلطان بر او جاسدان را
 از این نیکوییهای او دشمنان را
 ز خوبی که ایزد بد و دادخواهد
 زهی خسروی کاینهمه روشنایی
 ز شادی که از تو جهان راست نو نو
 شکار شهبان بیشتر مرغ باشد
 چه کردار داری که در گوش مرگس
 مرا جامه خاصه خویش دادی
 چو طاووس رنگین مرا جلوه دادی

نه هنگام کوشش مرا ورا قراری
 به چشم اندرون صابر بزد یاری
 قرار نیست پنداری اندر قراری
 بهر زاری سیم بخشد به بازی
 چو از لشکر شاه ایران حصاری
 بر آورده از روی و آهن جداری
 ز شرم کف او شود چون غباری
 به صد سال شمشیر ز دریا بخاری
 مضافی واز موکب او سواری
 گران شاخ از سالخورده چناری
 نیاید زده مورچه قمل مازی
 نخواهد سبک دیگر از کو کتاری
 که آید ز هر مویش اسفندیاری
 جهان را نیاید چنو بختیازی
 شد از اشک هر چشم چون کفته ناری
 به سر بود در هر زمانی خمازی
 همانا یکی نیست این از هزاری
 ز رای تو گیرد همی نوبهاری
 نبینم همی در جهان سو کواری
 شکار تو شیرست و تیکو شکاری
 ز شکر تو بینم همی گوشواری
 چه باشد مرا بیش از این افتخاری
 به طاووسی چون شکفته بهاری

قباى تو جز تاجدارى نباشد	نهادى مرا پايه تاجدارى
فزودى مرا زين قبا تا قيامت	جمالى و جاهى به هر بود و ناري
بزرگى و جاه و جمال و شرف را	زبانست گوينده زين هر چهارى
به ناکرده خدمت دهى حق خدمت	که دیده است هرگز چو توحش گزاري
همى تا ز بهر مثل بر زبانها	در آيد که هراشتر و مرغزاري
چنان چون بگويند اندر مثلها	که پهلوى هر گل نشسته ست بخاري
ترا باد هر جا که بنهند تختي	عدورا بود، هر کجا هست، داري
ز خوبان و از ريدگان سرائي	به قصر تو هر خانه اي قندهاري

۱۹۷

در مدح امير ابو احمد محمد بن محمود گويد

اي باد بهاري خير از يار چه داري	بينام گل سرخ سوي ياده كي آري
هم ز اول روز از توهمني بوي خوش آيد	گويي همه شب سوخته اي عود قماري
زلف بت من داشته اي دوش در آغوش	ني ني تو هنوز اين دل و اين زهره آري
خورشيد بر آن ماه زمين تافت نيارد	دانم که تو باز لطف او حس نيازي
تو با گل و سوسن زن و من بآلب و زلفش	و زبرگ بود بشين تا بر شمع شماري
من دوش به کف داشتم آن زلف عمتب	و ز دلب او کرده ام امروز نهاري
اي فرخي اين قصه و اين حال چه چيست	پيش ملک شرق همي خواب گزاري
شاه ملکان مير محمد که مرا وراست	از آمل و از ساري تا زان سوي باري
شاهي که ترا نعمت ضد ساله بريزد	گرير در او نيم زمان پاي فشاري
شادي و خوشي خواهي رو خدمت او کن	تا عمر به شادي بويه خوشي بگذاري
چون خدمت او کردی و او در تو نکه کرد	فر به نشوي از نعمت او گر چه نزاری
افزون دهد از طمع و زانديشه تو بر	تخمي که در آن خدمت فر خنده بکاري

ای آنکه همنی حق همه کس بگزازی
 تا کار تبه کرده هر کس بنگازی
 هرگز توانی که بخشش و نیاری
 آخونده هزاری شوی و بیست هزاری
 امروز میندیش که در اول کاری
 چون کوه فرو ریخته دینار نثاری
 این کار شود ساخته و محکم و گزاری
 زان گونه که هرگز بهرگز کسی نیاری
 زین پنج هزاری رده تر کان حصاری
 شهر از بنه ایشان پرمهد و عیاری
 و آورده ز بلغار ترا باز شکاری
 وز درد شده روی بداندیش ثواری
 وین شعر به آواز بر آورده چوقازی
 چون طوطیک و شادی و چون طوطی و ساری
 در خانه آن کس که جز این خواهد داری
 چون سنگ ز بیداری و چون خاک از خواری
 بدخواه تو مانده پی پی باره و داری (۴)
 توفیق بود ز ایزد و از دوات یاری
 با فر شهنشاهی و با زب سوار ی
 با سایه و با سنگی و با حلم و وقاری
 آن چیست ز نیکوایی و خوبی که داری
 اندازه ندارد هنر و فضل تو باری
 بر خور تو ازین جشن و از این فصل بهاری
 ای داده ترا هر چه بیاید همه باری
 با جبهه سم قندی و با زلف بخاری

ای بار خدای ملکان ای ملک راد
 گویی که خدا از پی آن داد تو ملک
 یک دست تو ابرست و دگر دست تو دریا
 رسم شعرا از تو هزار و ده هزارست
 فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن
 خوابم نبرد تا به سرای تو نیستم
 از دولت سلطان و از نیکو نیست تو
 گیتی همه همواره ترا خواهد گشتن
 آن روز خورم خوش که درین خوابه نیستم
 وین درگه و این دشت پر از خیمه و پر میر
 از روم رسیده بر تو هدیه رومی
 شاهان جهان روی نهاده بدر تو
 من شاد همی گزدم ز آنجای بد آنجای
 بو الحارث ما آمده و ساخته با هم
 در خانه تو دوات و در خانه تو ملک
 و آن کس که تر از دل و جان دوست نداده
 تو اسی تو بار و حی کالوی و فخری (۵)
 از جو که ترا تا ابدالد هر یک هر کار
 آزاده خدایندی و خوشخوی کریمی
 برداش و بر خبری و بر فضلی و بر شرم
 آن چیست ز کرد از پسند که تر آنست
 از دانش و فضل تو سخته است بهر جا
 بر خوب تو ازین دانش و بر خور تو ازین فضل
 شامی کن و شادی کن و آن کن که تو خواهی
 شادی زبانه خیزد ، در پیش پتان و از

همواره بود در بر تو هر شب و هر روز / ترکی که کند طرۀ او غالبه باری

۱۹۸

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی

دل من خواهی و اندوه دل من نبری / اینست بیرحمی و بیمیزی و بیادگری
 تو بر آئی که دل من ببری دل ندهی / من بدین پرده نیم، گر تو بدین پرده دری
 غم تو چند خورم و اندوه تو چند برم / نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
 هر زمان گوئی بر دورخ و بر عارض من / قمر است و سمن تازه خوشبوی طری
 چه کنم گر تو به عارض چو شکفته سمنی / چه کنم گر تو به رخ هیچدو و خفته قری
 بیش از آن باشد که عشق تو من روی ندیم / سال تا سال نخروش و ماه تا ماه گری
 شمع افروخته بینم چو به تو در نگرم / شمع ناسوخته بینی چو به من در نگری
 بندگان خواهی از من به خرازمیر مرا / بنده تو بشوم تا تو ز میرم نخری
 خاصه آن بنده که مانند من بنده بود / مدح گوینده و داننده الفاظ دری
 سال تا سال همه مدحت او نظم کنم / نکند میر دل از مهر چنین بنده بری
 شیر ابو احمد شهزاده محمد ملکی / حق شناسنده و معروف به نیکو سپری
 گر گهر باید او هست امیری گهری / و رهبر باید او هست امیری هنری
 ای ملکزاده امیری که ز ابناء ملوک / به کمال و به خرد بیشتر و پیشتری
 بس پسر کوته به کام و به مراد پدر است / تو ملکزاده به کام و به مراد پدری
 به مراد پدری و بن زقوی دولت تست / لاجرم چون به مراد پدری بر بخوری
 پدر از خوی تو شاد است و هم شادان باش / که همی سخت نکودانی کردن پسری
 پسر آن ملکی تو که زبان رنجه شود / گرز آثار فتوحش تو یکی بر شمیری
 پسر آن ملکی تو که ز پولاد سپر / با سر ناوک او کرد ندانند سپری
 گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو / با پسندیدگی گوهر فخر گهری
 شاه فرخنده پی و میری آزاده خویی / گرد لشکر شکن و شبیری دشمن شکری

برترین چیزی شاهان را نیکو نظر است
به علی مردمی و مردی نامی شد و تو
بادل حیدری و بر خوی عیان، چه عجب
هم به رادی علمی و هم به مردی علمی
خطری شاهی، و ز نیست و جاه نشود
بحر، جایی که کف راد نباشد در است
چون بر آشنجی شمشیر و دوش در
باش تا با پدر خویش به کشمیر شوی
آن نمایی که فرامرز ندانست نمود
کافر کشته بهم بر نهی و تا به تبت
من به نظاره جنگ آیم و از بخشش تو
میرم ساز سفرداد مرا لیکن من
پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمودهمی
چون بفرمود که امسال به جنگ آی و برو
تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید
تا نباشد به هنر آهو هستای هزار
شادبادی و همه ساله به توشاد پدر
در حضر گوشه تو همچو نکار چکای

۱۹۹

در مدح امیر محمد و تهنیت ولادت پیروی گوید

گر مرا از تو به سه بوسه نباشد نظری
اندین شهر ز من نیز نیایی خبری
نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی
این سخن دارد جانانه در گوی دری
بوسه ای را چه خطر باشد کز بهر ترا
جان شیرین مرا نیست بوم خطری

دوشکر داری و توساده عمیدون شکری
 من زان دیشۀ آن شکر چون گوهر سرخ
 بینی آن موی چو از مشک سرشته زهری
 من ندانستم هرگز که ز تو باید دید
 همه اندوه دل و رنج تن و درد سری
 گله های تو کنون کرد بخوام که کنون
 تهنیت خواهم گفتن که خداند مرا
 پسری داد گرانسایه که در طالع او
 به یزرگیش به صدر وی همی حکم کند
 بر میانهای غلامانش میکن خواهد شد
 نیک بختا پسرانیک تنای کاین یسارت
 پدران را به پسر تهنیت آرند و رواست
 من پسر را به پدر تهنیت آوردم از آن
 هیچ خسرو بچه دانست چو محمود جدی
 زان گرانمایه گهر کو هست از روی قیاس
 همچو سلطان را بر کافر و بدشمن خویش
 چون چنان گفت که بر دست منان داند داشت
 در تلف کردن بدخواه و قوی کردن ملک
 ای خداوندی شاهي ملکی نیکجویی
 تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم
 شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری
 عالمی را شجری خواندم، بد کردم بد
 هر که اورا به تو مانند کند هیچکسست
 تا مچره ز بلندی نکند قصد نشیب
 نایاشد به بها و به نهاد و به صفت
 پادشاهش و ولی پرور و بدخواه شکر

ای شکر از روی من زان دوشکر کن شکری
 مژده ای نیست که باریده نیم زان گهری
 بینی آن روی چو از اسیم زدوده سپری
 هر زمان در دلدلی و هر زمان در دوسری
 وین دل مسکین دارد به هوای توسری
 پیش بر دارم شغل ملک دادگری
 پسری داد خداوند و چگونۀ پسری
 هر ستاره فلکی راست به یکی نظری
 هر ستاره نگری و هر ستاره شمري
 هر چه در گیتی تیغست گران بر کمری
 بهره و زباد زهر فضلی و از هر همتی
 که پدر همچو درختست و پسر همچو بزی
 که ندیدم به جهان بر پدرش را دگری
 هیچ شهزاده ندارد چو محمد پسری
 پزدلی باشد ازین شیر و شیری پر جگری
 بر عدو باشد هر روز مرا و را نظری
 کینه تو زده که جنگ زهر کینه وری
 همچو اسکندر هر روز بود در سفری
 کز سخای تو بهر جای رسیده است اثری
 به شجر باز شود نیک و بد هر ثمری
 بی قیاس تو نه نیکوست امیر اشجری
 این سخن بیخوردی گوید ایابی بصری
 باز نشناسد گویند بهی از بتری
 تاثیرا به زیارت نشود سوی ثری
 گهر کوه نسا چون گهر کوه هری
 بر کن از خون بد اندیش و عدو هر شمیری

دوستان را ز تو هر روز به نوبی طریبی دشمنان را ز تو هر روز سویی ضرری

۳۰۰

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری
این روز و شب گریستن زار و ار چیست
بر حال من گری که بیاید گریستن
ای وای و اندھا! غم! عشقا! غریبا!
باری گزیدم از همه گیتی پری نژاد
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو
تاجی شده است روی من از پس که تو بر او
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
خون خواره گشتی و تشکببی همی ز خون
آن خون که تو همی خودی از دل همی چکه
ای دل تو نیز مستحق شد عفو و بی
هر روز خویشتن به بلایی در افکنی
تو در دو غم همی خوری و چشم خون تو
در آب دیده گاه شاور چو ماهی
ای دل تو قدر خویش ندانی همی مگر
شاه جهان محمد محمود کز خدای
او را سزد امیری و او را سزد شهری
گر منظری ستوده بود شاه منظری
او را نظیر نبود در نیک مخبری
هر کس کز وحایت نیوشد به گوش دل
اندر عرب در عربی گوئی او گشاد

تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری
نه چون منی غریب و غم عشق بر سری
بر عاشق غریب زیار و ز دل بری
من زین توان گرم که میاد این توانگری
زان شد تها از چشم من امر و چون بری
هرگز میاد کس که دهد دل به لشکری
صندیر حق ز خون تو کردم مصفوی
یا قوت سرخ پاشی و بیجاده گستری
زان پس که زرد بود چو دینار چمقری
آهسته خور که خون دل من همی خودی
دل غافلست و تو به هلاک دل اندری
گر غم خوری سزد که بدغم هم تو در خوری
آنکه مرا ملامت و پر خاش آوری
وین زان بود که عاقبت کار تنگری
که در میان آتش غم چون سستری
نو دفتر مدایح شاه مظفری
هر فضل یافته ست بزبون از پیغمبری
او را سزد بزرگی او را سزد سری
و در مخبری گزیده بود میر مخبری
او را شبیه نبود در نیک منظری
گفتار او درست شود لفظ او حری
و او باز کرد پارسیان را در دزی

جایی که او حدیث کند تو نظاره کن
 هنگام مدح او دل مدحگران او
 نقدی کند درست و درو هیچ عیب ننی
 هر علم را تمام کنایست در دلش
 کهنتر کسی که بنده او باشد او شهیدست
 ای خسروی که تخت ترا چرخ مهربست
 با خاطر عطار دی و با جمال ماه
 دیدار فرخ تو گواهی همی دهد
 ای میر باش تا تو بینی که روزگار
 بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر
 افسر به دست خویش پدر بر سرت نهاد
 شاهی دهد ترا که بورزی همی شهی
 هر چیز کانز آلت شاهی و خسرویست
 تدبیر ملک را و بسیج نبرد را
 در خواب جنگ بینی از آرزوی جنگ
 چون روز جنگ باشد جز پیل نکنی
 روز نبرد تو نکند دشمن ترا
 نامت نوشته نیست کجا نام بد بود
 نام نکو همی خری و زر همی دهی
 خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو
 خورشید را سخی چو توانند مردمان
 نوزر دهی یغزایر و خورشید زر کند
 خورشید زر خویش به کوهی درون نهاد
 و دوستی زر که بنزدیک تو بود

تالفظ او به نکته کنی نکته بشمیری
 از بیم نقد او بهراسد ز شاعری
 کان نقد را وفا نکند شعر بهتری
 آری به جاهلی نتوان کرد مهتری
 کوراهمی سجود کند چرخ چنبری
 تو با بلند چشمه خورشید هفتبری
 با قر آفتابی و با سعد مشتری
 پیوسته خلق را که تو چون فرخ اختر
 چون ایستاد خواهد پیشت به چاکری
 آن چیز کز جهان تو بدان چیز در خوری
 وین آن نشان بود که تو زیای افسری
 دیگر که پادشاه و ش شاه منطری
 آن راهمی به جان گرامی پیروری
 بر تو ز بهمتی و فزون از سکنندری
 وین از مبارزی بود و از دلاوری
 چون روز صید باشد جز شیر نشکری
 یا ناوک تو مغفر پولاد مغفوری
 و انجا که نام نیک بود صدر دقتری
 بهتر ز گوهر آنچه همی تو بزر خری
 افزون دهی ز دخل، افزای خوی توفری
 خورشید با تو کرد نیارد برابری
 چون نام زر دهی نبود نام زرگری
 کز دور چشم او بشکوهد زمینگری
 گاهیش دایگی کند و گاه مادی

توزر خویش خوار بدین و بدان دهنی
از بس که ز سرخ ببخشی همه جهان
نی نی که تو ز خواسته شیرین ترین دهنی
تا چون که از متبر رازی (۹) برهنه گشت
تا چون به دشت لاله در خشد بسان شمع
دلشاد باش و کام روا باش و شاه باش
آراسته سرای تو همچون بهار چین
فرخنده باد بر تو سده تا چنین سده

ایتیست رادی ای ملک راد گزهری
تهمت همی زند که تو دشمن زری
وان گوی جز این دهد و گزست و تو دیگری
اندر شود درخت به دیبای شستری
در باغ چون چراغ بتابد گل طری
با چشم همچو نرگس و بازلف عنبری
از زوئیان چاپک و ترکان سعتری
ماهی هزار جشن گزاری و بگذری

۳۶۱

در مدح امیر محمد ولیعهد سلطان محمود

دلم مهربان گشت بر مهربانی
کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری
به بالای بر رسته چون زاد سروی
چو بامن سخن گوید ز خوش بختند
نحیفست چون خیزرانی ولیکن
زمانی ازو صبر کردن نیازم
سوی حجره او شدم دوش ناگه
همی تافت از بریان روی خویش
بخندید و تابنده شد سی ستاره
مرا گفت مانا غلط کرده ای ره
همانجا شو امشب که جادوش بودی
در من چه کوی، ره من چه گیری
کسی را چون دوستگانی چه باید
تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم

کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
نگاری چو در گوش خوش داستانی
به روی دل افروز چون بوستانی
تو گوئی بختند همی گلستانی
چو تابنده ماهیست بر خیزرانی
نمانم گر او را نیم زمانی
برون آمد از حجره در بر نیانی
نگاریست گوئی ز ارتنگ مانی
از آن خنیده در دانه ناردانی
بیکره فتادی ز ره بر کرانی
ره تو نه اینست بر گرد چانی
چه آرام گیرد دلت تا چنانی
که دلشاد باشد بهر دوستگانی
بسه بوسه خشک در ماهیانی

نهمن خو غاسک دایم ای شیر مردا
 من آنم که چون من به روی و بیلا
 من آن تیر بالا نگارم که هرگز
 من آن کل خستم که هر نگدوم
 نگنجد همی ذره اندر دهانم
 نقابد همی تار مویی میانم
 بدو گفتم ای مهربان یار یکدل
 من اریک شب از روی تو دور بودم
 شب مهرگان بود و من مدح گویم
 خداوند ما کیست آن شه که دولت
 محمد و ولعهد سلطان عالم
 ولی را ازو هر زمان تازه سودی
 بوقت عطا خوش خوبی تازه دویی
 اگر آسمان نیست بودی نبود
 نکو رای او آفتابست روشن
 بلی آفتابست لیکن نگردد
 ازو راز نتوان نهفتن که رایش
 صد اندیشه در دل کن و پیش او رو
 جوانیست ناکار دیده ولیکن
 نکو رای و تدبیر او مملکت را
 ندیده است هرگز چو هیچ زایر
 گر آن زر که او داد برهم نهندی
 همانا که بی نعمت او به گیتی
 ایا شهر یاری که کرده است مازا
 همی تابیکباره بیرون نیاید
 که خوشنود کردم به خشک استخوانی
 به عمری نیاید کس اندر جهانی
 چو ابروی من کس نبیند کمائی
 ندیده است هرگز گلی باغبانی
 کرا دیده ای چون دهانم دهانی
 کرا دیده ای چون میانم میانی
 که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
 مبر هر زمانی دگرگون گمانی
 خداوند را هر شب مهر گانی
 ندیده است ازو پرهنر تر جوانی
 خداوند هر مرز و هر مرزبانی
 عدو را ازو هر زمان نوزبانی
 بروز و غا پردلی کاردانی
 نهی همش روزی از آسمانی
 کزو نور گسترده بر هر مکانی
 نهان زیر هر میخی و هر دجانی
 کند آشکارا همی هر نهانی
 زهزیک دهد مر ترا او نشانی
 ازین بخردی آگهی کاردانی
 به کارست چون هرتی را روانی
 عطا بخشی ، آزاده ای ، زرفشانی
 مگر آیدی چرخ را نردبانی
 درین سالها کس نیاراست خوانی
 هر انگشتی از توبه روزی ضمانی
 بدخشی و پیروزه و زر کانی

همین تانه کوه اندر از بهر گوهر به آهن بود کار هر کوهخانی
توشادان ز وی خوش خور و آرزو رس بداندیش تو آرزو مند نانی
هزاران خزان بگذران در ولایت بهاری دل افروز با هر خزانی
زیخت همایون ترا تا قیامت به نو شادیی هر زمان مزدگانی

۳۰۲

در مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید

مراد نیست گروگان عشق چندین جای عجب تر آردل من دل نیافریده خدای
دل یک و درو عاشقی گروه گزوه بود جهان چو دل من دلی دیگر بنمای
شگفت و خیره فرو مانده ام که چندین عشق بیک دل اندر یارب چگونه آگورد بجای
خریص تر دلی از عاشقی ملول شود دلم همی نشود، وای از این دل من وای
ندانم این دل غافل که عشق حادثه ایست که کوه آهن بار رنج او ندارد پای
دلا نیافته چندین هزار شعل اندر چگونگی بسازی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی محمد محمود امام دادگران شاه راستی فرمای
ستوده ای که گرامیت از ستایش او سخن شناسی کز بیم نقد کردن او
ز بر او و عظایای او همیشه بود شود زبان سخنگوی، نگنگد و دود درای
اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست چون خنجرهای غروسان سرای مدح سرای
و گز پسند کند خدمت ترا یک روز زخروان جهان جز به خدمتش نگرای
چو دل به خدمت او دادی و ترا بدر خدمت در روز جز بدید او ممکن در ننگ و میای
کسی که خدمت جز او کند همیشه بود ز خدمت دیگران دل چو آینه بزدای
تو فرخی ! که ترا از جهان امید بدوست ز هر غایت خویشی دل اندروانی
به عون دولت او آرزوی خویش بیاب همیشه تا بتوانی ز خدمتش مابسی
بقای او طلب و وقت هر نواز یگویی به جفا خدمت او سربه آستان برسای
که یا الهی ! اندر بقای او بقرای

ابا جمال جهان را وعز دوات را
 به علم خواندن و قرآن نهاده ای دل و گوش
 بروز ده ره بر دوات تو حکم کنند
 بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک
 جهان پیشین فر همای بودندی
 اگر همای نبودی خجسته رایت تو
 به کبک ماند در پیش آن همای جهان
 مثال ملک چو با غیبت پر شکوفه و گل
 ز تاج شاهان پر کن حصار شادخ را
 همه ولایت خالی کن از سپاه غدو
 تو در ولایت و دولت همی گسار مدام
 همیشه تا که شود روز و شب به یک میزان
 چو آفتاب فروزان به تخت ملک بمان
 موافقان را مهرت نبید نوش گوار
 سرای ملک و در وی سرای پرده تو
 چو روح در خور و هند چون دیده اندر پای
 جزا تو گوش نهاده به بانگ بربط و نای
 منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
 همی درفشند ازین فرخجسته پرده سرای
 ز بهر فال به هر کس کشان فتادی رای
 که داندی که همایون بود به فال همای
 تواز میانه درون تاز و کبک را بر پای
 تو شادمانه تماشا کشان به باغ در آی
 چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعه نای
 چنان که شاه جهان هند را ز لشکر رای
 مخالفان را در بند و غم همی فرسای
 چو آفتاب به برج حمل بگیرد جای
 چو آسمان فرا پایه در زمانه پای
 مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
 چو باغ بر سرو از لبان چین و ختای

۴۰۳

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین

دوش همه شب همی گریست به زاری
 بر دو بنا گوش بنایانش همی کرد
 از بس کآب دو چشم او بهم آمد
 نرمک نرمک مرا به شرم همی گفت:
 گفتم: دارم، که امر میر چنینست
 گرتو مرا دست باز داری بی تو
 ماه من آن ترک خوبزوی حصاری
 یک ز دگر حلقه های زلف بخاری
 قیمت عود سیه گرفت سمناری
 با بنه میر قصد رفتن داری؟
 گفت: به غزنین مرا همی بگذاری؟
 زیر نباشد چو من به زردی وزاری

میر نگفته ست مرا که : روا نیست
 گز بتوانی ببر مرا که رفتن
 چون به ره انده گسار یاتو نباشد
 گفتم : کانه گسار من به ره اندر
 پشت سپید میر یوسف آنکه ستوده ست
 آن که زیاران جود او جزو بخیلان
 ای درم از دست تو رسیده به پستی
 روز عطا هر کفی از آن تو ابر است
 به حرمت خوادم همی و ابرت خوادم
 بلکه بدان خوارمست که توبه دل دوست
 بخشیش به پستی را شمار نگیری
 نامزد زیاران کنی که کشتن
 بشد گشای خزانه تو چه کرده ست
 جود هلاک خزانه باشد و هر روز
 معدن علمی چنان که ممکن فضلی
 چم سیر و سام رزم و دارا رزمی
 گرچه تبار تو خسروان جهانند
 تا توبه رزمی جزو زهر دود گزایی
 پیش تن دوشان رزمج پاهای
 حق پادشاه را رسد جوایمی
 روز و شب از آرزوی جنگ و شمشیر خویش
 بیل قوی تن ز شک یاری خواهد
 خون زدن سنگ خاره بر دم از تو
 گاو ز ماهی فرو جهد که رزمست

گازروی خویش را به راه یاری
 تا نشود روز من ز هجر تو تازی
 انده و تیمار خویش یا که گساری ؟
 خدمت میرست . گفت : محکم کاری
 نزد سواران همه به نیک سواری
 وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
 زر ز بخشیدن فتاده به خواری
 پس تو شنب و روز در میان بخاری
 به ربی آنکه دود روی بخاری
 گوهر پراکنی و لؤلؤ یاری
 خدمت خدمتگاران همی بشماری
 گز به مثل گلشنی به باغ بکاری
 کور را هزمان به دست جود سپاری
 تازه هلاکی تو برخیزانه گماری
 مایه حلسی چنان که اصل وقاری
 رستم نازی و فرویدون کاری
 تو به همد روزی سرفراز یاری
 تا توبه رزمی چو شعله نوش گزاری
 در چکر دشمنان فروخته نازی
 دیند بدخواه را خلبه چو بخاری
 جز سخن جنگ بر زبان بگذاری
 نوزد و بازوی خویش خواجهای یاری
 صورت تیر و گمان بر او بگذاری
 گز تو زمین را ز نوک نیزه بخاری

باد حزانی ز اسر پیلان گوده است از بی آن تا ترا کشند عماري
 ناکند موم فعل غنبر هندی ناکند بید بوی عود قماري
 شاد زری ای رایت قومايه دولت شاد زری ای خدمت طواعت باري
 تاز به قوی بخت تو بود و است سلطان امر تو اندر زمانه گردد چاري
 قصر تو باشد بلاد بهار و بغداد باغ تو باشد زمین آمل و شاري
 ور که ری در نهالده گاه زارند روز شکار تو صد هزار شکاری

۳۰۳

در تهنیت مهرگان و مدح عضدالدوله امیر یوسف

مهرگان رسم عجم داشت به پای جشن او بود چون چشم اندر پای
 در کجا در شدم از اول روز بامی اندر شدم و بریط و نای
 نامه روزه در آمیخت بدوی آنهمه رسم نکو مید به جای
 کارها تنگ گشت بدوی روزه تنگجویی هیچ فرمای
 با چنین ماه چه جشن بود همچو در مرکز آدینه سرای
 زان سبب دان که جلی نیست میر ابو یعقوب آن بار خدای
 عضد دولت به کز فضل هر چه بایست بدو داد خدای
 از بزرگان و ز تدبیر کوران پیشدستیست به تدبیر و به رای
 زو ساز و تر و رو بردنتر نهاده کسی به ترکیب اندر پای
 دایم از رنگ رژه بر تن او چون بر باز بود پشت قباي
 جنگجوییست که با حمله او نبود هیچ مبارز را پای
 هیچ کس نیست که پادشاه جهان يك سخن گوید ازین شاه ستای
 گویند ای بار خدای ملک آن ای همایونتر از بال های
 آن دل را در تن تازک ترا زنج و اندیشه چندین متمای
 تا کی این رنج رده کرد سفر دین تکاپوی دراز و شوو آي
 لشکر آرای چنین یافته ای تو بیاسای و زشادی ماسای
 هر چه ناکرده پمانده است ترا در هر اوکن و او را فرمای
 او خود اندیشه کار تو بود دل زانديشه به بکره بزدای
 تابیهی که به يك سال کند بر ز دینار و درم قلعه نای

درد کشمیر از لشکر رای
مرد را کرد به رمح اندر رای
تو برو بازوی خوبان فرسای
وانگهی بر همه گیتی بخشای
وای بر هر که به جنگ آید وای
از تهمب و ز قزع بازو خای
مملکت گیر و ولایت پینای
ز اشتر پیر به آواز درای
ای مبارز شکر گردد ربای
دل بدین دار و بدین کار گرای
همچنین باش و همه ساله تو شای
تو به فرمان شهشه بگشای
دشمنانش را یک یک بگرای
روز و شب مجلس و میدان آرای
از رخ بخشایی و دلب فای

او همانست که پیش تو سستند
او همانست که از گردن خویش
جوشن خویش در او پوش و مپوش
بر همه گیتی او را بگمار
گر به جنگ آید پوشیده زره
شیر آهن خای آن روز شود
اسب او را چه لقب ساختند
اسب او با کوس آموخته تر
ای قزیدن ظفر رستم دل
آخر این کار ترا باید کرد
تو بدین از همه شایسته تری
ناگشاده به جهان آنچه بماند
دوستانش را یک یک بنواز
تو بزی خرم و پاینده باش
گل و می خواه بر این جشن امشب

۲۰۵

در بهبود یافتن امیر یوسف از مرض و مدح او گوید

که شاد کرد دل ما به میر باو خدای
که بر بزرگان فرخنده سایه تو ز همای
جمال ملک در آن ظلمت جهان آرای
هزار دست بود بر گرفته پیش خدای
شنیده ای که دل خلق هیچ بود به جای
زهیج خانه شنیدی سرود رود سرای؟
همه شتاب گرفت از نوای بر بل و نای

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای
امیر ما عضد دولت و مؤید دین
سپهبدی که چو خدمتگران به درگاه اوست
همیشه بر تن و بر جان او به نیک دعا
در این میانه که او می نخورد و برانشست
زهیج باغ شنیدی نوای عود نواز
دل مخالف و بیگانگان شادی دوست

نخورد هیچ کسی می، که روزگار نگفت
 ترنج زرد همی خواست شد به باغ امیر
 نه آب دیدم بر روی سروان خشم
 به درگاه ملک شرق هر که را دیدم
 همه جهان بدول سوخته همی گفتند
 من آن کسم کامراندین میان که گذشت
 خدای عزوجل رحم کرد بر دل من
 زمانه نوشد و گیتی ز سر جوانی یافت
 هزار سال زیاده هزار سال خوراد
 گهی به بست درین بوستان طبع فروز
 سیاه چشمان در پیش و بادها در دست
 سزایش همه پر ز سرو دیا پوش
 در سرائش پر خسروان و محتشمان
 به طرف دیگر بگذر که خازنش بینی
 امیر یوسف زین کف گشاده و سخی است
 توفرخی که ترا این چنین خداوندیست
 به مالهای جهان جاه خدمتش مفروش
 رضای و طاعت او جوی و هر که را بینی
 همیشه مجلس او بانشاط و شادی باد

به می، که زود مر این می خوردند و ایگرای
 سپهر گفت مرا و را که نیست وقت بیای
 از رنگ دیدم در روی لبستان سرای
 نژند و خسته جگر دیدم و دل اندر وای
 که یا الهی! مکر زده را به ما نمای
 نروج بود و نه عقل و نه دست بود و نه پای
 به فضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
 امیر به شد و اینک به باد دزد رای
 می چو مهر ز دست بستان مهر افزای
 گهی به بلخ در آن باغهای روح افزای
 یکی به گونه روی و یکی به رنگ قیای
 و ناقه اش همه پر ز شیر دندان خای
 چو جان و دل همه آنجا به خدمتش بر پای
 نشسته از پی بخشیدنش ذرم پینای
 که گنج قارون با دست او ندارد پای
 بنار و شادوی و هرگز از طرب ماسای
 ز خسروان جهان جز به خدمتش مگرای
 همی همین شنو و همی همین فرمانی
 سرای دشمن او باخروش و ناله وای

۲۰۶

در توصیف باغ امیر یوسف سیستانی

باغیست دلفروز و سزاییست دلگشای
 زین گونه باغ هیچ ندیدم به هیچ شهر
 از هر گلی ندا همی آید که اندر آی

فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای
 زین گونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای
 از هر گلی ندا همی آید که اندر آی

جز میر یوسف ایچ خیداوندیو کدخدای
میر بلند همت و میر بلند زای
بر کتب گرفته باده رنگین غمزدای
بر دوسری سرا همه ترکان دلبازی
آزادگان نشسته و بت چهرگان به پای
باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای
زان روی صفت رود زنان غزلشرای
و ندر میان باغ خوش اندر گرفته پای
گاهی به رود و گاه به زیان ملک سنای
زان دولت و ولایت دوشنبندی خدای
هر جایگاه که روی نهیخت و نهامی
که ساز و گاه ولایت و گاه اسب و گاه قنای
از سایه علامت و از سایه نهامی

این باغ و این سرای دل افروز را میاد
مهر بزرگسایه و مهر برشت نام
پاینده یاد میر به شادی و فرخی
شاه اندرین سرای نشسته به صدر ملک
او تکیه کرده بر چمن باغ و پیش او
بت چهرگان چایک جوانان که زلفشان
زین روی باغ صفت بتان ملک پرست
با چنگ چنگ و بریط یونصر در عتاب
میر اندر آن میان پیشاط و نهاده گوش
هر روز دولتی دگر و نو ولایتی
هر جایگاه که رای کند دولتش رفیق
شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته
دو چنگ و در سفر ز دوسایه جدا میاد

۳۰۷

در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین سپاهسالار

کز کوه برون آمد آن عید حضاری
یک سال دمام به خوشی عید گزاری
کو بود بدان خوبی و اندوه گساری
گفته است که ای ماه چرا باده نیازی
گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
گاه است که اکنون قدح باده شماری
زان باده که تابنده شود زو شب تازی
از میر عشایت بود از دولت یاری
کرگی و نورم شیری اندر ره یاری
آن کرد که با کبک کند باز شکاری
بایل هاک کرد که با کرگ زنجواری

ای ترک دگر خیره غم روزه نداری
گر یک ماه پیوسته باد شواری بودی
مانا علم عید است آن ماه که تو دیدی
آن ماه ندانی که ترا دوش چه گفته است؟
ما گفت و نکو گفت : من از تو پرسیدم
زین پیش همی روزه شمردی، گاه آن بود
بر خیز و فراز آی و قدح بزن و پیش آر
زان باده که رنگ رخ آن دارد کورا
آن شاه صدر بتد که بگیرفت و پیفتد
آن میر جهانگیر که بالشکر کشور
آن کرد نکو نام که اندر دره رام

سالار سپاه ملک ایران محمود
شاهی که چو اود دست به تیرو به کمان برد
باشیر زبان روز شکار آن بنماید
ز آنگونه که از جوشن خورشیده خدنگش
تبعش به گه جنگ چو ابر است که آن ابر
از هیبت او دشمن او گریخته کوه است
بالشبه راد است که بیست به بخشش
ای بار خدایی که نمود از عمر ندانی
قدر درم و قیمت دینار بپردی
نزدیک تو بقدر تر و خوار ترین چو
عیدست و بر این عید می خور که ز یکسش
رامش کن و شادی کن و عشرت کن و خجسته باش

۳۰۸

دل مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید
خوشا عاشقی خاضع وقت جوانی
خوشا بارفتان یکدل نشستن
به وقت جوانی بکن عیش زیرا
جوانی و از عشق پرهیز کردن
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
در شادمانی بود عشق خوبان
در شادمانی گشاده دست بر تو
جهاندار مسعود مسعود غازی
سر خسروان افسر تاجداران
رهن را مهیا به مالک رقابی
به مردانگی از همه شهریاران
به جنگ اندرون کامراست لیکن

خوشا یایر یچور کان ز تداگانی
بهم نوش کردن می از جوانی
که هنگام پیری بود ناتوانی
چه باشد ندانی و چو جان گرانی
در یغمت از او روزگار جوانی
باید گشاد در شادمانی
که مدحگر پادشاه جهانی
که مسعود باد اخترش جاودانی
که او را سر ز تاج و تخت کیانی
فلک را نسبی به صاحبقرانی
بدیدار همچون یقین از گمانی
ندانم کجا راند این کامرانی

ببینی دل جنگش تو هیچ کس را
 از آن شوهر اوراست تا غریب شادی
 سباهیست از راه که از دجل گیتی
 اگر نیستی کوه غزنین توانگر
 به اندازد لشکر او نبودی
 خداوند چشم بدان دور دارد
 چنین شهریار و چنین شاهزاده
 بدین شرمناکی بدین خوب رستمی
 حدیث اریکند با تو از شرم گردد
 نه هرگز بدان راه به داده یاری
 جهان را به عدل و به انصاف دادن
 به جوی اندرون آب آتش روان شد
 چنان گشت بازارهای ولایت
 سپاه و رعیت نیابد فرصت
 تا پاکیزگی شهر و از ایمنی ده
 زهی شهر یاری که گویی ز ایزد
 به کردار نیکو و گفتار شیرین
 دل من بر از آرزو بود شاهان
 نفعان کاندرین خدمت این رنج بردم
 مرا شاد کردی و آباد کردی
 بیارستم خانه از نعمت تو
 خدایت معین باد و دولت مساعد
 سرای تو پر سرو و پرمه و پر گل
 همایون و فرخنده باد نشستن

نویسندهای شرحیچ دیدی و دیدی
 و از این سو و از آن سو است ناشرق خای
 به سخنی توان داوودان بیستگانی
 بدین سیم روید و زر کانی
 نگر از حال و از گل زندن شای
 از این شاه و این دولت آسمانی
 که دید و که دادست هرگز تنائی
 بدین تازه رویی بدین خوش زبان
 دو رخسار او چون گل بوستانی
 به هرگز به بد کرده حمد استانی
 بیاراست چو شهر نیک از معانی
 ازین عدل و انصاف نوشیروانی
 که بر نجاست از پاسبان پاسبانی
 به شغل دیگر کردن از میزبانی
 روان گشت بازار بازار گانی
 به رزق همه عالم اندر خدمانی
 همی آرزوها بدو لها رسانی
 و از اندیشه رخسار من زعفرانی
 که واجب کند بر من این مهربانی
 سرای من از فرش و مال و اوانی
 به کاکویی و رومی و خسروانی
 تو باقی و بد خواو تو گشته فانی
 ز یغمائی و چینی و خلیخان
 بدین چشم فرخنده مهر گانی

به تو بگذرد روزگار آن به خوشی دوصد جشن دیگر چنین بگذرانی

۲۰۹

در مدح خواجده ابوالقاسم احمد بن حسن میمنندی گوید

دل من همی داد گشتی گواهی که باشد مرا روزی از تو جدایی
 بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم پر آن دل دهد هر زمانی گواهی
 من این روز را داشتم چشم و زین غم نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
 جدایی گمان برده بودم ولیکن گناهم نبوده است جز بیگنایی
 به جرم چه رانیدی مرا از در خود نگارا بدین زود سیری چرایی
 بدین زودی از من چرا سیر گشتی به چندان وفا اینهمه بیوفایی
 که دانست کز تو مرا دید باید بدین گونه مایل به جور و جفایی
 سپردم به تو دل ندانسته بودم درینا دریغا که آنگه نبودم
 همه دشمنی از تو دیدم ولیکن نگویم که تو دوستی را نشانی
 نگارا من از آزمایش به آیم مرا باش تا بیش ازین آزمایی
 مرا خوار داری و بپذیر خواهی بگیر تا بدین خود که هستی نیایی
 ز قدر من آنگاه آگاه گردی که با من به درگاه صاحب در آیی
 وزیر ملوک ضاحج سید احمد که دولت بدو داد فرمانروایی
 زمین و هوا خوان بدین معنی او را که حلمش از میثاست طبعش جوانی
 دلش را پرست ، او خرد را پرستی کفش را بستای ، از سخا استایی
 ز بهر نوای کسان چیز بخشد ترسد ز کم چیزی و بیوفایی
 ز گیتی بدو چیز بس کرد و آندو چه چیز است نیکی و نیکو عطایی
 ایام ضافی سیرت و مرتضی دل که همنام و همه کنیت مصطفایی
 دل مهتران سوی دنیا گراید تو دایم سوی نام نیکو گزایی
 ز بسیار نیکی که کردی به نیکی ز خلق جهان روز و شب در دعایی
 ترا دیده ام قادر و پارسا بس شگفتست با قادری پارسایی

به ديدار و صورت چو مایی و لیکن
 به کردار نیکو روانها فزایی
 دهند ترا همتی داد عالی
 بلا نیست این همت و در شکستم
 به روزی ترا دیده ام ضد مظالم
 جوابی دهی شور شهری نشانی
 به روی و ریا کار کردن ندانی
 ز تو داد نا یافته کس ندانم
 هزار آفرین باد بر تو ز ایزد
 بسا زنج و سنجی که بر دل نهاده
 درین رسم و آیین و مذهب کنواری
 چه نیکو خصالی چه نیکو فعالی
 تراید که خواهد، تراید که گوید
 اگر ابلهی ژاژ خاید مر اورا
 خلاف تو بدوشمنان نیست فرخ
 همی تابود در سرای بزرگان
 کند چشمشان از شبه مهر بازی
 به تو تازه باد این جهان کاین جهان را
 بجز مر ترا هیچ کس را مبادا
 چنان چون تو بکنادی مهر اورا
 نباید وی اندر جهان شاد و غم
 به صد مهرگان دگر شاد کن دل
 به هر حسن تو فرخی ملاح تو
 به کردار و گفتار نوجنسی مایی
 به گفتار فرخنده دلها ربایی
 که همواره زان همت اندر بلایی
 که چون این بلا را تحمل نمایی
 از آن هر یکی شغل بک پادشایی
 حدیثی کنی کار خلقی گشایی
 از پرا که نه مرد روی و ربایی
 ز سلطانی و شهری و روستایی
 که تو در خور آفرین و ثنایی
 ازین تازه رویی، وزین خوش لقایی
 نگوید ترا کس که تو بر خطایی
 چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه ربایی
 که هرگز میاد از بداورا ربایی
 بشیمان کند خسرو از ژاژ خایی
 از پرا که تو بر کشیده خدایی
 چو سیمین بتان لعینان سرایی
 کند زلفشان بر سمن مشکبایی
 چو مر چشم را روشنایی بیایی
 ز بهر ملک بر جهان کدخدایی
 داش بر تو هرگز مبادا دیوتایی
 تو در سایه رأفت او بیایی
 که تو شادی و فرخی را سزایی
 کنی بر تو و شاه مدحت سرایی

۲۱۰

در مدح خواجۀ عمید حامد بن محمد المهدی گوید

تا دل من ز دست من بستنی سر بسر ای نگار دیگر شدی
چاره و راه خویش گم کرده ام تا تو مزاید راه پیش آمدی
من ز همه جهان دلی داشتم آمدی و ز دست من بستنی
دل به تو دادم و دلت نستیم مردم دیدی تو بدین بی بدی
گوی بی بدلی و با من دو دل لاجرم ای ختم به کام خودی
جان و دل من آن خواجۀ هست و تو چنگ به چیز خواجۀ اندر زدی
عالم فضل و علم خواجۀ عمید حامد بن محمد المهدی
آن که همه درفش از روی او رادی و فضل و فره ایزدی
ای همه حری و همه مردمی وی همه رادی و همه بخردی
رادی را تو اول و آخری حری را تو ضلع و وابجدی
با خیر از فنون فضل و ادب هست به پیش تو کم از مبتدی
وقت کفایت ارچه کافی کسبست گوید کاسنادر جو من صادر شدی
موند اگر امام دانش بود تو به همه ظریفها موزیدی
سایل اگر چه جان بخواهد ز تو بدهی و همچنین بدی تا بدی
باشد اگر صاب هنری مرد، تو بیشتر و بیشتر از هر صدی
تو ز همه جهان به پیشی و نام همچو ز جمیع روزها شنبدی
تا شبی نیاید از آبنوس همچو ز دادریان تربدی
گشاید بر شده فرود تو باد همچو بهشت از زیر گنبدی
عین مبارکست می خواه از آن کر رخ او به لب هنی گل چندی
گشته ز رنگ سبزه و از غوان باغ و چمن زمردی و بستنی
چشم مخالفت را بیاژن به تیر چون کف یاران که به زر آردی

۲۱۱

در مدح سلطان محمود بن سلطان محمود گوید

ز بخدانی چون سیم و بر او از شبه خالی دام برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
ندانستم هرگز که به آسانی و زودی دل چون منی از ره بتوان برده خالی

دل‌م‌خال نبرده‌ست، معنی برده که باوی
زمانی که بی آن گرد زنج باشم ماهیت
چو بنیشت چنانست که از بس‌ترین تلی
کجا چهره او بود چه باغی و چه دشتی
دهانش به گه آنکه همی خندد گستاخ
به هر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی
مر اگست که می‌خواهد به خدمت نشو امروز
نداشت که من خدمت سلطان معظم
خداوند بزرگان و جهانداران مسعود
کجا حمله او بود چه یک تن چه سپاهی
بی از آنکه در ابروش گره‌بینی یاختم
نه چون او به همه باید توان یافت نظیری
ز شاهان و بزرگان و جهانداران اوراست
بگیرد که پیکار حصار بی خدنگی
سپاهی را بر خاک نشاند به نبردی
به اقصای جهان از فرع تیغش هر روز
دلی کز تیغش هیبت او نافتد گردد
و بای بود آن دل که چنین باشد در تن
کسی کوبه حصار قوی از طاعت او نافت
خلافتش برد آنرا که خلافتش به دل آرد
بسا کس که ز بیمش به خلافتی که در آورد
بدیدارش هر کس که نباشد خوش و خرم
نه بی طاعت او شاد شود کس به امید
جهان را ز پس انداز و نه خدمت او گیر
همه خلق بر این شاد و بدین ملک عیالند

هی با سپری گرد به مانند فلانی
شبی کز بر آن خال جدا مانم بسالی
چو برخواست چنانست که از سزونیهای
کجا قامت او بود چه سزوی و چه نالی
چنانست که آلوده به می گشته بسالی
به هر باده کزو خواهم غنچی و دلای
گمان برد که من بدهم حق به محالی
بد هم به هوای دلی و بلکه به مالی
که هر روز به فتحش زید دولت فالی
کجا هیبت او بود چه شیرزی چه شکالی
عمودی ز بجهل من به مانند چو دوالی
نه چون او ز همه خلق توان یافت همالی
به هر فضلی دشتی و نه هر فخر مجالی
ببخشد که کردار جهانی به سوالی
جهانی را از خاک بر آرد به نوالی
همی صلح سکال دل هر جنگ سکالی
اگر ز آهن و رویت چه آن دل چه ز کالی
نگر تا نشود بر تو دل شاد و بالی
بتر ز آنکه به گفتار زنی شد به جوالی
ز عزی و جلالتی سوی عزلی و نکالی
فتاد از سرمه نظر به بن غازی و غالی
شود هر مژه ز چشمش نبشی و نصالی
نه ای خدمت او را برد کس به کمالی
اراده نمودم ز حرامی به حلالی
بقتدیر جهانی و بی اندازه عیالی

ز شاهان و بزرگان من ازو دیده‌ام و بس
به کردار و به آیین و به خویهای ستوده
ز بس عدل و ز بس داد چنان کرد جهان را
ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری
بقا بادش چندان که ز فرسودن ایام
به پیراستن کار و به آراستن ملک
سرایش را هر ساعت و ملکش را هر روز
دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی

۳۱۳

در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی گوید

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری
با چنین خو که توداری پسرانگریه مثل
تنگدل گردی چون من سوی تو کم نگرم
بوسه بدهی و بخواهی که کسم بوسه دهد
گر بخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی
من به پروردن تو رنج بدان زوی برم
به مراد دل من باش و دلم نیز محذور
تیر بالای و مانند تیری که ترا
مکن ای دوست که گرم ز تیر بر تابم روی
من نه از بی کسی اندر کفت تودادم دل
دل بدان یافتی از من که نکو داتی خواند
خواجه سید ابوسهل رئیس الرؤسا
آن مہی یافته از گوهر و زینای مہی
نعمت و مال جهان را بر او نیست شرف
مہتری کرده و آموخته در خانه خویش
از عطا دادن پیوسته و خوشخوایی او
هر زمان بایدد خویش به خوی دگری
صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
ورسوی تو نگرم تو به دگر سونگری
پس تو ای جان پدر رنج و غمای پذیری
تو مکن نیز که بوسه چنین حیلہ گری
که تو در جستن کام دل من رنج بزی
گر همنی خواهی که صحبت من بر بخوری
هر چه نزدیکتر آرم تو زمین دور تری
یکسه تو گریبی و من گویم خوانای گری
که مرا جز تو نباشد به خوبی چویری
مدحت خواجه آزاده به الفاظ دری
احمد بن الحسن آن بار خدای هنری
و آن سری یافته بر خلق و سزاوار سری
ایست مردی خطری، شاد باد این خطری
مہتری کردن و آن مہتری اورا گہری
ادبای سفری گشته بر او حضری

زنده کرده اوبه برورگی و هر نام بشر
 با بنگاه وزرا یافته نزدیک ملک
 در شمار هوش عاجز و سر گشته شوی
 گر تو خواهی و گر نه به تواند بشد
 لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب
 طلعتی داده و خوبی چون خورشید
 ای کریمی وسخی یار خدایی که مدام
 اندرین دولت مانده تو کیست دیگر
 عادت داری نیکو و دهی داری خوب
 زینست ملک خداوندی و اندر خور ملک
 بخت نزدیک تو که رست و میخازد بودین
 ز برین جرخ فلک زیر کمین همت تست
 دست طاقت به چنان همت عالی آرسد
 ای جوانی که همه میل ستوی چو دکنی
 چون سخن خواهی گفتن همه سادگی کنی
 شیر و وقت هنر پیش تو رو به شود
 هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم
 تا چون نور و زرد آرد سپه خویش به باغ
 تا که گردد که و کهسار تو تختی ز گهر
 شاد بادی و توانا و قوی تا به مراد
 مجلس تو ز نکور و بان چون باغ بهار
 گوش تو سوی سماع و آب و سوی شراب

این چنین باید کرد و بشد اندر امری
 از نگر رایی و دانایی و تدبیر نگری
 گر توانی بسمل قطره باران شعری
 ز راو چون به دوز خاله او بر گذری
 به چنین عادت نادر نبود ناموری
 فری آن طلعت فرو خنده و آن خوی فوری
 از همه خلق به دیوار همی شکری
 چه به نیکو سپری و چه به نیکو نظری
 فضل را راهبری تا تو بدین راهبری
 صد رویان شد شرقی و آنرا زردی
 موددین دوست بود آری از کفر بوی
 نه عجب گز به قدر از همه عالم زبری
 پس تو زین همت یار نچدل و درد سری
 ای کریمی که همه راه کریمی سپری
 چون هنر خواهی جستن همه سادگی کنی
 زینست باشد که ترا گویم تو شیر نری
 چون به نزدیک همه خلق به در و دوسری
 باغ پر لاله تو گردد و گل های طری
 زینست و نامون چو سمانی شود از خوشتری
 گه ولی پروزی و گاه معادی شکری
 بر تدوان خرامنده و کبک های دری
 چشم تو سوی دور خسارت کاشغری

ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی
ایوان خواجه یاقو به شهر اندرون بود
آن کس که هر دو دید، بر ایوان خواجه را
این آن بنامست که بر او خوشه فلک
باغی نهاده همبر او را چهار بخش
هر بخشش از او چو جهان نیست مستقیم
استاد این سرای بآیین همی بود
آن مهتری که بخت به درگاه تو بود
رایش چنان که لفظ بزرگان بود متین
زانج او به نوك خلفه گند مدیگی گند
توقع او به نزد دبیران روزگار
در دست و روی او زهتر ضد دلیل هست
کردار او به نر دهمه خلق معجز است
شعر دراز تر از «قناریک» پیش او
گر مهتری به مزنه چون شعری باشدی
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف
دیرست کاین بزرگی در خاندان اوست
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون
ای مهتری که غایت رازی نویی ز خلق
گر مردمی نبوت گردد عجباب به تو
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی
جز نیکویی پذیرد نیاید ترا گذر
از نیکویی که خوی تو بیند نکو رود
يك بيت شعر یاد کنم من که روذکی
«جز برتری ندانی گویی که آتشی

اندیشه کرده ای که بدیدار آن روی
دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
بسیار فضل دید بر ایوان کسروی
در وقت بدروی چو بنخواهی که بدروی
پر نقش او بر نگار چو از تنگ مانوی
هر هندسی او چو سپهر است مستوی
رای رئیس سید ابو سهل حمیدوی
چون رای او کنی و به درگاه او روی
عزمش چنان که بازوی گردان بود قوی
مردان کار دیده به شمشیر هندوی
چیزی بود بغایت از آن سوی جادوی
چون معجز بهمیری و فر خسروی
چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
کوته شود چو قافیه شعر مثنوی
او حرف اولین بود و دیگران روی
آموخته از اصل و گهر گزیدی و گوی
این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی
مدح هزار ساله به گفتار پهلوی
لاهل که تو ز غایت رازی از آن سوی
یکرویه بگروند و به کس تو بنگروی
در رزم همچو شمس همیدون همه ضوی
در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی
تا تو برین نهادی وقتا تو بدین خوی
گر چه ترا نگفت سزاوار آن نوی
جز راستی نجویی مانا ترا زوی»

تا شاعران به شعر بگویند و بشنوند
 با بخردان نشین چو پخواهی همی نشست
 و صیفت و زلف و دورخ و خویان پیغوی
 چندان که آرزوی دل تو بود بباش
 با یکوان غنو چو پخواهی که بغنوی
 بدخواه تو به درد و به اندوه دل بود
 با کام و با مراد همی باش تا بوی
 تو گر نوی ز رامش از کام دل نوی

۳۱۶

در مدح امیر ابوالحسن محمد بن محمود غزنوی گویند

چون موی میان داری چون کوه کمرداری
 گویی که ترا دارم بردار ببر، لیکن
 چون مشک زده داری چون لاله سپرداری
 دل در کف تو دادم تا یافته بر زان لب
 جان نیز به تو بخشم جان را چه خطر باشد
 جور تو یکی باشد داد تو نگر چندین
 شایسته مرا یارا با عدل عمر همدل
 بو احمد بن محمود آن شیر شکن خسرو
 گردوش همی گویندای خوب سیر پهلوی
 ای میر خراسان را شایسته پسر یکسر
 گواصل و گهر باید با گنج و گهر همبر
 فخر همه شاهانی خورشید سیر شاها
 هم فضل به کف کردی هم علم زیر کردی
 اندر سفری دایم برسان قمر لیکن
 سالار فتن گردی بدخواه شکر شاهی
 در جنگ عذو گیرد از کوه سپرباشت
 کوه از تو عجب دارد، یاد از تو عجب گردد
 بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند
 تیر تو چنگر دوزد سهم تو زهر بتد
 در دست همداری در خلعت فر داری
 چون مشک زده داری چون لاله سپرداری
 گفتار دگر داری، کردار دگر داری
 زان دل که ترا دادم جان چه خبر داری
 نی نی که چه جو دل داری بسیار بطر داری
 بادا چه کین داری با جور چه سر داری
 بندیش ازو گرهش داری و بضر داری
 کز بخشش او عالم پر زیور و زر داری
 بسیار ادب داری بسیار هنر داری
 آیین پدر داری کردار پدر داری
 هم گنج و گهر داری هم اصل و گهر داری
 از دریا دل داری و از کوه جگر داری
 از فضل سپه داری و از علم جسر داری
 هم دست سزا (لا) داری هم روی قمر داری
 در تیغ قضا داری در تیر قدر داری
 او کوه سپر دارد تو نیزه سپر داری
 چون قصد حضر کردی چون رای سفر داری
 تا تیغ به کف داری تا خود به سر داری
 بی خانه کن آن یکس زین زیر و زبر داری
 دیدار علی داری کردار عمر داری

جایی که در دریا نه جایی که غرر باشد
معلوم غرر داری مفهوم در در داری
بر در گفت از مادیح زوار هستی بستم
این رایه طرب داری آترایه نظر داری
زان دست که دریا شد باوشش کوجک
بس کس که غنی داری دینار شمر داری
ز تو هستی گوید زرم نه حجر پس چون
گاهش چو حجر داری گاهش چو
از گنج تو ز بیرون چون حلقه زدر گویی
از سیم گران داری و زور چو حجر داری
تا خرما خار آرد تا آبی بار آرد
آفاق به کعب داری معشوق به بر داری
تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد
از فخر کمان داری و زغر کمر داری

۳۹۵

ترجمه بند در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

ز باغ ای باغبان مارا همی بوی بهار آید
کلید باغ ما را ده که قردامان به کار آید
کلید باغ را قردا هزاران خوانستار آید
تو لختی صبر کن چند آنکه قمری بر چتر آید
چو اندر باغ تو بلبل به دیوان بهار آید
ترامهسان ناخوانده بر روی چند هزار آید
کنون گر کلیتی دایم شش کل دده آید
چنان دانی که هر کس را همی زویری باد آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر ز بار آید
ازین خوشتر شود روزی که غم و اندکبار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نور روزی

بند دوم

کنون در ریز هر گلین قتیله در بهار آید
نبیند کس که از خنده دهان گل فرار آید
زهر بادی که بر خمیزد گلی با می بهار آید
به چشم عاشق از می نابد می عمری دراز آید
به گوش آواز هر مرغی لطیف و ظریف آید
به دست می رشادی غمزهان مارا حواد آید
عوا حبش کرده در کو بر باد در کار آید
علمهای بهاری از نشیبی بر فرار آید
کمر مار ابدان معشوق سیمین بر بهار آید
به شادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نور روزی

نسخه سوم

زمین از خرمی گویی گشاده آسمانستی
گشاده آسمان ثویب شکسته دوسمانستی
به صحرالاله پنداری زینجاده دهانستی
درخت سوزا گویی هزار آوا زمانستی
به شب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
ستاره سترگ گویی ست لاله میانستی
درخت سیب را گویی ز دنیا طلبانستی
جهان گویی همه پرورشی دهر بر نیانستی
مرا دل گر نه اندر دست آن نامهربانستی
به دودستم بشادی بر می چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نسخه چهارم

دلا باز آی نابا تو غم زیرینه بخسارم
هر روزی از تو بگویم بهیچیک از تو بردارم
دلا گریه آه آسانی تو از دوری به چشتم آرام
چو به لبم رسد از زبانت گویی تو سخنم بر دارم
دلا تا تو ز من دوری نه در خواهم بهیچیک
سین بستی بیند است از گشاورم کردارم
دلا تا تو ز من دوری ندانم بویچه گویارم
مرا بستی چشمت بستی که من بگشاکم بیمارم
دلا تا تو وفا کردم گزینم بهیچیک
بدین این بهارم با شادان با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نسخه پنجم

چه کرد آن سنگدل با تو به سختی سپهر چون کردی
چرا یکبارگی خود را همین خوار و زیون کردی
چنین خود داشتی همواره با این خو کنون کردی
چنین خود داشتی بهیچیک بهیچیک بهیچیک کردی
دو بهر از خواستن بگذاختی یک بهر خون کردی
دو بهر از خود را و مرا چون خود زیون کردی

ترا هر چند گفتم کم کن این سودا فروز کردی

نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی

چرا نسیمم چه دجو می کنی فدا از سر بیون کردی

برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی

چو گل خندنده گشت ای بت مرا اگر بنده چون کردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند ششم

تراگر همچنین شاید بگوی آن سرو سیمین را

بگوی آن سرو سیمین را بگوی آن ماه و پروین را

بگو آن توده گل را بگو آن شاخ نسرین را

بگو آن فخرخوبان را نگار چین و ماچین را

که دل بردی و دعوی کرده ای مرجان شیرین را

کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را

بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزلین را

مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش آیین را

همی بر تو شفیع آرم گوی آگین را

نای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هفتم

نبینی باغ واکر گل چگونگی خوب و دلیر شد

نبینی راغ واکر لاله چون زیبا و درخور شد

زمین از نقش گوناگون چون دیای ششتر شد

هزار آوای مست اینک به شغل خویشتر در شد

نذر جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد

جهان چون خانه برت شد و نوروزی تگر شد

درخت رود از دیا و از گوهر توانگر شد

گوزن از لاله اندر دشت بابالین و بستر شد

زهر بیغوله و باغی نوای مطربین برشد
 دگر باید شدن مارا کنون کافاق دیگر شد
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هشتم

می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
 درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم
 اگر زین پیش آن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
 به من شادی کند شادی، که شادی را روان گشتم
 مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چسان گشتم
 نیم زن سان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
 ز خوش رنگی جو گل گشتم ز خوش روی جوان گشتم

زیم باد و برف دی به خم اندر نهان گشتم
 بهار آید برون آیم که از وی با مان گشتم
 روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند نهم

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد
 خم و خمخانه اندر چشم من تار یک و تنگ آمد
 بد گوش من همی از باغ بانگ نای و جنگ آمد
 کس از من خورد پی آوازی بر سرش سنگ آمد
 مرا یاری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
 زمره را روان خواهم جو از روی پرنگ آمد

به خاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگه آمد
ز کاخ میربانگه روذ بو نصیر پلنگ آمد
کنون هر عاشقی کورامی روشن به چنگ آمد

به طرف باغ همدم بانگاری شوخ و شنگ آمد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند دهم

ملک یوسف کنون در کاخ خود چون رود زن خواند
ندیمان را و خوبان را به نزد خویش خواند
می بجاوه گزن خواهد بست سیمین ذقن خواند
بوی خواند که او را شاخ باغ نستون خواند
گروهی مازویان را به خدمت برچمن خواند
نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند
ز خوبی آینه الکراسی سوره بر تن خواند
مراگر آرزوش آید میان انجمن خواند
گهی اشعار می خواند گهی رات می خواند
و گز شیرین سخن گویم مرا شیرین سخن خواند

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند یازدهم

امیر این گویم زیرا که او دلها ننگه دارد
به نزد خویش هر کیمتری را پاینگه دارد
چه باشد گرچون مداح در هر شبر و ده دارد
ز مدح اندر نماید هر که از زادی شبه دارد
به نزد میرابو یوسف نیک این ننگه دارد

ز بهر زایر آوردن بهره بر مردم ده دارد
 غدو را بند و چه دارد ولی را تاج و گه دارد
 همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد
 نه چاهی را به گه دارد نه گاهی را به چه دارد
 ز عفویش بهره ورتر هر که افزون تر گشته دارد
 بدین شایستگی جشتی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشتی باد و نوروزی
 بند دوازدهم

امیرا! یا هنر میرا خداوندت معین بادا
 ز ایزد برتن و جانت هزاران آفرین بادا
 به دست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا
 کمینہ چاکری زان تو پیش از مستعین بادا
 کسی کو بر زمین عیب تو جوید در زمین بادا
 همه شغل ثوابتیکان و سالاران دین بادا
 ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا
 همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا
 زمانه دشمنی را وقت کین اندر کمین بادا
 ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا
 بدین شایستگی جشتی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشتی باد و نوروزی
 بند سیزدهم

گرازده فضل تو شاها یکی در آفتابستی
 همانا در پرستیدنش هر کس را شتابستی
 در آن رادی که اندر دست است اندر سحابستی
 ز بارانش زمین پر گوهر و بر زر نایستی
 در این پاکی که اندر مذهب است اندر آبستی
 به آب اندر نگه کردن همه مزدو ثوابستی
 در این آرام کاندر حلم است اندر تر استی
 حدیث زلزله کردن بد چشم خلق غوابستی

وداین خوشی که اندر خلق تست اندر شرابستی علاج دردها را چون دعای مستجابستی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بند چهاردهم

امیرا! اگر جوانمردی به کار آید، جوانمردی
 و اگر مردی همنی باید، به مردی در جهان فردی
 همنی باید ز تو رادی همنی پوید ز تو مردی

خزانۀ درخروش آمد چو آگه شد که می خوردی
 ز غم یغزاید اندر گونه دیدارها زردی
 به هر هفته جهانی را پیمایی و بنوردی

چو گشتی صید خواهم کرد، کردی و عجب کردی
 به صحرا شیر افکندی زبیشه کرگ آوردی
 بلی شاگرد سلطانی ولیکن نیک شاگردی

نباید روزگاری دیر کاستان جهان گردی
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند پانزدهم

امیرا! نابه زمین کردی به غزنین اسب تازی را
 دوپای اندر تکاپو بست گرگانی و تازی را
 اگر از آن سو فرو تازی تماشا را و بازی را
 نه شامی را، دل اندرتن بهاندۀ نه ججازی را

به تک بردی اشپبی را بر آوردی فرازی را
 بر آوردی حقیقی را بر آوردی مجازی را

امیرا! کار سازی تو وزینی کار سازی را
 نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را
 به مردی شادمان کردی روان میر غازی را

بدین خوشنود گردستی نظام دین نازی را

بدین شایستگی چشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز چشنی باد و نور روزی

بند شانزدهم

طراز جامع شاهان همی بینم به نام تو براسیان بر فکنده خلعتی زین و ستام تو

همی ترسند جباران عالم از حسام تو ستاره از فلک رشوت فرستازی سهام تو

مغفور شیدار شک آبدای خسرو ز جام تو خطایی کس نباید هیچگاه اندر کلام تو

نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو بهشکر اندر جهان ماندست هر کس بدوام تو

سز و بر مهتران فخر آورد کهنر غلام تو منظم کشور و لشکر بودار انتظام تو

بدین شایستگی چشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز چشنی باد و نور روزی

بند هفدهم

کجا اندر جهان میری و سالاری همی بینم زشکر منت بر گردش باری همی بینم

نه اندر مردمی کردن ترا باری همی بینم نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم

ز تو خوبی به جای خلاق بسیاری همی بینم کریمی را بر تو تیر بازاری همی بینم

ز کردار تو هر کس راه گفتاری همی بینم ز نیکی بی به مردم از تو کوداری همی بینم

بر دیگر کسان با هر گلی خاری همی بینم ترا بر جایگاه بیخار گلزاری همی بینم

بدین شایستگی چشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز چشنی باد و نور روزی

بند هجدهم

امیرا! بر نتابد پیل خفتان گزانت را

ز گردان کس نه زه کردن ندانم ر کمانت را

نگه کن تا کمربینی که چون زبید میانست را

یقین بخردان بنگر که چون ماند گمانت را

همی رشوت پذیرد جان جباران ستانت را

همی دعوی کند پایندگی بخت جوانست را

چنان خوداده‌ای بر چیز بخشیدن بیانت را

که در بخشیدن گنجی نرنجاند زیانت را

زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را

همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند نوزدهم

ترا عار آید از جز گرد مردی پر چکر گردی

کنون معروفی و فردا ازین معروفتر گردی

تو آن شاهی که اندر صیدگرد شیر نر گردی

به میدان گرد سالاران بازو و هنر گردی

به نام نیکو و دولت فریدون دگر گردی

به مردی چون پدر گشتی به شاهی چون پدر گردی

شه فرخنده پی هستی شه پیروزگر گردی

بزرگی را و شاهی را درخت باو و نر گردی

چو اسکندر به پیروزی جهان را گرد بر گردی

بفاد او عدل در گیتی چو توشیروان سمر گردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیستم

امیرا باش ناسلطان ترا طبل و علم سازد

سپاهی از عرب خواهد سپاهی از عجم سازد

در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد

ز بهر خدمت مردان مرد محتشم سازد

به مدح تو عطا بخشد به نام تو درم سازد

نه آن خسرو ز زمان عمی و نه خوب کم سازد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و یکم

بسازد کار تو زیرا که شاه کار سازست او

امیر حق شناس است او، شه کهنه نواز است او

جهان او راست و شاهان گیتی بی نیاز است او

خداوند تشییست او خداوند فراز است او

گاهی کهنه نواز است او گاهی دشمن گذار است

بهرادی چون سحاب است او به پاکی چون نماز است او

حجاز او گرنه را بخشد خداوند حجاز است او

و گرنه گویی طرازم ده خداوند طراز است او

به طاعت خلق را از ایزد سوی بخت جواز است او

ترا از آشکارا یکدل و پاکیزه راز است او

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و دوم

دگر نوروز را خیل از در مشکوی بگذاری

به هنجاری که کاری تو گل خودروی بگذاری

و ز آن سوخان و زین سورا را یکسوی بگذاری

نه آن چارنگ بگذاری نه این جابوی بگذاری

قضای تیغها را بر سر بدگوی بگذاری

به نیرو زورمندان را برو بازوی بگذاری

نه تاب اندر تن شیر را ز نیروی بگذاری

نه طاقت در روان دشمن بدخوی بگذاری

کجا چو گان به کف گیری ز کیوان گوی بگذاری

به نوزه موی بشکافی به ناولک روی بگذاری

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و نهم

همی تا بر جهان فضلست فرزندان آدم را

چو بر هر چشمه ای، حیوان و بر هر چاه، بز منم را

همی تا بر خزان باشد بهی نوروز خرم را

چو بر خلدی و بر کز باس دینار او ملحم را

همیشه تا به گیتی شادی از پی بود غم را

چنان چون کزی هر سور دارد دهر ماتم را

همی تا بر هنر هر جای بستانند رستم را

چنان کاندز جهان داری و اندر مرثی جم را

مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را

مطیع خویش گردانیده جباران عالم را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و چهارم

ستیه را پشیمان بادی جهان را پادشا بادی

جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی

امیر کارزان بادی شه فرمانروا بادی

عجم را رؤیتم بادی عرب را مرثضا بادی

مخالق را شقا بادی موافق را بقا بادی

معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی

خداوند سبحان بادی خداوند سبحا بادی

خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی

شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی

بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی یاد و نوروزی

۴۱۶

تر جمیع بند در مدح امیر ابومحمد بن محمود غزنوی

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید

جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید

بهار غمگسار آید که هر کسی راه کار آید

بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید

زهر بادی که بر خیزد کنون بوی بهار آید

کنون ما را ز یاد بامدادی بوی یار آید

چو روی کودکان مادر رخ گل به یار آید

نگار لاله رخ باما به خرم لاله زار آید

بی مشکین گسار دنا گه بوس و کنار آید

هوا خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوم

کرامی خوردن آیینست، می خوردن کنون باید

پیرس ازمن که می خوردن درین ایام چون باید

نخست اندر میان باری می بیجاوه گون باید

پس آنکه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید
دو سه زودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید

سزود مطرب ساده طرب را رهنمون باید
به هر دوری که می خوردی، طرب کردن فزون باید

موافق دوستان بکندل همی نیک آزمون باید
دل اندر شادی و رامش به آرام و سکون باید

ز مجلس دشمن خسرو به هر خالی برون باید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیم

می اکنون اعل تر گردد که گل ز خسار بنماید
نو گوینی گل همی هر روز در می رنگ بفراید

می از گل گونه بستاند، گل از می رنگ برآید
گل و می را تو پنداری که یک مادر همی زاید

نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید
می اکنون ده که می تن را همی چون روح درآید

طیب من گلست و گل مرا جز می نفرماید
دل زاهد که می بیند به می حقا که بگراید

گل آنک وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید
چو روی خوب رویان مجلس خسرو بناراید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندانی کز چه سان باشد
 گشاده آسمان دیدستی اندر شب ؟ چنان باشد
 ازین سونسترن باشد از آن سو ارغوان باشد
 بهشتی در میان باشد بهاری بز کران باشد
 درختان را همه پوشش پرند و پرریان باشد
 هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
 بیا در بوستان چو تان که رسم باستان باشد
 نوسروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد
 گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد
 که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
 ازین فرخته فروزدین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند پنجم

نگارا چند ره گفתי که چون وقت بهار آید
 ترا بامن که می خوردن و بوس و کنار آید
 بهار آمد همی گوئی برو تا گل به بار آید
 همی نو میدیم زین وعده تو میدوار آید
 ترا زین وعده اندردل به روزی صد هزار آید
 مرا آری بدین گفتارت ای جان استوار آید
 چو چیزی از تو بشنیدم دل آن را خواستار آید
 گر اندردل نداری، یاد بنمودن چه کار آید
 ترا ترسم که بوس من همی بر چشم خوار آید
 ندانی کز لیم بوی بساط شهریار آید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کار از تو خوشنودم

تو از زاری بیاسودی من از خواری بیاسودم

تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرودم

روان اندر هوا و مهر بدمهری بیالودم

نوروزی راست بنیستم نه یک شب شاد یغفودم

نه برآمد آن کاخ و مگر زین کار برسودم

نگاری بر کفم دادی که چون آواش یغفودم

بر آن کس کاین نگار از کف او گم شد بیخوشودم

بدین خوبی که تو کردی ترا بسیار یغفودم

منحل و جاه تو ای دل بر خسرو یغفودم

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفتم

بهار آمد من و هر روز تو باغی و نوجایی

به گشتن هر زمان عزمی به بودن هر زمان داری

قدح پر باده رنگین بدست بهیمایی

جو مرغ از گل به گل هر ساعتی دیگر نماشایی

نگاری بامن و رویی نه رویی بلکه دیبایی

ازین خوشی و ازین کشی ازین در کار زیبایی

خودمندی که از رایم خبر ندارد به ایمایی

غزلگوی که مرغان را به بانگ آرد به آوایی

من و چنگی و آن دلبر که او را نیست همبایی

زمن کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
بند هشتم

امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی
جلال دولت عالی امین ملت تازی
ملك بو احمد محمود زیبایی سرا فرازی
شهباهی گدروز جنگ با شیران کند بازی
ایا شاه جهان دازی که فردی و بی ایازی
چه اندر ملک گیری ، چه اندر ملک سازی
بزرگی راوشاهی را هم انجام و هم آغازی
جهان دازی ز تو نازد، تو از فضل و هنر تازی
تو آن شاهی که گیتی را ز بد کیشان پردازی
به تیغ و نیز خان و مان بدخواهان بر اندازی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
بند نهم

نباشد پس شجب شاهان اگر شادی کدشاهی
و چون توشه که شاهان چون ستاره اند و چون چون ماهی
چنان کز تو بد نزدیک منست ای خسرو آگاهی
و تو نا خسروان چندان بود کز ما تا ماهی
ایا مرگه شاهی را به جای یوسف چاهی
جهان از عیب و آهو پاک باشد تا تو بر گاهی
رِس پز هیز و بی طلسمی و از بس دست کوفتاهی

ولایت را نکوداری رعیت را نکوخواهی
 نکو رویی نکو خویی نکو طبعی نکوخواهی
 ترا پرهیز پیران داد یزدان در به پرنای
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند دهم

امیرا ز دل هر کس ترا جایی همی بینم
 دل هر مهری را سوی تو رایی همی بینم
 به تو هر راد مردی را تولایی همی بینم
 نه در گیتی چو تو پیری و پرنایی همی بینم
 نه در شاهی تو یاری و همتایی همی بینم
 دلت را چون فراخ و پهن دریایی همی بینم
 ز تو اندر جهان پیوسته آوایی همی بینم
 ز عدل تو ولایت را چو دینایی همی بینم
 ترا زین کاردانی کار فرمایی همی بینم
 ز برای ملک آرا ملک آرائی همی بینم
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند یازدهم

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنرداری
 و گز اصل و گهر باید همی اصل و گهر داری
 به هر کاری توان داری زهر علمی خبرداری
 ز مال و ملک دنیا نام نیکو دوست تر داری
 همه گفت نکو نامی چو سیم وزن زار داری

نداند کسی که تواند نکر نامی چه سرداری
 ز نام بد همیشه خویشتن را برخیزد داری
 شهن رستم دگر دارند و تو رستم دگر داری
 به رستم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری
 همه راه و نهاد و عادت تو رستم پدر داری
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند دوازدهم
 پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد
 پدر کز جان و دل چو نان پسر جوید روزا باشد
 پسر نزد پدر زیرا گرامی تر عطا باشد
 به خاصه چون پسر نیکو خو و نیکو لقب باشد
 پسر باید که چون تو نیک نام و پارسا باشد
 خطا گفتم چو تواند ز جهان دیگر کجا باشد
 هر آن کس کوی اندر سخن گوید خطا باشد
 چگونگی پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
 کسی کو پادشاه و مهتر و فرمانروا باشد
 به آن کوشد که اورا هست و کام و هوا باشد
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند سیزدهم
 به رنج دل تو پروردی امیرا نیک نامی را
 چنان چون مادر دلسوز فرزند گرامی را
 سخا را دوست داری... مرثامی را
 ثنار را بیشتر جوئی که غم گین شاد کامی را
 عطای تو بر آورده ست خاصی را و عامی را
 چو نام تو بهیتی و امیتی و نظامی را

بشوید رای تو از روی شیشه تیره قامی را

کف جود تو چون پدرام گردانند نامی را

هزار آلت فزون داری بزرگی و مصامی را

جهان پیش تو زین گردن نهاده مرغلامی را

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهاردهم

دل سلطان نگه داری ترا هر روز به باشد

چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که باشد

پسر کو یا پدر همدل بود هر روز مه باشد

به خاصه چون پدر گیتی گشای و تاج ده باشد

چنین باید که هر کس را بتواند عزت و زه باشد

کمانت روز و شب با دشمن سلطان بزه باشد

حدیث تو همه بادشمنانش «دار» و «ده» باشد

جواب تو فرایشان را بهر گفتار نه باشد

همیشه دامت با دامن طاعت گزه باشد

ترا با دیگران اندر چنین معنی فزه باشد

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پانزدهم

جز از سلطان زهر شاهی که باشد در هنر پیشی

چنان چون کانداز آن پیشی به قدر و منزلت پیشی

معین دینی و وزیران کننده بدعت کیشی

بدان ماند که دین پاک را نزدیکتر خویشی

ولی را در دهن نوشی عذو را بر چگر نبشی

عبدو خیشست و تو چون ماه تابان آفت خیشی
جز از نیکی نفرمایی جز از نیکی نپندیشی
خوئی داری نکو و آنکه به صورت چون خوی خویشی
ز چندین مال و چندین زر که بریاشی و بریشی
عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
بندشازدهم

امیراجمتی داری که با او هیچ برنایی
ندانم با چنین همت کرا باشد توانایی
جهانداری به خود کامی عطا پاشی به خودداری
بزرگان را عطا دادن بیاموزی و بنمایی
ترا باید جهان تانومر او را کار فرمایی
در گفتار در پندی در کردار بگشایی
چو نوشروان به عدل و دادگویی را بیادایی
به تیغ نیز باغ پادشاهی را بیبرایی
به وقتی که شرف گویند با خورشید هم تایی
دل سلطان نگه داری بینهائی و پندایی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
بندشازدهم

خداوندان بدین ماهی بگردم بر تو استادی
همزان گفتم من این کز تو بدرد را نیست آزادی
تو اندر خدمت سلطان مثل با چنین بادی
فرودتر کز ترا فرمود هرگز پای ننهادی
به خدمت کردن بسیار داد خویشتن دادی
بدین سلطان ز تو شاه است و مرا از خورشید شادی

همایونی بر سلطان ز مادر نیکدل زادی
 به فروخ فال بر گیتی در اقبال بگشادی
 ز غل و داد تو گم گشت نام جور و بیدادی
 همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند همجد هم
 خداوند اندیدم هیچ سالاری به سنگ تو
 نه اندر کارها شاهی به آیین و به سنگ تو
 نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو
 جهان هرگز نخواهد تا تو باشی آذرنگ تو
 به وقت کارزار خضم و روز نام و سنگ تو
 فلک در گردن آویزد شفا و نملنگ تو
 نیاید هیچ شاهی سوی تو هرگز به جنگ تو
 و آید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو
 به آتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو
 خداوند آب گرداند آتش را به جنگ تو
 از این فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند نوردهم
 اجل خواهد که همچون تیغ مردمخوار تو باشد
 قضا خواهد که همچون تیر جان آوار تو باشد
 زیم تیغ تو آن را که دشمن دار تو باشد
 همد ساله دورخ بر گونه دینار تو باشد
 ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد
 جهان را چشم و گوش و دل سوی گفتار تو باشد
 همیشه دولت و پیروزی اندر کار تو باشد

خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد

قضا با تیغ تو آنجا رود کآزار تو باشد
ازین فرخنده فروزدین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیستم

به وقتی کز دواشکر گاه بانگ کوس برخیزد
خروش کوس گردان ز از خواب خوش برانگیزد
علامت کش به گوش نیزدمن جوق اندر آویزد
بر آید نلگون ابری که گل برزغفران بیزد
بلان را سرخی اندر روی یازردی در آویزد
بخندد تیغ و از چشمش بوقت خنده خون بیزد
چو گویند اینک آمد میرتا با خصم بستوزد
ز دولشکر نماید هیچ سالاری که نگر بیزد
کسی کز مرگ ندیدند از کشتن بیریزد

ز بیم و هیبت شمشیر او بر اسب خون میزد

ازین فرخنده فروزدین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و یکم

گران دروهم گنجیدی جهان میدان تو بودی
و راندر عقل شایستی سپهر ایوان تو بودی
چو هندوی فلان، رضوان به در، دربان تو بودی
درخت طوبی اندر ساحل بستان تو بودی
همیدون کوثر اندر زلف ماهیدان تو بودن

به خلوت هر شبی حور دگر مهمان تو بودی
 هر آن چیزی که آن اندیشه کردی زان تو بودی
 از ایزد آیتی چون نام تو در شان تو بادی
 پس از فرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی
 بقای این جهان اندر گرامی جان تو بودی
 ازین فرخنده فروز دین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند نیست و دوم

امیرا! توبه هر خوبی و نیکیویی سزاواری
 ازیرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری
 توان گفتن ترا کاندل جهان فردی و بی باری
 به دانایی و بینایی و بیداری و هشیاری
 حدیث ملک و کار عالم و شغل جهاننداری
 توان در جواب به روزی که دیگر کسی به بیداری
 به خیلی را همی اندر دیار خویش نگذاری
 گرمی را وادی را همی آیین به بدی آری
 بکوشی تا دل کسی را به گفتاری نیازاری
 تو گر خواهی چنین چیزی ندانی کرد پنداری
 ازین فرخنده فروز دین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند نیست و سوم

سزای تو ترا شاهان ندانم آفرین گفتن
 همی شرم آیدم زین خام گفتاری چنین گفتن

خجل گشتم زمین حلم ترا کوه و زمین گفتن
 فرو ماندم ز بس جود ترا ماء معین گفتن
 حدیث تیغ و تیرو قصه تاج و نگین گفتن
 ترا بر کشوری یا بر فزونی تران امین گفتن
 جلال و همت و قدر ترا چرخ برین گفتن
 پناه دادودین خواندن بلای کفر و کین گفتن
 چه خوانم مگر ترا شاه که دل شد سیر ازین گفتن
 بگو تا من بگردانم ترا مدح منین گفتن
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
 بند بیست و چهارم

خداوندا! گهر دانی که شهری پر گهر باشد
 بکوشد تا بچیند هر چه در قیمت ز بریند
 چو برگردد گهر هر جای از جنس دیگر بیند
 زمین را از گهر چون گلستان بازور بیند
 همه گوهر سزای تاج و زینای کمر بیند
 کمینه گوهر اندر قیمت یک تنگ زر بیند
 بماند خیره در چندین گهر کز پیش در بیند
 نداند زان چه برگزیده کز اندر پیش بر بیند
 گهرهای بهایی گونه گون اندر گذر بیند
 گذرها را همه براز آلی و گهر بیند
 ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و پنجم

جوان دولت خداوند! جوانمخت و جوان بادی
 قراوان دوستان داری به کام دوستان بادی
 جهان داری ترا زبید خداوند جهان بادی
 ز دولت بهره وریادی به شاهی شادمان بادی
 همیشه کامران بودی، همراه کامران بادی
 به از نوشین روان گفتی به از نوشین روان بادی
 ز گردون بی ضرر بادی به گیتی بی زیان بادی
 بقای دین و دولت ترا به دست و دل ضمان بادی
 ازین نوز و فرخنده به شادی جاوان بادی
 دل من مرتراشاها چنان خواهد، چنان بادی
 از این فرخنده فروزدین و خرم جشن نوزوی
 نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۳۱۷

ترجمع بندد زمدح ابوالحسن علی بن فضل بن احمد مهر و ف به حجاج
 ماه فروزدین جهان را از در دیدار کرد
 ابر فروزدین زمین را پریت فرخار کرد
 باد گویی نافه های تبستان پروردید
 باغ گویی کاروان شویش آوار کرد
 گلین سرخ آستین صبره پریاقوت کرد
 گلین زرد آستین کزته پر دیدار کرد
 این بهار خرم شادی قوای مشکبوی
 خاک را بزاز کرد و باد را عطار کرد
 تا ز چشم ترکس تازه بلفشه دور شد

عیبه گل « شکوفه بر غصه دیدار کرد
 چشم نلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد
 تا آن نیشان دو چشم لاله را بیدار کرد
 زندواف زند خوان چون عاشق هجر آزمای
 دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد
 از نوای مرغ گویی خواجه سید به باغ
 مطربی پنجاه را چون خسروی بر کار کرد
 خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان
 ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد
 جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد
 برترین مهر به کهنتر کهنترش محتاج باد
 بند دوم
 عیده همچون حاجیان نوروز را پیش اندرست
 اینست نوروزی که عیدش حاجب و خدمتگزارست
 عید اگر نوروز را خدمت کند پس کار نیست
 چاکر نوروز را چون عید سبید چاکرست
 عید را زینت زمال و ملک درویشان بود
 زینت نوروز هم بازی به نوروز اندرست
 بر زمین او را به هر گامی هزاران صورتست
 بر درخت او را به هر برگی هزاران گوهزست
 تیغهای کوه ازو پر لاله و پر سوسنست
 مرزهای باغ ازو پر سنبل و سیببیرست
 باردهای سنگ ازو چون تخته های پست
 تلهای رنگ ازو چون توده های عنبرست
 کوه ازو پر صورتست و درشت ازو پر لعنتست

باغ ازوپر زینتست وراغ ازوپر زیورست

بوستان خواجه را ماند ، نماند کز قیاس

بوستان خواجه سید بهشت دیگرست

خواجه را سر سبز باد و تن قوی تا بر خورد

زین همایون بوستان کاین خواجه را اندر خورست

چاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد

بر ترین مهتر به کهنتر کهنتر محتاج باد

بند سیم

دشت گویی گستریده حلقه دیبایستی

کوه گویی توده پیچاده و مینایستی

کشتزار از سبزه گویی آسمانستی درست

و آسمان ساده را گویی کنون صحرایستی

ارغوان لعل گویی دواپ معشوق ماست

لاله خود روی گویی روی ترک ماستی

گلبن اندر باغ گویی کودکی نیکوستی

سوسن اندر راغ گویی سابقی زیبایستی

از درخت سیب و بادام شکفته بوستان

زاست پندازی که فردوسی پراز خورایستی

ابر گویی کشتی پر گوهرستی در هوا

رعد گویی ناله و غریدن دریایستی

قطره باران چکیده در دهان سرخ گل

در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیضایستی

اندرین نوروز خرم ، بر گل سوری ، به باغ

یاد خواجه خوردمی می، نگر مرا یاراستی
 خواجه حجاج آن کو کس نبوده در جهان
 که بهزادی دست او را در جهان همتاستی
 جاودانه خواجه هر خواجه‌ای حجاج یاد
 برترین مهر به کهنتر کهنترش محتاج یاد
 بند چهارم
 اندرین گیتی به فضل و رادی او را یار نیست
 جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست
 نیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
 اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست
 از پی نام بلند و از پی جاه عریض
 ملک او و مال او را نزد او مقدار نیست
 بهترین چیزی به نزد اهل دانش دانست
 هیچ دانش نیست کوراندن آن دیدار نیست
 گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را
 هیچ کس را در کمال و فضل او گفتار نیست
 گوش شنیده است گفتاری از و کز روی طبع
 کسی تواند گفت کاین گفتار چون کز او نیست
 زود نیز و زود تند آزار باشد هر شعی
 خواجه باری زود تیز و زود تند آزار نیست
 زایران را باز باشد هر زمانی نزد او
 و رچه در دوده روز پیشش مهران را بار نیست
 از بلندی هست او و ز بزرگی اصل او

همچنین زبید ازو این نیکویی بسیار نیست

جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد

برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج باد

بند پنجم

همی دارد که جز فرق ستاره نشپرد

هیئت حایل چنان کاندر جهان همت خورد

هرچه مافی باشد اندر قعر دریا خون شود

گر سموم هیئتش بر قعر دریا بگذرد

ز به دی مه یاد خودش بگذرد بر کوه و دشت

خار خشک و سنگ بخارا لاله بیرون آورد

شیر، گر عدلش برانگیزد در اقلیمی دیگر

دست و پایش ارزه گیرد چون شکاری بنگرد

دولت او را در کنار خویش پرورده ست و او

در کنار خویش چون فرزند زایز پرورد

مهتران بسیار دیدم کسی چنین مهتر نبود

راست گوید هر که گوید مردم از مردم برده

گر سخن گوید سخندان باید اندر پیش او

تا معانی یاد گیرد تا نکتها بشنود

کش بود کوطن برد کاندر هر گشتم سمر

خویش را جاهلی باید چو در او بشنود

چشم بد رو دور باد و دوانش پاینده باد

تا ز عمر او از جهان و از جوانی بر خورد

جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد

برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج باد

پند هشتم

مهتری کورا چو حاتم کهنتر و دربان بود
 گر کسی گوید چنو باشد کسی نادان بود
 آنکه این اندیشه او را باشد او را مرده دان
 گو چنو باشد کسی گر کالبد چو جان بود
 همچنین باشد به صورت لیکن اندر باب فضل
 نیست ممکن کاندزین گیتی چنو انسان بود
 پیش مردم چند گویی از سخا و همتش
 کاین دو چیزی نیست کان از مردمان پنهان بود
 نام زادی و بزرگی جز بر او بر دیگران
 از در تحقیق صرف همت و بهتان بود
 از پی آن ناز خورشیدش فروز باشد شرف
 مشتری خواهد که او را شرفه ایوان بود
 پس کسا کاندز گهر و اندر هزار دعوی کند
 همچو خر در خرد ماند چون گه برهان بود
 خواجه بی دعوی نمی برهان نباید زین دو چیز
 خواجه ابرهان نمودن زین دو چیز آسان بود
 تنگدل گردد چو عاشق از غم معشوق خویش
 گر زمانی خوان او بی زایر و مهمان بود
 جاودانه خواجه هر خواجه ای حجاج باد
 برترین مهتر به کهنتر کهنترش محتاج داد
 بد هفتم
 نایه فروزدین جهان چون حله و نگین شود

بوستان پر لاله و پرسوسن و تسرین شود
 تاجوازل گل شاخ گل چون افسر کسری شود
 وز سمن شاخ سمن چون محقق شیرین شود
 تاجوباغ از برگریزان چون تن بیدل شود
 آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود
 تاجوسرو از یزف گرد اندر کشد سیمین زره
 برگ شاخ رز چنان چون غیبه زرین شود
 تابدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سبب
 نار همچون حقه گرد عقیق آگین شود
 یاجو لاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ
 باده اندر خم چورخشان آذر برزین شود
 شاد باد و دوستش از شادی او شاد باد
 تاعدو زین انده و غم بیدل و بیدین شود
 دوستانش را شود حظ طبرزد در مذاق
 هر سر مو بر تن بدخواه او زوین شود
 ماه فروردین و شبان نویر او فرخنده باد
 هر سخن کاندز جهان باشد کنون آمین شود
 جاودانه خواجه هر خواجهدای حجاج باد
 برترین مهنر به کهنر کهنرش محتاج باد
 قطعات و ابیات باز مانده قصه اید

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم تو اینی کن به آب لطف حسی را
گفت یکی بس بود و اگر دو ستایی فتنه شود آزموده ایم بسی را
عمر دوباره هست بوسه من و هرگز عمر دوباره نداده اند کتی را

۴۱۸

و اوراست

همه نعیم سمرقند سربس دینم نظاره کردم ذرا غوغا وادی و دشت
چو بزد کینه و جیب من از دلم خالی دلم ز صحن امل فروش خرمی بتوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هنر از جنت دینم هنر از کوثر بیش ولی چه شود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیدم نعمت بیند به گفت درم نبود شر بریده بود در میان زرین طشت

۴۲۰

نیرانراست

به حق آنکه هر هیچ کس به نای تو نیست جفا ممکن که مرا افاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او روان شیرین شیر یتر از هوای تو نیست
بفشه رویا یک موی نیست بر تن من که هم چو پرد دل من خوانای تو نیست
به جان تو و به مهر تو و به صحبت تو که دیده بر کشم از دیده در رضای تو نیست
ترا خوشست و ترا هر کسی به جای نیست مرا بتر که مرا هیچ کس به جای تو نیست

۴۲۱

همواراست

سیاه چشما ! مهر تو غمگسار منست به روز کار خزان روی تو بهار منست
دلم شکار سیه چشم کهان تست و رواست از آنکه در لب شیرین تو شکار منست
به مهر تو دل من و ام دار صحبت تست لب تو یاز به سه بوسه و امیدار منست
جفا نمودن بی جرم کار تست مدام وفا نمودن و اندیشه تو کار منست
اگر تو ماهی، اگر دون تو سرای منست اگر تو سرویستان تو کنار منست

۴۲۲

نیز اوراست

چه کنم دل که همه درد و غم من زدولست دل که خواهد ببرد ، گو بر این من بجلست
 سال تا سال گرفتار دل مستحلم وای آن کس که گرفتار دل مستحالت
 گاه در چاه ز نخدان نگار خستست گاه در حلق زلفین نگار چنگلست
 نیست آگاه که چاه ز نخ و حلقه زلف دلبر و دل شکن و دل شکر و دل گسلست
 دل نمی گوید جور تو ز چشم تو رواست که ز چشم تو و ز اشکش همه این شهر گشت

۲۴۳

هموز است

ظرب کنم که مرا جای شادی و طربست
 مرا بدین طرب ، ای سبزی دوسه سببست
 یکی که کودک من یا منبت داده بدست
 دیگر که مطرب مارا^۴ نشاط با طربست
 سدیگر آنکه شبست و حمودم آگه نیست
 ز دل غلام شیم ، و ز چه روز بد ز شبست
 شراب هست و طرب هست و ز روی نیکو هست
 بدین سه چیز جهان جای عشرت و لعبست
 شراب ماز و چشمان بروی زرد چکید
 رخان دوست همی لاله گون کند عجبست

۲۴۴

واو است

باز بارب چونم از هجران دوست باز چون گم گشته ام جویان دوست
 تاهمی خایم لب و دندان خویش ز آرزوی آن لب و دندان دوست
 دیدگانم ابر در افشان شده است ز آرزوی لفظ در افشان دوست
 من نخسیم بی خیال روی یار من نخندم بی لب بخندان دوست

من به جان بادوست پیمان کرده‌ام نشکتم تاجان بود پیمان دوست
من چنینم یار گویبی چون بود آن خرد دانم ندانم آن دوست

۳۴۵

فیزار است

مرا گر جز من دوستداری نباید مرا بجز همچون تویی کم بیاید
جدایی همی جوئی از من ولیکن ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمانم کسی را که پیوسته نا مهربانی نماید
چرا دل نهم بر دل جنگجویی که دل زو همه درد و رنج آرماید
دل آن را دهم کز به دل دادن من بر افروزد و شادمانی فزاید
چو دل دادم آنکه سوی دل گرانم تن آنجا گراید کجا دل گراید
دل نازک و مهربانست ورنی درین کار گفتار چندین چه باید

۳۴۶

هموار است

همی روی و من از رفتن تو ناخشنود نگر به روی من تا مرا کنی بدود
مرو که گر بروی باز جان من آبرود من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود
مرا ز رفتن تو وز تهیب فرقت تو دو چشم چشمة خون گشت و جامه خون آلود
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده است که کرد دورخ من زرد قام و زر اندود
تو رفتی و ز پس رفتن تو از غم تو خدای داند تا من چگونه خواهم بود

۳۴۷

و اور است

نگار من چو ز من صلح دید و جنگ ندید حدیث جنگ به یک سو نهاد و صلح گزید
عنایب ز پس افکند و صلح پیش آورد حدیث خاند نشنید و زان من نشنید
چو من فراز کشیدم به خویشتن لب او دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید
به وقت جنگ عتاب و خروش و زاری بود کنون چه باید رود و سرود و سرخ نبید
در نشاط و ذر اهو باز باید کرد که این دو بند گران را به دست او بست کلید
به کام خویشتن رسد از دل من آن بیت روی چنانکه زودل غمگین من به کام رسید

۴۴۸

نیز اوز است

بوسه‌ای از دوست بیردم به نرد نرد برافشانند و دورخ سرخ کرد
 سرخی رخساره آن ماهروی بودورخ من دوگل افکند زرد
 گاه بخایید همی پشت دست گاه بر آورد همی آه سرد
 گفتم جان پدر این خشم چیست از پی یک بوسه که بردم به نرد
 گفت من از نرد نالدم همی نرد به یک سونه و اندر نورد
 گفتم گر خشم تو از نرد نیست بوسه بده گرد بهانه مگرد
 گفت که فردا دهعت من سه بوس فرخی امید به از پیشخورد

۴۲۹

همود است

سر زلف تو نه مشکست و به مشک ناب ماند رخ روشن تو ای دوست به آفتاب ماند
 همه شب ز غم نخسبم که نخسبم آنچه عاشق منم آن کسی که بیداری من به خواب ماند
 ز فراق روی و موی تو ز دیده خون چکانم عجیبست سخت خونی که به روشن آب ماند
 سر زلف را متابان سر زلف را چه تابانی که در آن دوزلف نالافتگی به تاب ماند
 توبه آفتاب مانی و ز عشق روی خویت رخ عاشق تو ای دوست به ما هتاب ماند

۴۳۰

اوز است

از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد باروزگار کار من اندر شمار کرد
 دیدم شمار و بوسه ندیدم همی به چشم بی می مرا از آنچه ندیدم شمار کرد
 گفتم که بوسه دادی لختی نگار من گفتا بدین گرفته نخواهم نگار کرد
 گفتا که لب چگونگی برم پیش آنکه او صدره به بوسه هر دو لب من فگار کرد
 چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار تا بوسه‌ای بداد دو چشمم چهار کرد

۴۳۱

اوز است

این منم که تو مرا حال بدین جای رسید این تویی که تو مرا روز چنین نایب دید

من همانم که به من داشتنی از گیتی چشم
چو فدا دوست که در من نتوانی نگرید
من همانم که مرا روی همی اشک شخود
من همانم که مرا دست همی جامه درید
زندگانی را با مرگ بدل باید کرد
چو مرا کار ازین کار بدین باید رسید
دل من بستدی و باز کشیدی دل خویش
دل ز من بیگانهی باز نیایست کشید
نفرینی تو مرا کز تو من آگه شده ام
دل من بخواه من از آنده من شادی کرد
دل بدخواه من از آنده من شادی کرد
آنچنان کار بیکبار چنین داند شد

۳۳۲

هموراست

هندوی بد که ترا باشد و زان تو بود
بهر از ترکی کاذب تو نباشد، ضد بار
هندوان شوخ و غیر بیک و خوش بانمکند
نیز بی مشغله باشند که بوس و کنار
نازرا ترکی سبب بوسه دزدیده دهد
هندویی را بقوان برد و پیرداخت ز کار
زلفت هندو را بندی بود و تاب دوست
جمع هندو را تابی بود و پیچ هزار

۳۳۳

از دوست

شه زاولستان محمود غازی سر گردنکشان هفت کشور
به نیزه کرگدن را بر کند شاخ
به زوبین بشکند سیمرخ را پر

۳۳۴

نیز او راست

بامدادان بگاه آمد بر بسته کمر
غالبه بر سرو کرد (۸) و برون رفت بدر
کس فرستادم و گفتم که بدینگونه مرو
که بدین گونه رسید چشم ترا جان پدر
باز گردید و پیامد به من اندر نگرید
گفت فرمان خداوند مرا چیست دگر
بروم یا بروم عید کنم یا نکتم
کیش بر بندم یا باز کنم پیش کمر
گفتم ای ماه دل افروز کمر نیز میند
که کمر بستن تو کرد مرا خسته جگر
چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان
چه سخن گویی کز جای سخن نیست اثر

۳۳۵

هموراست

بهشت روی متاگر همی روی به سفر
مرا ببر به سفر یا دل مرا تو ببر
مرا ز رفتن تو چند گونه درد سرست
و گو چه درد مرا تو همی ندانی سر
یکی که تو زیر من همی روی نه بکام
دیگر که با تو دل من همی رود به سفر
چگونه باشد حال کسی که دلیر او
همی سفر کنند اندر جهان و او به حضر
بیا و روی به روی من ای صدم بر نه
منه که روی تو بریان کنم زلف جگر
اگر همی تو روی و دلم همی ببری
برو برو آنکه غمت خور در زینهار مخور

۴۳۶

اوراست

عشق آتشیت کآب نباید براو ظفر
ای دل چرا نکردی ز آتش همی جذر
آری جذر نکردی تا سوخته شدی
تو سوختی و با تو بسوزد همی جگر
همسایه بدی و ز همسایگان بد
همسایگان رسند به رنج و به درد سر
اینک جگر به جرم تو آویخته شده است
ورنه ازین بلا دل او نیستی خبر
من چند گونه حیل و تدبیر ساختم
کان آتش فروخته کمتر شود مگر
باد خنک بر آتش سوزان گماشتم
پنداشتم که حیل من گشت کارگر
بخشش هزار بار قزون گشت از آنچه بود
بخشش همه دگر شد و تدبیر من دگر
در بلبل از درخت ببرد گو ببر
ظاهر فرو نکرد ز طنبور خویش بر (۲)

۴۳۷

همواراست

آزار داری ای یار زیرا که يك زمستان
بگذشت و یکس نیمه روزی زمانه ازین در
روزی بدین درازی ما از تو جسته دوری
کز تو خطایی آمد و آن از تو بود منکر
ما با هزار دستان خو داشتیم آنجا
بیداد کرد و بیش زاع سیه بدین در
تو تنگدل انگشتی بازاع بد نکردی
بنشستی و بریدی خوش باچنان شکر
چون در میان باغت دامی بگستر بدند
بازاع در فتادی ناگه به دامت اندر
از تو خطایی آمد از ما خطایی آمد
شاید که هر دو گشتیم اندر خطا برابر

از باغ زاغ گم شد، آمد هزار دستان اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
 امروز ما و شادی امروز و ما و رانش در زیر هر درختی غیشی کنیم دیگر
 با دوستان یکدل با مطربان چابک با ریدکان زیبا با ساقیان دلبر
 دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را از کف دهنده باده و زلب دهنده شیر

۴۳۸

هموار است

ناکی بود این شوخی و ناکی بود این جنگ زین شوخی و زین جنگ نگر ددل من تنگ
 صلحست مرا بانو و یامن نکنی صلح جنگست ترا یامن و با تو نکنم جنگ
 سنگست دلت مهر بر او تابان که که کن تافتن مهر گهر زاید در سنگ
 فرسنگ به فرسنگ دوام ز بی نو و ز من تو گریزانی فرسنگ به فرسنگ
 گرم ز توای دوست همی ننگ ندارم تو نیز مدار از من و از صحبت من ننگ

۴۳۹

نیز او را است

ندهم دل به دست تو ندهم گریه تو دل دهم ز تو نروم
 کوی تو جایگاه فتنه شده است بر سر کوی تو قلند نهم
 دوستان از فراق تو شکفته من همی از وصال تو شکهم
 گر من لایه ساز چوب سخن چه بسی لایهها به دل ندهم
 سخت بسیار حیل باید کرد تا ز دست تو سنگدل بچهم

۴۴۰

و او را است

ای رفته من از رفتن تو باغم و دردم مردم ز تو و زین قبل از شادی فردم
 تا وصل ترا هجر توای ماه فرو خورد دزدی نشانم که به ضد باره نخوردم
 از چهره تو بیکده بود دست مرا چشم امروز درین بیکده از آب به دردم
 گویند که آتش تیش و گرمی باشد پس چون که من از آتش غم پادم سردم

ای دوست بگشتی تواز آن حال که بودی من روزی ازین در دینه صد بار بگردم
که بامزه ترم که باب بخشکم که بادل پر خونم که بارخ زردم

۲۴۱

از اوست

خدای داند بهتر که چیست در دل من ز پس چهای تو ای بیوقای عهد شکن
جو مهربانان در پیش من نهاده دل نبرد و برد دلم جز به مهربانی ظن
همی ندانست این دل که دل سپردن تو همیشه کار تو بوده است زرق و خیره و فن
دل تو آمده بوده است نادلم ببرد برود و رفت به کام و مراد باز وطن
من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل همی فریفته بودی مرا به چرب سخن
هم آن کسی که به خوشی به من سپردی دل چو دل نباشد جان را چه کرد خواهم من
کنون که حال چنین شد چه بازخواهی دل چه او فناد که دل بازخواستی از من
دلم بپردی و جان هم بپر که مرگ بهیست ز زندگانی اندر شمع است دشمن

۲۴۲

هموار است

نو بهار آمد و بشکفت بیکبار جهان بر سر افکند زمین هر چه گهر داشت نهان
تا ز خواب خوش بگشا دگل سوری چشم لاله سرخ بیند همی از خنده دهان
پرنیانها و پرند است کشیده همه باغ عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن
اندر آن هفته که بگذشت جهان پر نمود و ندر این هفته جوان است کزان تا به کزان
من شنیدم که به ایام جوان پر شود نشنیدم که به یک هفته شود پیر جوان
من نگویم که می سرخ حلال است و مباح اگر بود ورنه من این لفظ نیازم به زبان
گویم ار هرگز خواهی خوری امروز بخور که در کوباره بدین روز رسیدن توان
خیز تا بر گل تو کوزگکی باده خوریم پیش تا از گل ماکوزه کمندوست ازمان

۲۴۳

نیم از اوست

باغبان! زیر سرو بن نشین نه کهجا سرو نیست نیست زمین
نه همه سایه زیر سرو بود زیر شاخ سمن شو و بشین

باغ تو پردرخت سایه و رست
از پی شویستی یکی بگزین
گرد آن سرو نا رسیده مگرد
ز بخت آن سرو نا رسیده مبین
سرو را دست باز دار بهمن
رحم کن بر دل من مسکین

۴۴۴

هموار است

چو روی تو نبود لاله بهاری نه
چو قد تو نبود سرو جویباری نه
ز دلبران نبود چون تو دلشکن یاری
ز عاشقان نبود چون منی بهراری نه
ترا ز من همه جز بندگی نمودن نیست
مرا ز توهمه جز درد ورنج و خواری نه
بدیست شهر چو من عاشق غریبان نیست
به صد بهار چو تو لعبتی بهاری نه
مرا ز توهمه جز جنگ و ترکانازی نیست
مرا ز من همه جز صلح و سازگاری نه

۴۴۵

هموار است

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط مانده که بامن تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفرستی مرا
آگه نبودام که همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی
بر تو گمان که بود که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
اندر فریبی و دلم از بجای بر کنی
کشتی مرا به دوستی و کس نکشته بود
زین زار تر کشتی راهرگز به دشمنی
بستی به مهر بادل من چمد یار عهد
از تو نمی سزد که کنون عهد بشکنی
با تو رهیت را چو به دل ایمنی نبود
زین پس به جان چگوانه بود بر تو ایمنی
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کنجا بود
ما مرغان گرسنه ایم و تو خرمی

۴۴۶

هموار است

ای جهانی ز توبه آزادی
بزم از تو چراست بیدادی
دل من دادی و نبود مرا
از دل بیوفای تو شادی
دل دهان دل به دوستی دادند
تو مرا دل به دشمنی دادی

قصید کردی به دل ربودن من بر هلاک دلم بر استادی
تا دلم نیستدی نیاسودی چون توان کرد از تو آزادی
دل پیردی و جان شد از پس دل ای تن اندر چه محنت افتادی
بر دل دوستان قرامشتی بر دل دشمنان همه یادی

۲۴۷

واژوست

ای ترک حق نعمت عاشق شناختی رفتی و ساختی ز جفا هر چه ساختی
کردار من به پای سپردی و کوفتی گرد هوای خویش گرفتگی و تاختی
بازو به دل چنانکه تو آن ساخت ساختم بر من ز حبله هر چه تو آن باخت باختی
نتوانی ای نگارین گفتن مرا که تو از بندگان خویش مرا کم نواختی
گو یا حدیث ما و تو گفت، ای بت، آنکه گفت «ای حق شناس رو که نکو حق شناختی»

۲۴۸

هموزاست

گفتم چو به گرد سمت سنبل کاری دعوی ز دلم بگسلی ای ترک حصار
دعوی تو ای ترک فروتن شد تا تو گرد سنن نازه همی سنبل کاری
دعوی تو زینگونه نبوده ست و نبوده ست از عشق تو اندر دل من چندین زاری
امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آری
تا ترک سنن عارض بودی نه چنین بود امروز چنین شد که بت مشک عذاری
با عارض ساوه ز در دیدن بودی با خط دشمنه ز در بوس و کناری
تا من بزم چنگ ز تو باز ندارم دائم که سه بوسه تو ز من باز نداری
جان و دل و دین رابه کنار تو گذارم تا تو به کنار خودم از مهر گذاری
من با تو همی از در یاری به در آیم شاید که تو آبی ز درم از در یاری
نار از نوسزد بر من مسکین که تو ایدون باطوره مشکین و خط غالبه باری

باطره مشکین همگی قنّه چینی با غایبگون خط سیه شوز تناری

۴۴۹

و نیز او راست

ای عاشقان گیتی باری دهید باری کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل در پیش او نهادم بیستد به دوستی دل نمود دوستداری
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم بر طمع دلستانی مانندم به دلپاری
گوید همی چه نالی باری چو من نداری یاریست اینکه ندمد روزی به یوسه باری
دشمن همی ز دشمن يك روز داد یابد من زو همی نیام چکنم مگر که زاری
جز صبر و برد باری بر وی همی نیبم چون عاشقم چه چاره جز صبر و برد باری

۴۵۰

نیز از او است

من بدین بیدلی و دوست بدین سنگدلی من بدین محتملی یار بدین مستحلی
یار معشوق من از مستحلی بر نخورد تا نیاید زمن این بیدلی و محتملی
بفریاند هر روز دلم را زسخن آن سراپای فریندگی و مفتحلی
من از آن ساده دلی بیهده بر هر سخنی پای می گویم چون گیلان بر نای گلی
چند گروم بر آن کس که نگردد بر من چند گویم که مرا تو زدل و جان بدلی
من غزل گویم پیوسته به یاد تو غزال تا تو پیوسته خریدار نوای غزلی

۴۵۱

همو راست

بر وعده مرا شکیب فرمایی تا کی کتم ای صتم شکیبایی
از بهر سه بوشه مستمندی را خواهی که سه سال صبر فرمایی
راز دل خویش با تو بگشادم باشد که بر این مرا ببخشایی
بر بزرگه سمن به مشک بنبشتی تا راز مرا به خلق بنمایی
بد مهر بیتی و سنگدل باری لیکن چو دل و چو دیده در بایی

۴۵۲

ازوست

لطاف اگر کنی به نگاهی چه می شود
خفتودا اگر شوم ز تو گاهی چه می شود
سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرجمت
در خشکسال هجر گداهی چه می شود

رباعیات

۲۵۳

بگرستم زان پیش آن کام و هوا
گفتا مگری بند همی داد مرا
بنداشت مگر کآب نمائد فردا
نتوان کردن تھی به ساغر دریا

۲۵۴

پیوسته همی چقا نمایی تو مرا
از برداری مگر تو دیوان چقا
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا
ای جان پدیده شیر مرغست وفا

۲۵۵

گفتم رخ تو بهار خندان مست
گفت آن تو نیز باغ وستان مست
گفتم لب شکرین تو آن مست
گفت از تو دریغ نیست گرجان مست

۲۵۶

این مشک سیه که یار را بالینست
بیزایه ماه وزینت پرویشست
زلف سیهت بلای من چندینست
باز این چه بلای خط مشک آگینست

۲۵۷

آن مشک سیه که با سمن پیوسته است
از دیدن او دل جهانی خسته است
یاد بزدخت هم بر آسان دست است
با او به تکلف فراوان بسته است

۲۵۸

دائم که دلم به مهر تو خرسندست
اندازه مهر تو ندانم چندست
رخسار تو دلگشا و لب دلبدست
گفتار خوش تو روح را پیوندست

۲۵۹

این کار نگار که از تو امروز مراست
بازار بهشتیان چنین باشد راست
نه بوسه فروشی تو به نرجی که سزاست
نه بوسه خری بدانچه در حکم رواست

۲۶۰

غم دیدم از آن کنس که مرا می باید
بپریدم از تو تا دل من بگشاید

نا دیدن او مرا خمی بگراید گر گنگ آشتی کنم چه تاپیش آید

۲۶۰

پیوسته مرا خمی نصایی بیداد وانگاہ لرز چشم خمی داری داد
نوبنداری کہ بانو من باشم شاد زین دستخوشی منت کہ آنگاہی داد

۲۶۲

خرویز کمان گوشه تو بگراید زود لہر کی جو کہ ترا بریاید
با ہر کہ ترا دہد ترا سیر آید بس مرغدلی اگر نباشد شاید

۲۶۳

از زلف تو بوی غیر و بان آید زان تنگ دہان ہزار چندان آید
زلف تو خمی سوی دہان زان آید جزی بندہ بہ خانہ شتر بان آید

۲۶۴

ضد زہ گفتم کہ یامن از عہد مخند تا من بہ تو باشم از چہانی خرسند
این بند ترا نیامد آن روز بسند ہین خیز و دہل در چوبندیری پند

۲۶۵

گفتم کہ مرا ز غم بد سہ بوسہ بخور دل نافہ گشتی و گراں کردی سر
از بوسہ بوسہ ای بیت بوسہ شمر چون گاو بہ چر منگر، بہمن دزد منگر

۲۶۶

گویند گرہت بار نو بار دگر از رشک خمی گویند ای جان پدر
حانا نو بہ گفتگوی ایستاد منگر خر خوبسہ کہ غرقہ شد بالانگر

۲۶۷

چون با یاران خشم کنی جان پدر بر من مہریش خشم یاران دگر
دانی کہ منم زبونتر و عاجز تر بالان بزنی چو بر نیایی با خبر

۲۶۸

ای سادہ گل و سادہ می و سادہ شکر زین کار کہ بانو کردم اندوہ مخور
چندان باشد کہ بہ شوی جان پدر حال نو دگر گردد و کار نو دگر

۲۶۹

گفتم کہ بیا وعدہ دوشینہ بیار ورنہ بخروشم از نوا کنون چو ہزار

گفتا: دهم ای همه جفا، نک زنها! آواز مده که گوش دارد دیوار

۲۷۰

ای گلبن تو رسیده در باغ بهار گلهای ترا ز بیم خار بسیار
زین کار که با تو کردم اندیشه مدار ایمن کردم گل ترا از غم خار

۲۷۱

یک خانه بتانند به جای اندر خور از تو مهر و تو زایشان کمتر
چونین توبه نک زهمگان درمگذر نتوان به تکی به طوس شد جان پدر

۲۷۲

زلف و خط آن سرو قد سیمین بر از مشک مسلسلست یا سنبل تر
زان زلف گرفت عنبر مشک خطر از خط بفزود روی او زینت و فر

۲۷۳

صدبار زمن شنیده بودی کم و بیش کایزد همه را هر چه کنند آرد پیش
در کرده خویش مانده ای ای درویش چه چون کنی فروزاندازه خویش

۲۷۴

تا با توبه صلح گشتم ای مایه جنگ گردد دل من همی زبیرویان تنگ
نشگفت که از ستارگان دارم تنگ امروز که آفتاب دارم در جنگ

۲۷۵

یاری بودی سخت بآیین و بستگ همسایه تو بهانه جوی و دلتنگ
این خو تو ازو گرفته ای ای سرهنگ انگور ز انگور همی گیرد رنگ

۲۷۶

یا ماسرخصم را بگویم به سنگ یا او سرما بدار سازد آونگ
الفصه درین زمانه برنیرنگ یک کشته بنام به که صد زنده به تنگ

۲۷۷

هر چند که از تو بوسه یابم که بام در آخر شب مرا هوس آید کام
بوسه بده و کنار برتست حرام نشودستی دروغزن باشد شام

۲۷۸

گر خواسته ای تو از پی خواسته ایم رویار دگر خواه که ما خواسته ایم

- تو پنداری دل به تو آراسته‌ایم
مای بت از آن شرای برخاسته‌ایم
- ۲۷۹
آن روز چه بد که بافضا یار شدم
دیدار ترا به جان خریدار شدم
آن روز به بازی به سرکار شدم
تا لاجرم امروز گرفتار شدم
- ۲۸۰
تا در طلب دوست همی بشتایم
عمرم به کران رسید و من درخوابم
گیرم که وصال دوست درخواهم یافت
این عمر گذشته را کجا دریابم
- ۲۸۱
جستم همه ساله ای پسر کام تومن
خرسند همی بودم در دام تومن
سیر آمدم از بهانه خام تو من
بریخ اکنون نگاشتم نام تو من
- ۲۸۲
گویند که معشوق نوز شست و سیاه
گر زشت و سیاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم براو گشته تپاه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه
- ۲۸۳
خط آوردی رواست بروی چوماه
خوشت رگشتی از آنچه بودی صدراه
در آرزوی خط تو خوبان سیاه
بر روی همی کشند خطهای سیاه
- ۲۸۴
بامن چو گل شکفته باشی که گه
گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه
روزی همه آری کنی و روزی نه
یک ره صنعا، بته مرا بر یک ره
- ۲۸۵
ای دوست به یک سخن ز من بگریزی
خوی تو نبد به هر حدی بی تیزی
بدگشتی از آن که با بدان آمیزی
بادیگ بپنشین که سیه بر خیزی
- ۲۸۶
ای دوست مرا دید همی نتوانی
بیهوده چرا روی ز من گردانی
بیجرم و جنایتی که از من دانی
چون پیر خراز نیش، ز من ترسانی
- ۲۸۷
ای دوست تر، از دودیده و بینایی
ای آنکه ز پیش چشم نابیدایی

گرتا به قیامت توغذانی (۴) نایی

آن روز که آمدی مرا دریایی

۲۸۸

یکباره زمن باز مگیر ای بت پای

از بهر خدای اگر تویی سروسوای

سیمرخ نه ای روی رهی رانمای

دیدار عزیز کردی ای بار خدای

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No 313627

Dated 24.0.95



